



رمان روشنائی مثل آیدین | shazde koochool



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان ساز دلم ناکوکه](#)

[دانلود رمان مزاحم مرموز](#)

[دانلود رمان راه نرفته](#)



به نام او

مقدمه:

به گذشته نگریستن شده است عادت این روزهایم...

نگاه که می کنم می بینم...

تو به رویاهایت اندیشیدی...

من به عاشقانه هایم...

تو انتقامت را گرفتی...

من تمام نیستی ام را...

بیا همین جا تمامش کنیم....

بیا کشش ندهیم...

بیا و تو کیش شو...

می آیم و مات می شوم...

و تو را به خیر می سپارم...

خودم را به سلامت...

لیوان چای را به دستم سپرد.

از گوشه چشم می شد زیرنظرش داشت.

از همان اولین بار که دیدمش ، رفتارش مثل کف دست بود.



-خوبی؟

-چرا باید به نظرت بد باشم؟

دستم را فشرد.

یک ماهی می شد که این قسم محبت های زورکی را به ریشم می بستند.

من که مشکلی نداشتم.

پس چرا تمامش نمی کردند؟

دستم را کشیدم و قدمی سمت پنجره برداشتم.

باران تند شهریور هم رخوتم را به هم نمی زد.

این باران حتی من را به حیاط هم نمی کشاند.

چقدر همه چیز خاکستری شده بود.

زنگ تلفن نگاهم را از چراغ کم سوی کوچه گرفت و پرستو گوشی را میان دستش

فشرد و گفت : بیا جواب بده...مامانت نیست.

گوشی را به گوشم چسباندم.

بی شک امشب می مُرد.

-بگو می شنوم.

همیشه دردهایش را می شنیدم.

-بیا پایین.

همین و دیگر هیچ.



پرستو را با نگاه پر سوالش تنها گذاشتم.

می دانست نباید به کسی بگوید همراه او هستم.

می دانست باید بگوید با آرام بخش به خواب مرگ رفته ام.

مانتو را تن زدم.

شال روی سر کشیدم.

کیفم را دست گرفتم.

...

مهم بود که رژ لب نداشتم؟

پوزخندی حرام خودم کردم.

دل خوش به من می گفتند دیگر.

مگر نه؟

ماشین همایون کمی آن طرف تر پارک بود.

چقدر هر دومان سر به سر همایون گذاشتیم برای این هدیه قبولی در دانشگاه.

آن هم کجا؟

آزاد شیراز.

در ماشین را باز کردم و کنارش نشستم.

نگاهش نکردم.

ندیده می توانستم میزان خرابیش را درک کنم.



-چطوری؟

لحنش سرد بود.

-دقیقا نهمین نفری هستی که از صبح این سوالو می پرسه...به نظرت باید چطور

باشم؟

-داغون...داغون باش...مثل من.

پوزخند باز به جان لب هایم حمله کرد.

نفس عمیقش را حس کردم.

ماشین را راه انداخت و من گفتم : کجا میری؟

-یه وری.

صدایش خش داشت.

-پیش همایون بودی؟

سری تکان داد.

ته ریش چند روزه ای روی صورتش نشسته بود.

-چرا داری میندازی تو جاده؟...کجا داری میری؟

-گوشیتو خاموش کن...حوصله مزاحم ندارم.

و نام همایون روی گوشیم خط انداخت.

کمی هوای میانمان مسوم بود.

آدمم گوشی را به گوشم ببرم که گوشی از دستم کشیده شد و کمی بعد آس و لاش

کف ماشین بود.



-تو حالت خوبه؟...چرا اینجور می کنی؟...همایون بود.

-گفتم امشب حوصله هیچکسو ندارم.

لحنش خشک بود.

صدایش خش داشت.

و انگار کسی اسید می ریخت به جان معده ام که ذره ذره می سوخت.

-من میخوام برگردم...نگه دار.

حرفی نزد.

شیشه طرف او پایین بود و سرعت ماشین قطره های باران را به صورتم می کوباند.

-گری؟...میگم نکه دار.

لال مانی گرفته بود.

نگاهم نمی کرد.

آرنجش را لبه شیشه ای که پایین بود گذارده بود و پشت انگشتش را به لبش

چسبانده بود.

عصبیت هایش این گونه بود.

سرعت ماشین هم دم به دم بالا می رفت.

جاده ی باغ بود.

کمی خوف برم داشته بود.

در سراسیمگی جلوی در ، ماشین را پارک کرد.



-پیاده شو.

-من میخوام برگردم...منو آوردی اینجا که چی؟...الان پرستو نگرانم میشه...تو میخوای بمونی بمون...ماشینو می برم...میگم فردا همایون بیاد دنیالت.

پوزخند زد.

چشم هایش تیره تر شده بود.

از ماشین پیاده شد و نفسم را پوف مانند بیرون دادم.

در سمت من که گشوده شد به قامت بلندش نگاه کردم.

-گفتم پیاده شو.

-من هم گفتم حوصله ندارم...میخوام برم بخوابم...پرستو نگران میشه.

بازویم را کشید.

سکندری خوردم و با بهت نگاهش کردم.

-چرا اینجوری میکنی؟...خل شدی؟

بازویم را باز چسبید و پی خود کشاندم.

تقلا کردم.

خودم را عقب کشیدم.

بازویم داشت از جا کنده می شد.

-ولم کن دیوونه...نمیخوام پیام باز ناله زنجموره هاتو گوش بدم...میگم ولم کن...ولم

نکنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدیا.

کلید در اتاق ته باغ انداخت.



همانی که همیشه پاتوقمان بود.

بهت زدگیم وقتی تکمیل شد که میان اتاق پرت شدم.

دست هایم را ستون تنم کردم و با اخمی که به بزم بهتم آمده بود نگاهش کردم.

-چته روانی؟

نیشخند زد و دندان نیشش در نور دیوارکوب کم سوی اتاق به چشم آمد.

از جا برخاستم و او در را پشت سرش به هم کوبید.

-تو دیوونه شدی؟

-آره دیوونه شدم.

و کلید در قفل چرخید.

قدمی که جلو گذاشت عرق سرد به تیره پشتم چسباند.

-چرا درو قفل می کنی؟

زنجیر یا الله هدیه تولدش در گردنش می در خشید.

همانی که تمام پول تو جیبی های هجده سالگیم را برایش خرج کرده بودم.

به سمت در قدم برداشتم و شانه به شانه اش کوبیدم و دستگیره در را بالا پایین

کردم.

-بیا این درو باز کن...این مسخره بازیا چیه؟...قبول کن تموم شده...قبول کن.

-آره خب تموم شده...من هم دنیا رو برای اون سبحان بی ناموس تموم می کنم.

-دیوونه شدی...به خدا که دیوونه شدی...باز رفتی سر انباری دایی اینا؟...تو که جنبه

نداری نخور...بیا این در لامصبو باز کن...پرستو نگرانم میشه.





- فکر می کنم حق داشته باشه که نگرانت بشه.  
دکمه هایی که تا روی سینه اش باز بود را بیشتر باز کرد.  
چیزی میان سینه ام فشرده شد.  
- تو رو خدا بیا این درو وا کن...داری منو می ترسونی.  
- نترس...نمیذارم به خوشگل خانوم آقا سبحان بد بگذره.  
دستگیره در را با تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتم بالا پایین کردم.  
یک چیزهایی میان مغزم زنگ می خورد.  
حضوری که به من نزدیک می شد را حس می کردم.  
چسبیده به من ایستاد.  
سرش را در گوشم فرو برد و من لرزیدم.  
- امشب سبحان جونت همه زندگیمو ازم می گیره...همه زندگیشو ازش می  
گیرم...نفسشو می بُرم.  
عقبش زدم.  
دویدم سمت پنجره.  
مشت به شیشه کوبیدم.  
داد زدم.  
- کمک...یکی کمک کنه...کمک.



-چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی...زیاد هم سخت نیست...من تو رو فریبای خودم فرض می کنم...تو هم منو سبحان...نگام کن...هیچی از سبحان کم ندارم...نگام کن نفس سبحان.

-دیوونه...دیوونه...دیوونه ولم کن برم...عوضی بذار برم.

-من عوضیم؟...آره خب...چرا نباشم؟...مگه اون سبحان بی ناموس نیست؟...من هم عوضیم...این عوضی امشبو میخواد با تو باشه...با نفس سبحان.

ترس پاهایم را سست کرده بود.

این مرد که همه عمرم روی نامش قسم می خوردم را چه می شد؟

-داری هذیون میگی...به خدا که داری هذیون میگی...بذار برم...فردا با هم حرف می زنیم.

-یعنی میگی امشب فریبای من نمی شی؟...قول میدم زیاد اذیتت نکنم...اصلا مگه من خشونت بلدم؟

چشم هایش روی اندامم می چرخید.

همان چشم هایی که یک عمر نمی دیدم.

طرف در درویدم.

دستگیره را کشیدم.

نا امید تر شدم.

به سمتش حمله کردم.

مشت به سینه اش کوبیدم.



-اون کلید لامصبو بده من روانی.

خندید.

پیراهنش را گوشه اتاق پرت کرد.

عقب رفتم.

کنج دیوار در خودم جمع شدم.

پیشانی به زانویم چسباندم.

تنم می لرزید.

اشک هایم بیرون زده بود.

-ترو جون خاله بذار برم....اصن تو رو جون فریبا.

چشم هایش را به آنی خون برداشت.

بازوهایم را کشید و صورتش را برابر صورتم گرفت.

-جه زری زدی؟...جون کیو قسم خوردی؟...جون عشق منو؟...جون همه چیز

منو؟...آره؟

اشک هایم می ریخت.

ترسیده بودم.

از این مرد زخم خورده همه چیز بر می آمد.

-ترو خدا بذار برم.

دل خودم هم برای خودم سوخت.



باز آن پوزخند دیوانه وار را به خورد چشم هایم داد.

لبش را به گوشم چسباند.

-امشب سبحانو به عزای عشقش میشونم....همونجور که امشب منو به عزا میشونه.

مشت به شانه هایش کوبیدم.

چنگ به گردنش انداختم.

و او خندید.

خندید و اشک هایش بیرون زد.

خودم را از حصار دست هایش کندم.

به در و دیوار کوبیدم.

و او خندید.

خندید و اشک هایش بیرون زد.

میان پنجه هایش که گیر افتادم شال از سرم کشید.

شال به گوشوراه ام گرفت و گوشم خراشید.

به صورتش چنگ انداختم.

بازویش را دندان گرفتم.

ضجه زدم.

ناله کردم.

قسم دادم.



و صدای یک ماشین امید به چشم هایم بخشید و دست های او دهانی را که می رفت  
فریاد بزند را پوشاند.

به دیوار چسبانده بودم.

دستانم را با یک دست مهار کرده بود.

دهانم را با دست دیگرش پوشانده بود.

تقه هایی به در خورد.

-اونجایی؟... چرا چپیدی اینجا؟... تموم شده به درک... باز زیاده روی

کردی؟... خوابی؟... حداقل جواب بده... کجایی لامصب؟... من اومدم پیت... بعد نگی  
همایون بی معرفته.

خودم را کشتم تا از میان لب هایم لفظ همایون را بگویم.

صدای قدم هایش را روی برگ هایی که شهریور ریخته بودنشان شنیدم.

اشکم چکید.

امیدم تمام شد.

نگاه روبرویم کدر شد.

لب به شقیقه ام چسباند.

نفسم رفت.

-جزای رفیق کشی رفیق کشیه دختر... سخت ترش نکن.

لب که به لب هایم فشرد جواز دفنم را انگار صادر کردند.

تن کنار می کشیدم.



تقلا می کردم.

قسمش می دادم.

به جان تک به تک عزیزهایمان.

نفرینش می کردم.

لباس از تنم می کند.

پرنده میان قفس شده بودم.

به در و دیورا می خوردم.

رهایی می خواستم.

-نامرد... ترو خدا... به من چه؟

دست هایم که به صورتش ضربه می زد را مهار کرد و روی پاهایم نشست.

-اتفاقا تو درست وسط این ماجرای... درست وسطش... سختش نکن.

لب که به گردنم رساند کشتم انگار.

هق زدم.

اشک ریخت.

داد زدم.

اشک ریخت.

نفسم گرفت.

اشک ریخت.



در خودم مچاله شدم.  
اشک ریخت.  
خدا را صدا زدم.  
اشک ریخت.  
از درد به خود پیچیدم.  
اشک ریخت.  
خدا برایم وقت نداشت.  
و او اشک ریخت و کنار گوشم فریبا فریبا گفت.  
جاده را پیاده بالا می رفتم.  
پدرم همیشه می گفت مردها مساله پیچده ای نیستند ، یا مردند ، یا نامرد.  
و نمی دانم چرا نامردهاشان به پست من می خوردند.  
ساعت پنج صبح بود.  
برای پرستو اسی فرستادم که خوبم.  
خوب هم بودم.  
عالی عالی.  
فقط کمی قلبم درد می کرد.  
فقط کمی زیر شکمم درد می کرد.  
فقط کمی کمرم درد می کرد.



فقط کمی جای چنگ هایی روی تنم می سوخت.

زیاد هم مشکلی نداشتم.

فقط دندان هایم از ترس چلیک چلیک صدا می دادند.

اصلا مشکلی نداشتم.

فقط دیشب مردی که همه عمر باورش داشتم باورهایم را نابود کرد.

کلا در آن لحظه بی مشکل بودم.

فقط مردی دخترانه های بکرم را زیر پای انتقام های وحشیانه اش دریده بود.

سرم را بالا گرفتم.

رو به آسمان.

دقیقا خدا کجاست؟

حرف خاصی با او ندارم.

فقط اگر سراغم را گرفت بگویند کشتندش.

جنازه اش را جایی میان باغ چال کردند.

فقط بگویند اشک هایش هم ته کشید.

بگویند حنجره اش متلاشی شد بسکه صدایت زد.

بگویند تا آخرین لحظه منتظرت بود.

بگویند...

بگویند دلم از دستش گرفته است.





کمی بعد به سر جاده رسیدم.

تا کسی خبر کردم.

روی تکه سنگی همان حوالی نشستم.

کیفم را در آغوش گرفتم.

باید می رفتم خانه.

مادرم نگران می شد.

باید می رفتم خانه.

پرستو نگران بود.

باید می رفتم و وسایلم را جفت و جور می کردم.

هفته دیگر عازم بودم.

باید می رفتم خانه.

خانه...

تا کسی که کنار پایم ایستاد سوار شدم.

گوشیم زنگ می خورد.

شماره خودش بود.

نگاهم را دادم به درخت هایی که از پیش چشمم رد می شدند.

اگر در ماشین را باز می کردم چطور می شد؟

یا اگر در حمام با تیغ رگم را می زد.



شاید بهتر بود چند آرام بخش بالا بیندازم و راحت بگیرم بخوابم.

یا شاید مرگ موش گرینه بهتری می شد.

شاید هم...

دلم برای مادرم تنگ بود.

باید بغلش می کردم.

مطمئن می شدم حداقل او مرا دوست دارد.

باید بغلش می کردم.

از صبحانه دیروز تا به حال چیزی نخورده بودم.

کمی منگ بودم.

و کمی خیره.

خیره به دیوار روبرو.

تصویری از ورودی دانشگاه تهران بود.

اسکیس سال پیش بود.

همانی که در مسابقه سال پیش با آن ، به چشم خیلی از استادها آمده بودم.

مامان وارد شد.

لبه تخت کنارم نشست.

-خوبی؟

بودم؟



-خوبم.

-واسه خاطر سبحان ناراحتی؟!...دنیا که به آخر نرسیده.

دردها که یکی دو تا نیستند.

-نه مامان...از اولش هم ناراحت نبودم.

-پس...

-یه کم دلم گرفته...همین...برو بخواب...خسته ای.

نگاهم کرد و شب بخیری زیر لب گفت.

باز هم نامی روی اسکرین گوشیم خودنمایی کرد.

باز هم انگار اسید پاشیدند به جان معده ام.

باز هم انگار مرا به مسلخ شب پیش بردند.

مامانم نباید می فهمید.

وگرنه دق می کرد.

پدرم نباید می فهمید.

وگرنه کمرش می شکست.

دانیال نباید می فهمید.

وگرنه خرد می شد.

همایون نباید می فهمید.

وگرنه قاتل می شد.



باز اسکرین گوشیم روشن شد.

ابن بار دیگر نام او نبود.

-الو.

-کوفت و الو...دو روزه جواب تلفنامو نمیدی چرا.

-همایون؟

-بنال ببینم...گریه کنی می کشمتا...به درک که ولت کرد مرتیکه الدنگ.

دردها که یکی دو تا نیستند.

-خسته ام.

-باز که بغض کردی.

-همایون؟

-همایون و درد...گریه نکن...مته همیشه باش...محکم...بی خیال.

-همایون؟

-بگو.

-خسته ام.

-خب برو بکپ.

-کاش می شد.

-شبت بخیر خانوم خل.

قطع کردم.



نگفتم.

به پرستو هم نگفتم.

دردها که یکی دو تا نیستند.

این زخم ها که گفتن ندارند.

باید در کنج خلوت خفه شان کرد.

باید دانست این زخم ها چوب اعتماد یک عمرند.

باید دانست دیگر هیچ جا امن نیست.

آینه بخارگرفته حمام رد کبودی ها را به رخم می کشید.

کمرم هنوز هم درد می کرد.

و زیر دلم.

دست روی ردها کشیدم.

صدای آب زیاد بود.

می شد هق زد.

هقم نمی آمد.

می شد شکایت کرد.

شکایتم نمی آمد.

بی حس بودم.

و کمی منگ.



هنوز هم عمق فاجعه درک نمی شد.  
هنوز هم با خودم چند چندیم را معلوم نکرده بودم.  
تیغ روی پوستم می لغزید.  
قطرات آب روی پوستم می لغزید.  
کمی باید فشار می آوردم.  
کمی فشار آوردم.  
رد باریکی از خون میان قطرات آب راه گرفت.  
زخم های سطحی بیشتر خون ریزی می کنند.  
بیشتر به چشم می آیند.  
امان از دست زخم های عمقی.  
همان ها که ریشه آدم را می سوزانند.  
سبحان که ولم کرد همه فهمیدند.  
همه دل سوزاندند.  
زخم سطحی بود.  
زیاد خونریزی کرد.  
لاغرم کرد.  
پژمرده ام کرد.  
اما دیشب...



به که می گفتم دیشب را.

چه کسی می توانست عمق درد این زخم عمقی را حس کند؟

چه کسی می فهمید؟

زخم ها که عمیق می شوند آدم را می کشند.

فشار بیشتری می آوردم همه چیز تمام می شد بی شک.

همه خواب بودند.

کسی به داد جسد نیمه جانم نمی رسید.

مرگ آرامی می شد.

اما...

مادرم....

پدرم....

دانیال....

و همان خدایی که دیشب صدایم را نشنید چه می کردم؟

دستمالی با همان خیسی به زخمم چسباندم.

اسکرین گوشی روشن و خاموش می شد.

چه می خواست؟

می خواست مطمئن شود کشته است مرا؟

می خواست بداند لهم کرده است؟



به قول خودش جان سبحان را گرفته است؟

اشکم روی تصویرش چکید.

از همان کودکی عکس های زیادی داشتیم.

دو نفره...

من روی پای او....

در آغوش او....

لب دریا....

کنار حوض خانه باباجاجی....

عکس دو سال پیشمان بود.

کاش کرده بودم برای کانتکتش.

همان عکسی بود که من از شدت خوشی در آن قهقهه زده بودم و او گونه اش را با

لبخندی دندان نما به سرم چسبانده بود.

سال های خوبی داشتیم.

رفیق غار هم بودیم.

حرف هامان برای هم بود.

رازی از من پنهان نداشت.

جز یک راز از او چیزی پنهان نداشتیم.

ندار بودیم.





در یک لیوان آب می خوردیم.

در یک فنجان چای می خوردیم.

دوبستنی می گرفتیم و یکی و نصفش را او می خورد و نصف باقیمانده اش را من.

یک عمر رفیق بودیم.

نارفتی کرد.

پنجمین بار بود که اسکرین گوشیم خاموش و روشن می شد و عکس پر خنده او

نمایان می شد.

زخمم سوزش داشت.

همانی که قرار بود عمیق شود.

همانی که جرات نکردم عمیقش کنم.

این مرد پر خنده زخمم زده بود.

اشکم باز هم روی تصویرش چکید.

گوشی را به گوشم چسباندم.

صدای نفس هایم در گوشی می پیچید.

صدای نفس هایش می پیچید.

او هم انگار بغض داشت.

-من...میام خواستگاریت...قول میدم...من...

قطع کردم.



پوزخند زدم.  
و اشکم باز هم چکید.  
مرگ بر من.  
لعنت بر من.  
لعنت بر او.  
بر اوپی که مرا کشت  
بر من که جرات نداشتم خودم را بکشم.  
مرگ بر من.  
مرگ بر من بی جرات.  
به تا زدن لباس ها توسط پرستو خیره بودم.  
چمدانم را پر می کرد.  
خانم بودن و خانه داری ذاتش بود.  
از همان دوران راهنمایی من پی طراحی و قرتی بازی هایم بودم و او پی آشپزی و  
اصول خانه داری.  
همان هفده سالگی هم چشم میعاد را گرفت.  
میعاد دل و دینش را گروهی بله این خانم خوشگل گذاشت.  
پرستو آدم ادامه تحصیل دادن نبود.  
اما اینقدر زود ازدواج کردن هم در برنامه هایش نبود.



اما چه کسی بود که از خیر پیام های عاشقانه و کادوی تولدی با آن گران قیمتی که فرستاده شد دم خانه شان بگذرد.

خوشبخت بودند.

گرچه هنوز هم به فکر آوردن کودکی در زندگیشان نیفتاده بودند ، ولی خوشبخت بودند.

-یه سوال می پرسم راست و حسینی جواب بده...به حرمت این همه سال که برای هم خواهر بودیم....باشه؟

در سکوت نگاهش کردم.

-دردت سبحانه؟

باز هم در سکوت نگاهش کردم.

دردها که یکی دوتا نیستند.

دردها لشکرند.

می تازند به جان آدم.

-جواب منو بده.

-من فقط دارم با خودم کنار میام....سبحانو راحت گذاشتم کنار...تو که می دونی.

-آره می دونم...پس چته؟...پس چرا عین آدمای منگ به همه چی نگاه می

کنی؟...چت شده تو؟

-پرستو.....



-بگی پرستو ولم کن با پشت دست می کوهم تو دهننت...فکر می کردم رفیق همه روزای همیم...راز پنهون نداریم.

به قول مادر جان اخبار بد را باید گوشه دل نگه داشت تا کسی درگیر غصه اش نشود.

-پرستو؟

با حرص لباس های باقیمانده ام را تا می زد.

-پرستو؟

-درد و پرستو...قضیه همون شبهه؟...دوباره واست دردودل کرده و تو بغ کردی؟...تا کی بلاکشش باشی؟...ولش کن.

حرف ها می زد.

چرا زودتر توصیه نکرد؟

چرا زودتر اخطار نداد؟

حالا که کار از کار گذشته بود می گفت ولش کن؟

صدای تلفن در خانه پیچید.

مامان مشغول حرف زدن بود.

می شد فهمید که با خاله دارد حرف می زند.

صدایش دم به دم تحلیل می رفت.

و چیزی دم به دم راه گلوی مرا می بست.

-اووووووی...چته؟

-پرستو؟



-هوم؟

-دیشب خونه خاله بحثی نبود؟

-نمی دونم....من دیشب همراه میعاد نرفتم خوشون.

-میعاد هیچی نگفت دیشب؟

-نه چیزی نگفت ولی وقتی اومد یه کم پکر بود....می شناسیش که آدم خبر بردن اینور اونور نیست.

سر انگشت های بی حسم کمی یخ کرده بود.

این فاجعه را داشت راه می انداخت که چه؟

می خواست مردانگیش را ثابت کند؟

او داشت آتش به جان خرمن خانوادمان می انداخت.

گرم بود.

حالیش نمی شد.

درک نمی کرد.

نامرد بود دیگر.

نامردها که درک ندارند.

شعور ندارند.

-طوری شده؟

-نمی دونم....نمی دونم....نمی دونم.



-تو چته امروز؟

-می تونی به میعاد بسپاری بلیطمو واسه امشب اوکی کنه؟...هر جوری هست امشب باید برم؟

-تا موعد ثبت نامت که یه هفته مونده.

-نپرس پرستو...نپرس.

نامرد بود دیگه.

می خواست مطمئن شود شاهرگ سبحان را بریده است.

حالیش نمی شد که دیگه مویرگ هم نیستم.

حالیش نمی شد که به کاهدان زده است.

نامرد بود دیگه.

میعاد به قول خودش آخرین شام تابستانه را می خواست مهمانم کند.

به زور و جبر مامان و پرستو راهی شده بودم.

همایون هم آمده بود.

دانیال اما درس داشت.

این سال های آخر را به جبر مامان نشسته بود پای درسش.

همایون اما می گفت این ورپریده که درس خواند مگر کجای دنیا را گرفت؟

راست هم می گفت.

حق هم داشت.



کجای دنیا را گرفته بودم؟

دنیای من چند روزی بود که خلاصه شده بود در آن اتاق ته باغ.

در آن پاتوف رفاقت هایمان.

میعاد کمی عصبی بود ولی مثل همیشه لبخند داشت.

مثل همیشه گوشت های ظرفم را تکه تکه می کرد برایم.

هوایم را داشت.

و من نگاهش می کردم.

می فهمیدم عصبی است.

می شناختمش.

نگران بود.

و چشم هایش دو دو می زد.

همایون – اون داداشت کجاست میعاد؟

میعاد – رفته تهرود.

نگاهم را از ظرف پیش رویم نکندم.

همایون – الان به نظرت چرا همه خونه باباحاجی جمعن؟

کسی به من نگفته بود امشب خانه باباحاجی بزرگترها دورهمی دارند.

میعاد دستی میان موهایش برد و رو به من و پرستو گفت غذایمان را بخوریم.

دو قاشق آن هم برای خالی نبودن عریضه خورده بودم.



طاقت اخم های میعاد را نداشتم.

همایون گیر داده بود که چه گیری است که امشب بروم.

میعاد اما ساکت بود.

انگار به این رفتن تمایل داشت.

خودم اما فرار می کردم.

از خودم.

از آن اتاق پرخطر ته باغ.

از ماشین همایون.

تا ترمینال پرستو دستم را چسبیده بود.

من هم به چراغ های قرمز و سفید خیابان خیره بودم.

میعاد سریع کارهایم را راه انداخت.

همایون دست هایم را محکم در دست گرفت.

همایون – مواظب خودت که هستی؟

سری به تایید تکان دادم و میعاد دست گرد شانه ام انداخت و سرم را به سینه اش چسباند و کنار گوشم گفت: هر اتفاقی که افتاده به درک... آیندت مهمه... من همیشه پشتتم... می دونی که؟

برای همین همه تا به این حد روی میعاد حساب می کردند.

چون همه می دانستند پشت و پناه بودنش حتمی است.

پرستو سفارش می کرد و دم به دم می \*ب\* و \*سیدم\*.





انگار می رفتم سفر قندهار.

برگشتم به این شهر که نحس بود شاید رفتنم خوش یمن باشد.

شاید همه یادشان برود که کمر پدرم از بی آبرویی شکست.

شاید یادشان برود که باباجیم برای اولین بار زبان به نفرین گشود و اشک من چکید.

شاید یادشان برود.

شاید یادم برود.

می رود؟

میعاد و پرستو برایم دستی تکان دادند و من نگاهشان کردم.

یادم می رود؟

کلیپسی به موهای رهایم زدم و سر میز کوچکش نشستم.

-هرسال من باید جز بزنم که نری دنبال خوابگاه؟...مگه اینجا چشه؟

بی حس و حال نگاهش کردم.

چشم هایم می سوخت.

از بابت اشک هایی که این مدت نریخته بودم می سوخت.

-تو چرا لال شدی؟...به خاطر اون سبحان عوضیه؟...اون مرتیکه اگه لیاقت...

-گوشم از این حرفا پره پونه...تو این چند وقت فقط مونده خواجه حافظ شیراز بیاد و

دلداریم بده...میشه دیگه از سبحان و فریبا حرف نزنیم؟



دست روی مشت گره کرده ام گذاشت و گفت : گور پدر جفتشون... لیاقتتو نداشت... خانوم مهندسمون داره بورسیه میشه واسه اونور... تو کم کسی نیستی.

-آره نیستم وقتی نامزدم حلقه پس میاره در خونمون.... کیو خر می کنی پونه؟

-چته تو؟... تو که بی خیال شده بودی.

از روی صندلی بلند شدم.

لیوان چای یخ کرده بود.

نان های میز رنگین صبحانه هم دیگر داغ نبودند.

-باید برم انقلاب... چند تا کتاب هست که تو بساطم ندارم.

-با ماشین من برو.

-حوصله ندارم.

-پس من هم میرم کافه سعید... امروز سرش شلوغه... تو هم عصری بیا... مته همیشه باش... همون خوشگل خانوم خودمون.

سری تکان دادم.

مسیری که پیاده گز می کردم را بارها و بارها با خودش آمده بودم.

می گفت بالا پایین کردن انقلاب فقط با من کیف دارد.

می گفت انگار غرقم می کنند میان قفسه های کتاب.

می گفت نگاهم که می کند عشق می کند.

می گفت هیچ وقت فکرش را هم نمی کرده آن دخترک خنگ اول دبستان که نمره

های املاش بیشتر از شانزده هم نمی شده است شاگرد اول دانشکده شود.



آن وقت ها دلم خوش همین حرف هایش می شد.  
 و چقدر زود همه چیز رنگ آن وقت ها گرفت.  
 قوطی نوشابه ای که جلوی پایم بود را به کناری پرت کردم و در ورودی را گشودم.  
 با صاحب آشنای مغازه بی حواس خوش و بش کردم.  
 نگاهم میان قفسه های می گشت.  
 انگار حافظه ام را پاک کرده بودند.  
 یادم هم نمی آمد که چه می خواستم.  
 -اشتیاق تئوریک و استراتژی های طراحی رو می خواستی فکر کنم.  
 دستم را به لبه قفسه ها گرفتم تا از سقوط حتمیم جلوگیری کنم.  
 نفس هایم ریتمیک شده بود.  
 بالا پایین می شد.  
 دردی به جان قفسه سینم افتاده بود.  
 نمی شد نفس کشید و عطرش را حس نکرد.  
 قدمی برداشتم.  
 انگار می شد راه رفت.  
 انگار می شد فرار کرد.  
 انگار سقوطم خودش را به خاطر فرارم کنار کشیده بود.  
 قدم های سریع حالت دو داشت.



از میان ازدحام مردم می گذشتم.  
 کاش حرف پونه را گوش داده بودم.  
 کاش با خودم ماشین آورده بودم.  
 کیفم که کشیده شد انگار نفسم را بریدند.  
 نگاهش نکردم و کیفم را با هرچه زور از خوم سراغ داشتم کنار کشیدم.  
 رهایش نکرد.  
 آن دست های پهن و مردانه لعنتی آن کیف لعنتی تر را رها نکرد.  
 -حرف می زنیم...حرف می زنیم...باشه؟...همه چیزو درست می کنم...قول میدم.  
 آن بوی لعنتیش زیر دماغم می زد.  
 سکانس به سکانس آن شب بارانی را به خاطر می آورد.  
 انگار خیالش از نرفتنم راحت شد که کیفم را رها کرد.  
 آمدم قدمی بردارم که گفت : خواهش می کنم.  
 سری به تاسف تکان دادم.  
 مگر من هم خواهش نکردم؟  
 مگر من هم قسم ندادم؟  
 مگر...  
 چرا فکر می کرد خونس رنگین تر است؟  
 قدم بعدیم را برداشتم و بی خیالش شدم.



این مرد حتی صدای بغض دارش هم دردی از من دوا نمی کرد.

-دنیا؟! -

نگاهم را داده بودم به ردیف کاستهای قدیمی که جزء دکور این کافه کوچک بود.

-من...

بی حس نگاهش کردم و او سرش را پایین انداخت.

-نیومدم اینجا به زور بشینم و سکوتتو نگاه کنم.

-من... اینجوری نباش دنیا... عادت ندارم اینجوری ببینمت.

آرنج هایم را روی میز گذاشتم و خودم را کمی جلو کشیدم و قاشق را در شکلات

گلاسه ام گرداندم و کمی تن صدایم در پوزخندم بالا رفت.

-عادت نداری... خیلی جالبه... خب من هم به یه چیز یایی عادت نداشتم... حتی بهش

فکر هم نمی کردم... ولی خب می بینی؟!... الان نشستم جلوی یه کثافت و برام شکلات

گلاسه سفارش داده تا خرم کنه... می بینی؟!... زندگیه... آدم نمی تونه رو عادتاش جلو

بره.

سه هفته گذشته بود.

شوک وارده لحظه به لحظه کمتر می شد.

و غم دلم دم به دم بیشتر.

به پشتی صندلیش تکیه زد و باز آن هیكل کار شده را به رخ کشید.

-من گفتم پا غلطم می مونم... نگفتم؟!... موندم که خونواده رو انداختم به هم واسه

خواستگاری ازت... موندم که هر روز و هر شب دارم با مامانم می جنگم... موندم که از



مامانم حرف می شنوم که این عزیزدلشو واسه خاطر لج و لجبازی میخوام...موندم  
دنیا...پاش موندم.  
انحنای لب هایم عمق برداشت.  
این مرد با خودش چه فکر می کرد؟  
-منت گذاشتی...  
استهزای حرفم تکانش داد.  
-دنیا من که...  
نگاه خیره ام حرفش را نیمه گذاشت.  
ولی کمی بعد به خودش آمد و ادامه داد که...  
-دو روز دیگه قرار خواستگاری گذاشته شده...حتما امروز بهت خبر میدن...تو برام  
مهمی دنیا... من اون شب دیوونه شدم...آشغال شدم...ولی...  
-آهان...زدی وسط خال...این ولیه خیلی مهمه.  
-دنیا من...من...من متاسفم.  
فکر می کرد با یک صدای بمی که بغض خشش انداخته بود و یک متاسفم همه چیز  
حل می شد؟  
تکان آخر را به قاشق درون لیوان شکلات گلاسه دست نخورده ام دادم و کیفم را  
برداشتم و برخاستم.  
-میگن دنیا دار مکافاته...پیا دار مکافاتت نشم جناب مهندس میثاق موحد.  
و قدم هایم سمت در برداشته شد.



صدای قدم های شتاب زده ام آمد.

و صدای دزدگیر زانتیای پر خاطره اش.

-بیا می رسونمت...هوا گرمه...دیر تاکسی گیت میاد.

-یکی یادم داد سوار ماشین هیچ مرد تنهایی نشم...حتی اگه می شناسمش...دیگه

حتی تنها سوار تاکسی نمیشم...دیگه هیچ وقت دربستی هم نمی گیرم.

میخس کردند به زمین.

و دل مرا انگار بدتر به چهار نعل کشیدند.

و من سوار اتو\*ب\*و\*سی که تازه از راه رسیده بود شدم.

به میله میانه اتو\*ب\*و\*س که آویزان شدم اشکم چکید.

چگونه این سکوت سر باز کرد را نمی دانم.

فقط انگار چرک این زخم دلمه بسته سر باز کرد.

فقط انگار زخمم را بتادین زدند.

اولش داغان شدم.

سوختم.

اما کم کم انگار بتادین این حرف ها زخمم را خشکی انداخت.

عصبی پله ها را بالا می رفتم.

این ورق بازی ها برای یک اتاق خواب دانشجویی بود؟

چطور می شد برای دانشجویی که شش ترم در این دانشگاه تحصیل کرده بود اتاقی

نباشد؟



خانم محب دست آخر آب پاکی را روی دستم ریخت.

تمام خوابگاه در این ترم پر بود.

و من مانده بودم و روزی که از ابتدا به گند کشیده شده بود.

روزی که صبحش جای مامانم مادر جان تماس گرفته بودند و برایم از خواسته میثاق گفته بودند.

مادر جانی که انگار دنیا را دو دستی بهشان بخشیده بودند.

مادر جان از خوشحالی باباحاجی می گفتند.

و انگار خواسته های من یکی یکی کنار می رفت.

خواسته بودند آخر هفته خانه باشم.

قسمم داده بودند.

جان خودشان.

و دست گذاشته بودند روی حساسیت های من.

و من از ابتدای مکالمه شاید به جبر سه جمله ای حرف زدم.

و این حرف خانم محب دیگر شد نور علی نور.

آدم زیر بار منت رفتن نبودم.

هرچند پونه از خدایش بود کنارش زندگی کنم.

اجاره خانه هم زیاد می شد.

و آخر هفته می آمدند خواستگاریم.





این را دیگر کجای این دنیای وامانده ای که روز به روز تیره تر می شد جای می دادم؟  
شانه به شانه شهاب صولت گذشتم و بوی عطرش با پنج قدم فاصله هنوز هم شامه  
نوازی می کرد.

-اسم تو هم رد کردن؟

بنابراین که در این راهرو تنها من و او حضور داشتیم ، سوالی نگاهش کردم و دسته  
مویی جلوی دیدم را گرفت.

-میگم اسم تو هم جزء اونایی که سال دیگه بورسیه میشن هست؟

از ابتدای دانشجو بودنم هیچگاه با این پسرک فوق تصور ثروتمند ، که رنگ به رنگ  
ماشین عوض می کرد هم صحبت نشده بودم که صورت خطابم دوم شخص مفرد  
باشد.

-هستم.

-پس قلی که قراره همراه من بیاد اونور تویی.

خبر داشتم که پدرش مدیر گروه رشته صنایع است.

می دانستم که تمام خاندانش تحصیل کرده اند.

و می دانستم که این مرد با تمامشان متفاوت است.

می گفتند با همه نابغه بودنش اما شب به شب باید از پارتی های فشم جمعش کرد.

خیلی چیزها می گفتند اما هنوز کارشناسی ارشدش تمام نشده استادیار سه درس

بود و خبر داشتم که امسال درسی مجزا را کامل در اختیارش گذاشته اند.

و من با تمام خوش بینی ام نمی توانستم منکر این شوم که پارتیش بس کلفت است.



-همراه شما؟

-اسم دونفر رد شده...من و تو.

شانه ای از سر بی تفاوتی بالا انداختم.

آنقدر اوقات و افکارم پر بودند که به این مرد خودشیفته فکر هم نکنم.

قدمی برداشتم که گفت : دخترخاله میثاق...

نگاهش کردم.

این دیگر چه بود که گفت ؟

-به میثاق بگو اونکه واس خاطر رفاقت با سبحان رفاقت ما رو پس زد با زخم خنجر

نارفتی چه می کنه؟

و کمی بعد در پیچ راهرو گم شد و من ماندم و نام دو مردی که آتش به خرمن زندگیم

انداختند.

بوی عطرش را حس کردم.

محل هم نگذاشتم.

از شیشه به سیاهی شب خیره بودم.

-حالا اگه لج نمی کردی و با ماشین من می رفتیم که بهتر بود...قرصتو خوردی؟

پوزخند زدم.

یادش می آمد که فویبای جاده دارم.

یادش می آمد که باید ضدتهوع مصرف کنم.

اما انگار آن شب را کلا از ذهنش محو کرده بود.



محو کرده بود که راحت کنارم لم داده بود.

با ماشینش برنگشته بود.

لج کرده بود و بی خیال نشده بود که با هم برگردیم.

پیغام هایش را در این چند روز بی جواب گذاشته بودم و او آمارم را از سعید گرفته بود.

حالا جفتم نشسته بود.

و از قرصم می گفت.

-دیگه از جاده نمی ترسم... چون فهمیدم آدم باید از چیزایی بترسه که حتی بهشون فکر نمی کنه... شدی ترس زندگیم... شدی تهوع زندگیم... دست از سرم بدار... می تونی؟!... اگه برداری دیگه نیازی نیست قرص ضدتهوع بخورم.

نرم و راحت حرف می زدم.

انگار نه انگار که لحنم پر از کینه است.

حرف هایم معمولی بود.

صدایم معمولی تر.

و نگاهم از شیشه کنده نمی شد.

و او عصبی شده بود.

این را از انگشت هایی که به خارش شقیقه اش پیوست حس کردم.

کف دست بودیم برای هم.



-اینکه سبحان و فریبا چه غلطی کردن...اینکه دیگه نیستن...اینکه هیچی مته سابق همیشه...دیگه مهم نیست...مهم از حالا ماییم...من و تو...مهم نیست که بد شروع کردیم عوضش خوبی ادامه میدیم.

صدای پوزخندم شفاف شد و نگاهم در نگاه قهوه ای رنگش نشست.

-شروع کردیم؟...ادامش بدیم؟...مهم ماییم؟...از حالا؟...من و تو؟...می دونی هر لحظه...هر ثانیه...هر دقیقه...با خودم چقدر مبارزه می کنم که از عطر مذخرف تنت عق نزنم؟...می دونی چقدر زور می زنم که بالا نیارم؟...اون شبو بالا نیارم؟...که اگه بالا بیارم کمترین اتفاقی اینه که تو رو خیلیا می کشن...کمترینش همینه...بی ارزش ترینش همینه...پس ساکت شو...بذار زور بزنم تا بالا نیارم...صداتو نشنوم تا یادم نیاد چه کثافتی کنارم نشست.

تيله های شکلاتی رنگش لرزید.

سیبک گلویش بالا پایین شد.

-متنفر نباش ازم دنیا...متنفر نباش که دیگه فقط تو رو دارم.

دیگر...فقط...مرا داشت.

خوشا به سعادت.

کمی که سکوت شد گفت : خانوم محبو دیروز دیدم...خوابگاه گیرت نیومده؟...مهم هم نیست...برگشتیم میای پیش خودم دیگه.

با استهزایی بغض گرفته نگاهش می کردم.

و کسی دم به دم چال دورن سینه ام را چاه می کرد.

-مثلا نیای پیش من کجا میخوای بری؟



-من با تو دیگه بهشت هم نمیام.

صدایم شکست اما خودم را خفه کردم تا اشک نریزم.

زخما دهن وا می کنن وقتی دل از دشنه پره

دست منو بگیر که پام رو خون عشقم می سره

-من کثیفم...شکی نیست...شکی نیست وقتی که به جون دلم رحم نمی کنم واسه

خاطر انتقام...ولی تو که خوبی...تو که ماهی...تو که دنیایی رو با لبخندت شاد می

کنی...کمتر زخم بزنی.

تمرین مرگ می کنم تو گود این پیاده رو

یه چیزی انگار گم شده توی نگاه من و تو

هوای این شهر انگار مسموم می کرد.

نفسم را می برید.

هوای این باغ لعنتی را که دیگه نگو.

انگار تنم را داغ می گذاشتند.

لحظه به لحظه آن شب منفور را حس می کردم.

نمی دانم آخر چه دردی بود که باباحاجی همه مان را دعوت کند اینجا؟

همین نقطه صفر مرزی زندگی ناجور من.

روی تاب نشسته بودم و هوا خفه بود.

حضوری را کنارم حس کردم و بی شک که پرستو بود.



-نمیخواهی بگی چی شده؟...چی شده که میثاق دوتا پاشو کره تو یه کفششو و ول کن این نیست که عقدت کنه؟...نمیگی؟...دنیا؟...مگه محرم هم نیستیم؟...دنیا جونم؟  
سرم را به شانه اش تکیه دادم و گفتم : فاصله نامزدی من با سبحان تا تمومیش فقط دو هفته بود...حلقه رو که پس آورد...حلقه رو که پس دادم...هیچی مته شکستن کمر بابام خردم نکرد.

پیشانیم که \*ب\*و\*سیده شد باز گفتم : میثاق ولی کارت عروسی رو که دید دق کرد...آتیشش زدن انگار...دللم براش سوخت...بخاطرش گریه کردم...واسه غمش...ولی حالا...

-ولی حالا چی؟...خوشحالی؟

-بی حسم.

-یه چیزو دارین از ما پنهون می کنین...مگه نه؟

سرم را از شانه اش کندم و گفتم : بعضی حرفا رو نمیشه زد...نباید زد...رازن...واسه خود آدم.

-دنیا؟

-پرستو میشه تنها باشم؟

-حتما.

همیشه این وسعت شعورش را تحسین کرده ام.

بعضی ها کلا به دنیا می آیند که تسکین باشند.

باشعور باشند.

مثل پرستو.



کاش آن شب نمی خواستم ادای باشعورها را در آورم.  
کاش آن شب نمی خواستم مرهم شوم.  
کاش ...  
کاش هایم زیادند فقط مشکل اینست که همان کاش ماندند.  
وقتی دستم را کشید در طول باغ...  
وقتی پرتم کرد میان اتاق...  
وقتی لباس هایم را از تنم می کند...  
وقتی قسمش می دادم...  
وقتی گریه می کردم...  
هق می زدم...  
فحش می دادم...  
تقلا می کردم...  
اصلا وقتی جانم را می گرفت...  
یادش نبود جانمان به هم وصل است؟  
حالا آمده بود خانواده را به هم ریخته بود که دنیا را می خواهد.  
آره ارواح جدش.  
می خواست... چون باز عذاب خورش را چسبیده بود.  
چون همیشه زود پشیمان می شد.



وقتی کشیده شدم میان باغ فکرش را هم نمی کردم مردی که تمام عمر همراهم بود  
آرزوهایم را عریان کند.

مرا پس فرستادن حلقه سبحان نکشت.

مرا حتی کمر خم پدرم هم نکشت.

اما داغ رفاقت ، تکه تکه ام کرد.

زود مردم.

خیلی زود.

در میان حرف های عادی مامان و خاله با قاشق محتویات بشقابم را به هم می زدم.

پرستو سر در گوشم برد و گفت : بازی بازی نکن...غذاتو بخور.

سرم را که بلند کردم نگاهم در نگاه عجیب میعاد نشست.

نگاهی که انگار بوهایی برده بود.

نگاهم را گریز دادم و همایون بی مقدمه گفت : حالا واقعی امشب مراسم

خواستگاریه؟

لحنش طعنه داشت و ابروهایش اخم.

باباحاجی – بعد از شام این دوتا برن پی حرفاشون ببینم خدا چی میخواد.

همایون – اینا نصف عمرشونو با هم بودن...دیگه چه حرفی دارن؟

مسخره می کرد.

اس داده بود که می داند از سر لبجازی با فریبا و سبحان می خواهیم ازدواج کنیم.

گفته بود اشتباه است.





قسم داده بود.

و من اس هایش را به لیست دیلتی هایم پیوند داده بودم.

همایون چه می دانست از درد های من.

میثاق - یه سری حرف مونده...البته با اجازه همایون خان.

همایون ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد.

از سر سفره که برخاستم میثاق هم بلند شد پییم.

روی تخت ایوان نشستم و او با فاصله کنارم نشست و گفت : باهام که ازدواج کنی

دوتامون آروم می شیم...همه چی درست میشه...دیگه یادمون میره سبحان و

فریبایی هم بودن...من و تو با هم می تونیم خوشبخت باشیم...من اومدم واسه

جبران...جبران می کنم...از نو می سازم...چرا ساکتی؟

-کاش تو ساکت بشی...صدات رو اعصابمه...اصن همه چیت رو اعصابمه.

-دنیا...

-مُرد...تو همین باغ...تو اتاق ته باغ...کشتنش...اعتماداش کشتنش...یه کثافت

کشتش...یه نامرد.

-حق داری...واسه همه چی حق داری...بیا بزن تو گوشم...آروم شو.

لب هایم انحنای نیشخند به خود گرفت.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-آروم شم؟...باشه...آروم هم می شم...فقط وقتی نبینمت.



-دنیا لچ نکن...این ازدواج سر نگیره سنگ رو سنگ بند نمیشه...من ولت نمی کنم  
دنیا...پات وایسادم.

اقتدار صدایش کمی برگشته بود.

عجزش هم نرم نرمک داشت کنار می رفت.

لبخند را هم چند باری در طول شب تکرار کرده بود.

انگار فریبا جانش داشت به دست فراموشی می رفت.

از جایش که برخاست گفت : ما ازدواج می کنیم.

و قدمی سمت ورودی برداشت.

-آره ازدواج می کنیم.

به آنی برگشت و لبخندش زیادی شفاف بود.

این مرد پورخند نداشت؟

-ازدواج می کنیم تا بشی پلم...

ابروهایش از بابت عدم استفهام به هم پیوند خورد.

-ازدواج می کنیم تا دیگه بابا ولیم نباشه واسه اجازه رفتن اونور آب...بابا اجازه

نمیده...ولی تو غلط می کنی که اجازه ندی...ازدواج می کنیم تا تو بشی پلم...فقط

پلم...بلیط رفتنم.

چشم هایش ناباور بودند.

انگار چیزی میان نگاهش می شکست.

می شکست و ذره ای هم اهمیت نداشت.



-دنیا می فهمی چی میگی؟

-آره... خیلی خوب می فهمم... بابا نمیداره برم... اما تو میداری... مجبوری که  
بذاری... در ضمن...

در دو قدمیش ایستام و دست به سینه شدم.

-این ازدواج شرط داره.

خیره چشم هایم لب زد که...

-هر شرطی تو یگی قبوله.

-من... حق طلاق میخوام.

چشم هایش ناباور بالا پایینم کرد.

و چشم های من یخ زده تر از لحظاتی پیش میخ چشم هایش شد.

-چییه؟... چرا اینجوری نگاه می کنی؟

نگاهش را روی کل صورتم لغزاند.

کمی خم شد.

و عطرش زیر بینیم زد.

خودم را عقب کشیدم.

-حق طلاق بدم که ولم کنی؟... که بری؟... مگه میشه؟... مگه میدارم؟

حالت حرف هایش زیادی راحت بود.

روی اعصاب بود.



مغز آدم را متلاشی می کرد.

قلب آدم را می فشرد.

و کمی بعد پنجه هایش بند بازوهایم بود و تن من میخکوب دیوار.

-یه چیزو میگم آویزه گوشت کن دنیا...میری...موفق میشی...ولی واسه منی...همه  
چیت واسه منه...نفسات...صدات...وجودت...تن ت...حتی قلبت...مال منه...چیزی که  
مال منه رو دیگه نمیدارم ازم بگیرن.

این ذهن بی شک بیمارتر از ذهن من بود.

کف دست هایم را به سینه اش کوبیدم.

عقب رفت.

صورتتم حالی از انزجار داشت.

و دلم عجیب می تیپید.

-دیگه دست بهم نزن...دیگه...دست...بهم...نزن.

انگار تازه حالیش شد که من دنیا هستم.

که دیگه نمی شود با من ندار بود.

که دیگه من آن دنیا نیستم.

ولی عقب ننشست.

میثاق گذشته داشت برمی گشت.

قدمی سمتم برداشت ، سری خم کرد و همچنان چشم هایش خون داشت.



-دست می زنم بهت چون مال منی...حقمی...حقم تو این ماجرا...آویزه گوشت کن...میری...سه سالو میری...ولی طلاقى درکار نیست...باهات راه میام...با هرچی بخوای راه میام...ولی طلاق نداریم...دشمن شادی نداریم...آویزه گوشت کن. این مرد ناک اوتهم می کرد.

قدمی که برداشت را برگشت و گفت : در ضمن فردا برمی گردیم تهرون...آزمایش ژنتیکو که دادیم میایم اینجا...میایم و تو زنم میشی...البته که زنم هستی...منظورم قانونیشه.

و دو قدم برداشت.

این مرد را باید نشانند سرجایش.

میثاق را می شناسم.

بهتر از خودش.

بهتر از همه کس.

این مرد خدای اعتماد به نفس است.

خدای زورگویی.

خدای رو دادن و آستر ستاندن.

این مرد تنها روبروی من آرام بود.

و انگار همه چیز برای هردومان عوض شده است.

-ازت که شکایت کنم...قانون حقمو خوب میگیره...تو میری بالا چوبه دار...دل من خنک میشه...تو می میری و می فهمی هر لحظه مردن یعنی چی...ازت که شکایت کنم...دل من خنک میشه...ولی باباحاجی قلبش می گیره...مادرجون دلش می



گیره... خاله از زندگی میوفته... تو که بمیری دل من سفید میشه... ولی روسیاهیش  
 واسه بقیه می مونه... نمی میری چون شکایت نمی کنم... نمی میری چون خاطر بقیه  
 خیلی واسم عزیزه... چون دوشون دارم... ولی...

قدم برداشتم.

روبرویش ایستادم.

سرم را کج کردم و نگاهی که زمین را رصد می کرد را به تماشا نشستم.

-ولی... ولی... ولی... میهم مرگ هر لحظت... تو حقی نداری... سر من حقی نداری... پس  
 واسم کری نخون... خودتو نشون نده... تو پیشیزی واسم نمی ارزی... چون می دونم  
 بزدلی... چون می دونم خودتو چجور خالی می کنی... به چشم دیدم... تو حقیری... حقیر  
 بودنت خیلی قویم می کنه میثاق... پس واسم کری نخون... وقتی که منو می  
 شناسی... وقتی که می دونی اگه جواب هایو هو نمیدم عوضش با پنبه سر  
 میبرم... مواظب باش... خط قرمزاتو رو رد نکن... چون ممکنه من هم از خط قرمزآم رد  
 شم... از خط قرمزآم که رد بشم... واسه خاطر خودم پا میذارم رو دل همه اونایی که  
 دوشون دارم.

لب هایم را جلو دادم و شانه بالا انداختم و قدم به سمت عقب برداشتم و با چشم  
 هایی که تمسخر و اشک میانشان لانه کرده بود ، گفتم : پس مواظب باش.

همایون سپرده بود خودش مرا به ترمینال می رساند.

در راه اخم داشت.

ماشینش را دوست نداشتم.

حالم را به هم می زد.

-خب؟



-خب...

-دلیل این ازدواج چی میتونه باشه جز لجبازی؟

-هر جور دلت میخواد فکر کن.

-راضی نیستی... به خدا که راضی نیستی... من حرف چشاتو نشناسم بد چیزیه... من و تو هم شیره ایم... هم سنیم... هم دردییم... واسه من بگو.

-از چی؟

-از اون حرفایی که به هیچکس نمیگی.

-اون حرفا واسه اینن که به هیچکس نگی... به هیچکس نمیگم... حتی تویی که هم شیره ای... هم سنی... هم دردی.

-این ازدواج غلطه... نه که تو و میثاق غلط باشین... نه... اتفاقا همه عمر آرزوم این بود شما دو تایی که از جونم بیشتر دوستون دارم مال هم بشین... ولی... دلیل این ازدواج غلطه... تا وقتی غلطه که تو عزادار غرورتی و میثاق داره حلوای عشق از دست رفتشو خیرات می کنه.

کمی سکوت شد و من گفتم : همیشه گفتم بیشتر از دانیال دوست نداشته باشم کمتر نیست... ولی... یه حرفایی واسه زناست... درک نمیشه... هیچی مردی هیچ جای دنیا درکش نمی کنه... نخواه واست از دلیلام بگم... نمیشه... به خدا که نمیشه... وگرنه محرمی... خیلی محرمی... محرم تر از هم شیره بودن.

-یعنی خفه شم و چشم ببندم رو انتخاب غلطتون؟

-نه... فقط بی خیال باش... مته من.

-دِه مین بی خیالیت کفر آدمو بالا میاره.



-هما...-

-درد و هما...بگو عمت واست بزاد.

-حالا که زنداییم یکی زاییده...مامانم هم شیرش داده.

-نمی خندم...تا وقتی چشات این همه غم داره نمی خندم.

همیشه بود.

همایون همیشه بود.

پا به جفت.

قدم به قدم.

شانه به شانه.

همایون مرد بود.

از همان بچگی هایش.

از همان وقتی که دایی در گوشش خواند باید برای دنیا همه کس باشد.

برادر.

پدر.

خوش غیرت.

همایون باورش شد.

شد کوه غیرت کودکی ها و نوجوانی ها.

شد خوش غیرت راه دبیرستان.





شد پسری که قلب خیلی از هم کلاسی هایم را برای اسکورت هر روزه اش ربود.

همایون را باید قاب گرفت گذاشت گوشه طاقچه ذهن تا خراب نشود.

کنار پای میثاق که ترمز کرد هنوز اخم داشت.

میثاق را مثل چشم هایش دوست داشت.

به قول خودش برادر بزرگش بود.

ولی باز هم اخم داشت.

میثاق در آغوشش کشید و گفت : خوشبختش می کنم پسر...خیالت تخت.

همایون – یه روزی از دنیا می پرسم که خوشبختی یا نه...لبخند زد می فهمم خیلی

مردی...فقط دعا کن اشک نریزه...بغض نکنه...چشماش نلغزه...اون روز دیگه من

همایون نیستم...منو که می شناسی؟

میثاق نگاهم کرد.

ساکم را از کنار پایم برداشت و گفت : دنیا فقط با من خوشبخته...فقط با من لبخند

می زنه...خیالت راحت.

همایون روی شانه اش زد و مرا در آغوش کشید.

کنار گوشم گفت : هر جا کم آوردی بدون همایونو داری...همایون پشتته...همایون اگه

نامرد عالم هم هست ولی باز خاک پای خانوم مهندسشه.

گونه اش را \*ب\*و\*سیدم.

همایون حیف بود که از سر غیرت آدم بکشد.

برود بالای چوبه دار.



حیف بود داییم بعد از پانزده سال نذر و نیاز تکدانه فرزندش را از دست دهد.  
حیف بود.

و انگار فقط من حیف نبودم.

از شیشه اتو\*ب\*و\*س دستی برایش تکان دادم.

دستی برایم تکان داد و لب زد که دوستم دارد.

من هم دوستش دارم.

-همه آدمای زندگیم تو رو بیشتر از من دوست دارن.

-چون آدمای زندگیت میتونن آدم دوست داشته باشن...نه حیوون.

پوزخند زد و قفل اسکرین گوشیش را کشید و عکس دو نفره مان در باغ ارم خودنمایی کرد.

فربا یکبار سر اینکه چرا جای عکس او همیشه عکس من روی بک گراوند گوشی میثاق است تا دو روز با میثاق قهر بود و میثاق پا پایین نگذاشته بود و گفته بود که دنیا همیشه وسط دنیایش است و سبحان در خلوتمان گفته بود که میثاق زیادی دم پر م می پرد.

و هیچکس نمی دانست که رفیق همه سال های هم بودن یعنی چه.

هم نفس بودن یعنی چه.

نمی دانست.

هیچ کس نمی دانست.

نمی دانست که دنیا و میثاق یعنی چه.



پونه با چشم هایی باریک شده خیره ام بود و من عصبی عینکم را روی موهایم بالا بردم و گفتم : چیه؟

-تو و میثاق....جالبه...

-اولین نفری نیستی که اینو میگی.

-راست و حسینی بگو تو سرتون چی می گذره.

-تو سر تو چی می گذره؟

-تو سر من و سعید و سامان و مژده فقط کلمه لجبازی می گذره.

-اشتباه می کنین.

-توضیح بده.

-مجبورم؟....مامانم نگام می کنه و توضیح میخواد....بابام توضیح میخواد...توضیحی

در کار نیست...یه تصمیمه...یه مصلحت....من و میثاق یه عمر با هم

بودیم...مصلحتمون تو ادامه این با هم بودن...نیست؟

-نیست....نیست وقتی تو یه مرگیت هست.

-بی خیال پونه....الان میاد دنبالم واسه جواب آزمایش ژنتیک....تو این یه هفته تو

گفتی...مژده گفته....مامان زنگ زده و گفته...خالم پشت تلفن میگه خوشحاله

واسمون ولی از یه ور می ترسه میثاق واسه من شوهری بلد نباشه...خیلیا از مون

ناامیدن...می بینی؟...ولی من و میثاق مجبوریم تا تهش بریم...میریم...چون

مجبوریم.

-کی این اجبارو تعیین می کنه؟

-موقعیمون.



-یه دردیت هست.

-درد بدیه.

-نمی دونم به چی فکر می کنی.

-به چیزای خوب...این پاوره خوبه...بفرستش واسه سامی...بگو دنیا گفت دهنهت سرویس با این ارائه اولین جلست....مگه مجبوره کنفرانس برداره واسه اولین جلسه کلاس که من مجبور شم خرحمالیشو بکنم؟

پونه نگاهم کرد و من مانتوی عباییم را تن زدم و شالی به سر کشیدم.

می فهمید که شوخی هایم هم مثل سابق نیست.

حالش بود.

و من باید دنبال یک جایی برای زندگی می بودم.

خانه میثاق رفتن که جزء محالات زندگیم بود.

سوار ماشین که شدم گفتم: فقط دوساعت فرصت دارم بعدش باید برم پیش استاد فرخی.

-سلام.

با نیشخند نگاهش کردم و او عینک پلیسش را فرستاد روی موهای خوش حالتش.

لبخندی به سرتا پایم زد و گفت: بهت میاد...این مدل مانتو نداشتی.

کمد لباس هایم را فوت آب بود.

-گفتم وقت ندارم.



-تو واسه من من بعد همیشه وقت داری...همیشه وقت داشتی...من تو زندگیت با همه فرق دارم...یادت که نرفته؟

به سبحان هم همیشه همین را می گفت.

و سبحان غرولندهایش را به جان من می ریخت.

از اینکه در یک ماشین با او بنشینم حال بدی داشتم.

چیزی تا دهانم می آمد و برمی گشت.

شیشه را پایین دادم و او گفت : مشکلیه؟

-نگه دار من با مترو میام.

-چی؟

-گفتم نگو دار.

-خل شدی دنیا؟

-میگم نمیخوام باهات تو یه ماشین باشم.

-دنیا...دنیا...دنیا...

داد کشید و مشت به فرمان کوبید.

و کمی بعد گوشه ای نگو داشت و قفل مرکزی را زد.

انگار کسی چنگ انداخت به قلبم.

-چرا درو قفل می کنی؟

-من مگو قول ندادم؟...هان؟



-میگم درو وا کن.

-تاوقتی تو نخوای دست بهت نمی زنم...قول میدم.

-قول میدی؟...قول واسه مرد جماعته...نه امثال تو...میگم درو وا کن...میثاق این درو  
وا کن.

در را باز کرد و من از ماشین زدم بیرون.

کمی بعد حسش کردم.

آن عطری که من دوست داشتم را همیشه می زد.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

شانه به شانه هم در ازدحام پیاده رو قدم می زدیم.

-تنهات نمیدارم...من سایتم دنیا...من هیچ وقت هیچ شانسی تو زندگیم نیاوردم...تو

تنها برگ برنده منی...برای منی...از دستت نمیدم...می فهمی؟

-نه...نمی فهمم تا وقتی که بخوای اهرم حرص دادن فریبا باشم.

-دنیا....

-مرده...خودت کشتیش...یادت نیست؟

پسری تنه زد و میثاق بازویم را کشید تا کنار بروم.

داغی دست هایش خاطره آفرید.

داغ زد.

تن سوزاند.

و من خودم را عقب کشیدم.



-می خورن بهت...بیا اینورتر.

-بخورن بهم بهتره.

-دنیا عوض شدی...خیلی زخم می زنی.

کمی نگاهش کردم و راه افتادم.

آن شب هم همین عطر را زده بود.

فریبا را فراموش کرده بود؟

نمی توانست.

عمرا.

آن عشق جان گداز سه ساله که بیشتر از این ها می ارزید.

با هم سوار مترو شدیم.

آن وقت ها هم با هم سوار مترو می شدیم.

اتو\*ب\*و\*س را هم امتحان می کردیم.

تاکسی سواری یکی از علایقمان بود.

آن وقت هادلان برای دست فروش های مترو می رفت.

عاشق این بودیم که انقلاب را بالا پایین کنیم و گریزی بزنیم به کافه سعید و سامان.

آن وقت ها چقدر زود آن وقت ها شد.

روی صندلی نشستم و او روبرویم ایستاد و خیره ام شد.

پیرمردی کنارم با نوه اش درگیر بود.



نگاهشان می کردم.

-صبحونه خوردی؟

سری تکان دادم و باز گفت : دروغ؟...به میثاق؟...میثاقی که واسش کف دستی؟

-میثاق...میشه بی خیالم شی؟

-بی خیالت؟...داری روز به روز آب میری.

-مهمه؟

-خیلی.

-چرا اون شب مهم نبود؟

-دنیا...

نگاهم را سوق دادم سمت دیگری.

دختری داشت بلند بلند پشت تلفن حرف می زد.

فحش می داد.

من هم این روز ها دلم می خواست بلند بلند به زمین و زمان فحش دهم.

به خیابان که رسیدیم گفت : هر جوابی داشت این آزمایش لعنتی باز هم به خانواده

هامون میگیریم همو میخوایم...اصلا دلیلی نداره اونا بدونن ما می تونیم درست بچه دار

شیم یا نه...منو که می شناسی...از بچه بدم میاد.

پوزخند زدم و از کنارش گذشتم.

از پله های آزمایشگاه بالا رفتیم و کمی بعد پرستار در کمال تعجب ما را به اتاق

دکتری راهنمایی می کرد.





روبروی دکتر نشستیم و دکتر به لبخندی مهمانمان کرد.

زن زیبایی بود.

شاید چهل و خرده ای را داشت.

و متخصص زنان و زایمان.

میثاق اخم کرده بود.

جواب سلام دکتر را هم به زور داده بود.

میثاق - اگه مشکلی تو آزمایش ژنتیک هست ما هیچ مشکلی باهاش نداریم... قید

بچه رو زدیم.

زن با آن شال زیبای ابریشمی و موهای هایلایت شده کمی خودش را جلو کشید.

لبخندی زد و دست هایش را روی میز به هم پیوند داد و گفت : شما فعلا مشکل

بزرگتری دارین...

دستمالی به پیشانیم کشیدم.

این هوایی که تصمیم نداشت ذره ای پاییزی شود حالم را به هم می زد.

در صندلیم فرو رفته بودم.

کمی مات روبرویم را نگاه می کردم.

دستی شانه ام را فشرد.

همان بوی عطری بود که سال پیش برای هدیه تولدش کل مغازه ها را زیر و رو کرده

بودم.

-فرداشب باید برگردیم خونه... حتما باید برگردیم.



-دنیا؟

شوکه بود.

پونه را این روزها شوکه می کردم.

خودم هم شوکه می شدم.

دق می کردم.

این چه سری بود؟

از سر جایم بلند شدم.

پله های دانشکده را بالا رفتم.

نسیم یکی از بچه های گرافیک دستی برایم تکان داد و من به اجبار لبخندی به

رویش پاشیدم.

لبخند هایم هم درد می کرد.

استاد شفیع همیشه کلاس های هفته اول و دوم را نمی آمد.

مهم بود؟

میان این همه عجایب زندگی عدم حضور استاد شفیع مهم بود؟

راهرو را با قدم های بی خیالم بالا می رفتم و می دانستم که پونه می گذارد تنها

باشم.

-به به...ببین کی اینجاست.

به قیافه بی خیالش که یک وری به شیشه محافظ ماکت سعید که از سال پیش میان

لابی علم بود ، تکیه داده بود نگاه کردم و ابرویی بالا انداختم.



-تیپتو دوست دارم.

زیادی ندار بود.

نه با همه کس.

آوازه اش در گوش های بی خیال من هم پیچیده بود.

دست دوستی خیلی از داف های دانشکده را رد کرده بود.

با آخرین مشروح اخباری که مزده در اختیارمان می گذاشت می دانستم که دوست

دختری در بساط ندارد و با تمامی دختران دانشکده سگ است.

و با اولین عشوه ، دختر را از کلاش پرت می کند بیرون.

و شعورش در حد جام ملت های اروپا پایین است.

-من و شما با هم صنمی داریم؟

با ادا و اصول لب خوش حالتش را گازی گرفت و گفت : استغفرا... ، چه حرفا می زنی

خوشگله...مگه میشه من و دختر خاله میثاق صنم نداشته باشیم؟

-شنیده بودم با میثاق مشکلی داری...مشکل داری داشته باش...ولی برو با خودش

حل کن.

قدمی سمتم برداشت و دست هایش را به زور در جیب شلوار جین عجیب مارکدارش

چپاند و شانه بالا فرستاد و سر جلو کشید و لب یک وری کرد و گفت : اعصاب ندار یا

خوشگله...اصن من دلم میاد با تو مشکل حل کنم...تو خودت حل مساله ای.

سر جلو کشیدم و فاصله صورتم را با لبخند عجیب جذابش به ده سانت ناقابل رساندم

و گفتم : خوشگله رو بگو عمه جون واست بزاد.



-آخ گفتمی...عمه جون زاییده...دوتا هم زاییده...فقط مشکل اینه شبیه میمونن...آدم باید کفاره بده نگاشون کنه.

این مرد دقیقا وسط بحبوحه مشکلات من چگونه می تواسنت لبخند روی لب هایم بکارد؟

-نیگا چه نیشتم خوشگله...پس احم نکن.

-چرا سوزنت گیر کرده رو من؟

حالت صورتش عوض شد.

تن عقب کشید و انگار جدی شد.

-چون دخترخاله میثاقی...بدون سایه نحس سبحان...حالا دیگه میشه دم پرت پرید...دم پر کسی که سایه اون عوضی سرش نیست...مواظب خودت باش...می بینمت.

و قدم سمت آتلیه های طبقه پایین برداشت.

شهاب صولت...

خبرش را داشتم که رفیق گرمابه و گلستان میثاق بوده است.

خبرش را داشتم که کناره گیری چندساله اش از درس یک مساله عجیب شخصی بوده است.

خبرش را داشتم که میثاق سر همان مساله عجیب شخصی دوستیشان را \*ب\* و \*و\* سیده و کنار گذاشته و سبحان از این عدم روابط بسی خشنود شده است.

و سبحان همیشه از شهاب صوبت بد یاد می کرد.

متنفر بود.



و خدا می داند چرا.

و انگار شهاب صولت مشکلات مرا به دست فراموشی می سپرد.

-دنیا؟

سامان بود که سمتم می آمد.

با آن ریش های مدل حمید صفتیش که من جان می دادم برایشان.

امروز عجیب بی حواس بودم و همه مرا گیر می انداختند.

-دقیق واسم تشریح کن این تصمیم مذخرف تو و میثاق چه معنی داره؟

باز یادم آمد.

باز بهتم گرفت.

و دقیقا آن لحظه ای که من دست به دامن خدا شدم خدا کجا بود؟

سعید شکلات گلاسه ای برابرم گذاشت و گفت : خب؟

-به جمالت.

سامان دست زیر چانه برد و خبره براندازم کرد و گفت : بگو بحث لجبازیه خیال ما رو

راحت کن.

-مگه شماها دشمن سبجان نبودین؟...مگه همین شماها نبودین که می گفتین

سبحان به دردم نمی خوره؟...مگه سعید همین تو نگفتی چرا نمیرم تو نخ

میثاق؟...مگه نگفتی میثاق سگش شرف داره سر تا پای سبحان؟

لاکردار خودش هم شرف نداشت چه رسد به سگش.



سعید – گفتم ولی نه تا وقتی که بخواین لج اون دو تا رو در آیین... تو که عاقل  
بودی... گیرم اون میثاق روانیو خر گاز گرفته... ولی تو که کشته مرده سبحان  
نبودی... خودت هم گفتی بین انتخاب هات بهترینه... بهترینی که بدترین از آب  
دراومد... پس بیا و از خر شیطون پیاده شو.

-من منطقی نشستم فکر کردم... راه دیگه ای نمونده.

سامان کمرش را به پشتی کاناپه کافه دوست داشتنی اش کوباند و گفت: دو ساعت  
یاسین خوندیم.

مژده سری به تاسف تکان داد و لیوان آب پرتقالش را میان انگشتانش تاب داد.  
من هم مثل همان مایع بودم.

تکان می خوردم.

کوبانده می شدم به دیواره این زندگی.

و کسی نمی فهمید.

پونه دست روی دستم گذاشت و من نگاهش کردم.

پونه – امیدوارم پشیمون نشی.

چشم های زیبایش را تماشا کردم.

بیخود نبود که سامان سه ترم برای داشتنش همه مان را بسیج کرده بود.

زنگ بالای در کافه که نواخته شد سعید گفت: بفرما خود حضرت عالی اومدن.

بعد از یک هفته که تمام تماس هایش بی جواب ماند.

بعد از آن قایم موشک بازی ها.



آمده بود پیم.

آمده بودم که بیاید.

که حرف آخر را بزنیم.

که من تف بیندازم توی صورتش.

بگویم هر چه او می خواهد نمی شود.

صدای قدم هایش روی پارکت چوبی کف کافه عذابم می داد.

چشم هایم را بستم.

عمیق نفس کشیدم.

و بوی او....

لعنت به بوی اویی که شامه نوازی می کرد.

سامان – به به شازده دوماد.

میثاق شانه سامان را فشرد و با سعید دست داد.

اخم های درهمش دهان بچه ها را بسته بود.

میثاق – حرف بزنیم؟

از پایین به بالا نگاهش کردم.

همیشه خوش تیپ بود.

برخاستم و پونه باز هم انگشت هایم را فشرد.

بی شک پرستو و پونه باشعورترین های زندگی من بودند.



روبروی هم در سمت دنج کافه نشستیم.

سعید و سامان خودشان را در آشپزخانه گم و گو کرده بودند.

مژده و پونه هم الکی مثلا رفته بودند تا بوتیک ته خیابان و برگردند.

نگاهم را از چشم هایش گریز می دادم.

-چرا لج می کنی دنیا؟

-لج؟

-دنیا...

خودم را جلو کشیدم و انگشت کوباندم به تن میز و گفتم: تو داری لج می کنی

لامصب... تو به من مدیونی.

-دِه همین... چون مدیونم نمیخوام اذیت شی... اصن من همه عمرم با این مقوله مشکل

داشتم... میفهمی دنیا؟

-نه... نمی فهمم... قرار شد هرچی من میگم باشه.

-نه این مورد... من تو رو از دست نمیدم... تو مال منی... تو تنها کسی هستی که دیگه

برام مونده... می فهمی... تو رو از دست نمیدم.

-تو منو خیلی وقته از دست دادی... من به حرفت گوش نمیدم میثاق.

-من اون شب... وقتی نبضت زیر نبضم نبض می زد هم با هر آخت جون کندم... با هر

دردت مردم... من باهمه حیوون بودنم اون شب باز هم به این که تو درد می کشی فکر

می کردم و ذره ذره جون می دادم... حالا بذارم درد بکشی؟... اذیت شی؟... مگه

میشه؟... اصن چه معلوم دشمن جونت نباشه این درد لعنتی؟

کف دستم را کوباندم به میز.





از جا برخاستم و نگاه خسته و براق او هم با من برخاست.

کف دو دستم روی میز بود.

به سمتش خم شده بودم.

نگاهش...

همان نگاه لعنتیش....

همانی که یک عمر بخاطرش با خودم کلنجار رفتم حالا برابر نگاهم بودم.

-من این بچه رو میخوام....بالا بری پایین بیای...سقطش نمی کنم....این بچه رو نگه

می دارم تا هر بار نگاهش کردی یادت بیاد چه حیوونی هستی.

پونه کنارم نشست و نگاهی روی صفحه لپ تاپم گرداند و گفت : یادت باشه این

کامپوننتا رو ازت بگیرم.

-اوکی.

-خوبی؟

-اوهوم.

-پس اون حالت تهوع سر ظهرت چی بود؟

زبانم را گوشه لپم چپاندم و عینکم را بالا فرستادم و گوشه چشم هایم را فشردم.

-چند وقتیه معدم حساس شده.

سری تکان داد و سرش را روی پایم گذاشت.

-سامان میگه تا آخر امسال میخواد بیاد خواستگاری.

چیزی انگار دلم را خراشید.



می آمدند خواستگاریش.

اجباری برای ستاندنش نبود.

سامان می خواستش....

می خواستش...

خیلی می خواستش.

-خوبه که.

-بابام قبول نمی کنه... نمی شناسیش؟

پدرش را می شناختم.

مرد میانسال جذابی که تکدانه دخترش را روی سرش می گذاشت.

آنقدر که برای آسایش دخترش دوری از دخترش را به جان خریده بود.

سامان هم بد نبود.

همان یکی از قل های دوقلویی که ترم اول به خرپول های دانشگاه می شناختمش.

همانی که اولین بار از لج شاگرد اول بودنم تمام میلک شیکش را روی مانتویم خالی

کرد و من به صورتش خندیدم و همان خنده شد عمق دوستیمان.

سامان پونه را دوست داشت.

با دل آمده بود.

-مگه چشمه سامان؟

-می ترسم... سامان تو عمرش نه نشنیده... اگه بابا بگه نه.



-مگه تو واسه دل بابات گفتی نه؟...مگه وقتی خواست دوماه بشه جلوش وایسادی؟  
-بابام حساسه روم.

-بابات عاشقته...وقتی عاشقته یعنی عاشق تصمیته...وقتی عاشق تصمیته یعنی بادا  
بادا مبارک بادا...

بغض که شاخ و دم ندارد.

می آید می نشیند.

خانه می کند.

نمی رود.

بغض آمده بود.

نشسته بود.

خانه کرده بود.

نمی رفت.

-دنیا...میثاق...ترس توی چشماشه...چرا؟

-بعد از فریبا از همه چی می ترسه.

-فریبا...دیروز دیدمش.

بی خیال سر به پشتی کانایه تکیه دادم و گفتم : خواهی نخواهی می بینیمش.

-این دیدن بی شک میثاقو می کشه.

-چرا این همه نگران میثاقی؟



-چون می دونم که اونقدری که میثاق درگیر فریبا بود تو درگیر سبحان نبودی....دنیا حالا خوشحالی؟

-نه.

-چرا نه؟...مگه....

-یه چیزایی طی زمان عوض میشن....من هم عوض شدم...همه چیم عوض شده....میثاق هم....

خواستم بگویم عوضی شده....دلم نیامد...پونه میثاق را عجیب برادرانه دوست داشت.

گوشیم که زنگ خورد پونه از روی میز چنگش زد و گفت : بیا میثاق جونته.

میثاق جانم است؟

مگر می شود کسی که جان آدم را ستانده خودش جان آدم باشد.

از روی مبل برخاستم و در تراس را کشیدم و قدم به هوای شب لطیف پاییزی گذاشتم.

-بگو....می شنوم.

-اون وقتا تا گوشیه برمی داشتی می گفتمی سلام....دنیای اون وقتا کجا گم شده؟

-تو اتاق ته باغ باباحاجیش...دفن شد....گم نشد.

-نزن تو سرم.

-نزدم...فقط پرسیدی جواب دادم.

-دنیا....میشه خواهش کنم؟

-نه.



-دنیا من تو رو دوست دارم...وجود تو دوست دارم...تو آخرین داشته منی...تو همه سالای زندگیم واسه بودنت...موفقیتت...به جایی رسیدنت تلاش کردم.

سکوت کرده بودم.

صدایش....

همان صدای بمی بود که در ترکیب با سه تار اشک همه مان را در می آورد.

-دنیا وقتی دکتر میگه این بچه بودنش خطره...وقتی میگه تو آمادگی نداری...وقتی

میگه...من چطور میتونم بذارم که...دنیا مقوله بچه واسه من آخرین خواسته

دنیاست...وقتی هم که این بچه بشه بلای جون همه کس من میخوام اصلا به دنیا نیاد.

دست چپم را بند میله های تراس کردم و گفتم : خیال کردی تجاوز می کنی...مجبورم

می کنی به ازدواج...بعد سبحان داغون میشه...فریبا غمگین میشه...ولی معادله هات

کمی به هم ریخت مهندس...مگه نه؟

-جون باباحاجی بیا فردا بندازیمش.

-تو قاتلی...درش شکی نیست...تو اون شب منو هم کشتی...این بچه که دیگه برات

ارزشی نداره...ولی من...قاتل نیستم...من نگهش می دارم...خیلی میخوای تکونی به

خودت بدی تا آخر هفته مراسمو راه بنداز...یه عقد جمع و جور.

اسکرین گوشیم را خاموش کردم.

دکتر گفته بود من حامله ام.

با اخم به میثاق گفته بود کاملا معلوم است که ناخواسته بوده.

مرا که معاینه می کرد گفت بعد از این همه سال فرق یک رابطه عاشقانه و تجاوز را

می داند.



می گفت زخم های تنم هنوز هم تازه است.

می گفت شرایطم استیل نیست.

می گفت این بچه آمدنش ممکن است برایم خطر داشته باشد.

نیامدنش هم بی شک خطرناک است.

می گفت در این دنیا هیچ بچه ای حق ندارد کشته شود.

می گفت نگهش دارم و او به من کمک خواهد کرد.

می گفت در چشم های من مادرانه هایی عمیق می بیند.

و من در این چند روز انگار روی مه راه می رفتم.

حسی نداشتم.

کمی گم بودم.

کمی منگ.

و انگار وسیله چزاندن میثاق را پیدا کرده بودم.

میثاق بچه ها را دوست نداشتم.

تلفن را دست به دست کردم و اشکی که داشت می افتاد را از گوشه چشمم زدودم.

-دختر بابا....

-جونم بابا؟

-نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟...آخه تو و میثاق یه دفعه...

-بابا من فکرامو کردم....کی بهتر از میثاق؟



-باباجان اگه دخالت نمی کنم...اگه بهت زور نمیگم...برای اینه که سر قضیه سبحان که بهت فشار آوردم هنوز شرمندتم...فکر می کردم چون مال و منال داره لیاقت دخترمو داره....بابا جان خوشبختی تو آرزوی منه...تو ثمره زندگی منی...بازم بیشتر فکر کن...زندگی الکی نیست...این تصمیم عجولانت ممکنه گرون برات تموم بشه.  
-چشم بابا...شما نگران نباش.

-قربون دختر بابا برم...گوشیو میدم مامانت...از من خداحافظ.  
پدرم مرد خوبی بود.

فقط گاهی میان شغلش پدرانه ها یادش می رفت.

بیشتر بند کارخانه بود تا بند ما.

حسابدار بودن تمام عمرش را گرفته بود.

اما خلاء نبودنش هیچگاه حس نشد.

بس که بودنش آنقدر بودن بود که نبودن هایش را هم پوشش می داد.

-خوبی دنیا؟

-خوبم مامانی.

-دلیم شور تو می زنه.

-خوبم به خدا.

آره ارواح عمه ام.

خوب را که بودم.

البته اگر فاکتور می گرفتم از رحمی که ضعیف بود.



که تحمل بار فرزندش کم بود.

خوب بودم فقط دکتر گفته بود باید شدیداً تحت نظر باشم.

خلی هم خوب بودم.

-میثاق امروز زنگ زده سمیه گفته تا آخر هفته مراسمو راه بندازن... یعنی چی؟... تو

نباید یه خبر به ما بدی؟

-من فکر کردم شما....

-من مادرتم نمی شناسمت؟...میخوای زودی عروس شی که بابات غصه نخوره؟

-مامان...

-زندگی توئه...سر سبحان زیر پات نشستم که زنش بشی ولی اینبار میذارم رو دوش

خودت...ولی دنیا من و بابات فقط خوشبختیتو میخوایم.

-می دونم مامان....مگه من چیزی گفتم؟

آهی سینه سوز کشید.

-مواظب خودت باش.

-چشم.

گوشی را که قطع کردم از روی پله منتهی به لابی دانشکده برخاستم و باز شهاب

خان صولت روبرویم بود.

-به به دختر خاله میثاق.

-من اسم دارم.

-می دونم....اسم خوشگلی داری...اولین بار که از زبون میثاق شنیدم بهش گفتم.





دست به سینه شدم و سر تا پایش را نگاه انداختم.

-از من چی میخوای؟

-چی؟

-من خر نیستم... برو هر حساب کتابی داری با خود میثاق و سبحان صاف کن... من دیگه قرار نیست وسیله تلافی باشم.

و قدمی روی پله گذاشتم.

دکتر می گفت عمر بچه ات به دنیا است.

به دنیا است که با وجود این رحم ضعیف هنوز هم چنگ انداخته به دنیا.

وگر نه که با این بی خیالی من باید تا حالا....

-ناموس میثاق یعنی ناموس من... تا وقتی سایه اون سبحان لجن روت بود دلیلی

واسه نزدیکی نبود ولی حالا دیگه اون سبحان هم رفته قاطی مرغا... پس من بعد

ناموسمی.... من لجن هستم ولی به ناموس رفیقم خنجر نمی زنم... به رفیقم خنجر

نمی زنم... میثاق اگه خواسته رشته دوستیمونو پاره کنه دلیل نمیشه من هم

رفقاتمونو تموم شده بدونم... پس تو مغزت فرو کن شاگرد اول ، که شهاب صولت به

تو هیچ وقت آسیبی نمی رسونه... اوکی؟

پوزخندی به سر تا پایش زدم.

-باید باور کنم؟

با دست کنارم زد و گفت : مختاری.

بی خیال جوابی به او شدم وقتی خانم دهقان را دیدم.

باز بحثم سر خواگاہ بالا گرفت.



باز خانم دهقان ناامیدم کرد.

باز هم من به خانه میثاق قدم هم نمی گذاشتم.

-دنبال خوابگاهی؟

بی جواب از کنارش گذشتم.

-کری؟

با اخم هایی درهم نگاهش کردم.

لبخندم را نقش می زد.

اخمم را هم.

-اخم نکن....دنبال خوابگاهی؟

-گیرم بله...به شما ربطی داره؟

نگاهم کرد و چانه اش را بالا داد و قدم عقب گذاشت و گفت: بهت زنگ می زنم.

و نپرسید شماره ام چند است.

قرار هم بود زنگ بزند.

زنگ زند که چه شود؟

خدا شفایش دهد.

-من نمی فهمم.

موهای بلوند زیبایش را تماشا کردم و گفتم: چیو؟

-اینکه تو میخوای این بچه بمونه یا نه.



-منظورتون چیه؟

-فعالیت بدنیت زیادی بالاست...این واسه هردوتون خطر داره.

-مشکلات من زیادن.

-می دونم...و این هم می دونم که اون مرد نمیخواد ذره ای اذیت بشی...خیلی مشتاق  
اینه که بچه رو سقط کنی.

می دانستم که جلسه ای خصوصی با دکتر داشته است.

-تو نوجوونیش مامانش حامله شد...حاملگی وحشتناکی داشت...خیلی

بد...استراحت مطلق بود...آخرش هم بچه مرده به دنیا اومد...تو روحیه مامانش خیلی

تاثیر بدی گذاشت...یه مدت زندگیشون رو هوا بود...از اون روز از زن حامله...از

بچه...از هرچی که اون خاطراتو واسش تداعی کنه متنفره.

نگاهم کرد.

دست هایش را به هم پیوند داد.

کمی روی میز خم شد.

و عینکش ذره ای زیبایی چشم های آرایش کرده اش را نمی پوشاند.

-دلیلت واسه نگه داشتن این بچه چیه؟

به میثاق گفته بودم میخوام با این بچه دقش دهم.

ولی...

-نمی دونم.



-اون مرد به من گفت که میخوای با این بچه ازش انتقام بگیری....ولی من بعد از دیدن این همه مادر تو زندگی می دونم چشمای تو شبیه مادری نیست که بچش وسیله انتقامش باشه.

سرم را پایین انداختم.

-من یه دوست صمیمی دارم...همیشه شکل مدراست....بچه نداره...ولی مثل مدراست....اون وقت اون بهم میگه من هم بی بچه مادرم....بهم میگه وقتی یه بچه تو خیابون می بینم بدون توجه لبخند می زنم....من بچه ها رو دوست دارم....حتی اگه بچم حروم زاده است....من دوشش دارم....همه زندگی منو میثاق انتخاب کرده....انتخاب رشته...انتخاب دانشگاه....انتخاب نامزد....انتخاب همسر....این قسمتشو باید انتخاب کنم.... دیگه اینجا فقط من مهمم....دیگه اینجا رو نمیذارم اون انتخاب کنه.

-خوبه.

لبخند جالبی روی لب هایش نقش بسته بود.

-چندتا داروی تقویتی برات می نویسم....به خودت برس....به وعده های غذایییت حتما اهمیت بده.

سری تکان دادم.

کمی بعد از در مطب بیرون زدم و مردی تکیه به زانتیای مشکی اش براندازم می کرد. سمتش گام برداشتم.

روبرویش ایستادم.

در دو قدمی.



همیشه شانه به شانه هم می ایستادیم.

هیچگاه مقابل هم نبودیم.

نگاهش را داده بود به انتهای خیابان خلوت.

-اینجا چی کار می کنی؟

-اومدم دنبال زخم...بریم لباس عروس ببینیم.

پوزخند زدم.

-حتما آتلیه هم میخوای منو ببری....حتما میخوای کیک و شام و عسل هم دهن هم بذاریم... حتما میخوای با هم تانگو هم برقصیم.

رو به همان نقطه ای که نگاه می کرد کردم و لب هایم بیشتر از سر حرص کش آمد و گفتم : خیلی مسخره ای میثاق....خیلی مسخره ای.

آمد فاصله مان را پر کند که ماشین را دور زدم و در را گشودم و گفتم : از بوی ماشینت حالم بد میشه.

و این همان ماشینی بود که سر میثاق را برای خریدش خورده بودم.

سری تکان داد.

سوار شدیم.

عاشق چارتار گوش دادن بودیم.

دنده را جا زد و ژست باکلاسش را گرفت و و عینک به چشم برد و گفت : دلم واسه دنیا تنگ شده.

تق و لق بودن کلاس ها به سودم بود.



باید دنبال یک پانسیون خوب می گشتم در این چند روزه باقی مانده.

میثاق خودش برایم لباسی دنباله دار و پرچین انتخاب کرده بود.

از همان هایی که آن وقت ها آرزویش را داشتم.

حلقه را هم دو رینگ ساده خریده بود.

و هنوز جایی روی دستم می سوخت.

همان جایی که با قطره اشک چکیده اش لحظه آخری که در ماشینش بودم

\*ب\*و\*سیده شده بود.

به دستم نگاه انداختم و از کنار آخرین درخت خیابان دانشکده گذشتم.

-بیا بالا می رسونمت.

نگاهش کردم.

ابرو بالا انداختم و گفتم: به چه مناسبت؟

-مگه دنبال خوابگاه نیستی؟

در این بلبشو می شد به این پسری که چشم هایش عجیب بود اعتماد کرد؟

-بیا بالا نترس... نمی خورمت... مال مردم خور نیستم.

تصمیمم آنی بود.

ولی جایی میان دلم به چشم های این مردی که خلف نبود اعتماد داشت.

و خدا می داند که چرا این روزها بیشتر از همه از میثاق می ترسیدم.

دست به دستگیره جگوارش بردم و او با لبخندی که دندان هایش را نشان می داد

براندازم می کرد.



نچ...

اینگونه نمی شد.

در ماشین را کوبیدم و لبخند او هم نرم نرمک بسته شد و ابرو به هم کشید و سوالی خیره ام شد.

-با تاکسی پشت سرت میام.

و در کمال بهت زدگیش جلوی تاکسی را که می رفت رد شود گرفتم و ساعتی بعد در میان اخم های این مرد روبروی خانه ای قدیمی ساخت در یکی از محله های میانی تهران بودیم.

زنگ در را فشرد.

حرفی با من نمی زد.

الکی مثلا طاقچه بالا گذاشته بود.

زنی مسن اما خوش پوش در را به رویمان باز کرد و شهاب خم شد و در میان احوالپرسی پر لبخندش صورت زنی که مادام صدایش کرد را \*ب\* و \*و\* سید.

شهاب - مهمون دارم برات مادام.

زن با لبخند و رویی گشاده تعارفم زد و من قدم به داخل خانه با صفایش گذاشتم.

شهاب توضیح می داد که دنبال خوابگاه هستم.

مادام هم لبخندی زد و گفت : شانس خوبت اتاق کنار اتاق دخترا تازه خالی شده... طبقه بالا هم یه زن و شوهر جوون زندگی می کنن.... دخترم اگه بخوای میتونی ببینی.

لبخندم اشتیاقم را نشان می داد.



در راه اتاق شهاب سر در گوشم کرد و گفت : اجارش خدایی منصفانه است...امن هم هست...خیالت راحت...یه زن و مرد جوون طبقه بالان...دوتا دختر دانشجو هم اتاقشون کنار اتاق توئه...باز هم با میثاق بیا ببین...ببین مزه دهن اون چیه؟

-مگه زندگی من باید رو مزه دهن میثاق بچرخه؟

با چشم هایی که از شدت حرص باریک شده بودند گفتم و او با ابروهایی بالا رفته گفت : تا جایی که من یادمه انتخاب رشتت هم به جبر میثاق بوده...وگرنه الان داشتی طراحی دوخت می خوندی.

با حرف مادام جوابی نشد به این حرفش دهم.

اتاق پانزده متری خوبی بود.

سرویس و حمام در راهرو مشترک بود.

نورگیری اتاق و پنجره ای که به کوچه پشتی باز می شد را هم دوست داشتم.

کمی بعد با مادام درباره قیمت اتاق حرف می زدم.

دو دختر دیگر هم آمدند.

با رویی گشاده ما را به صرف چای مهمان کردند.

با شهاب راحت برخورد می کردند.

شهاب انگار در این خانه زیاد می آمد و می رفت.

و نگاه من گاهی می لغزید روی پیانوی کنار نشیمن.

بوی دارچین چای کمی منقلبم کرده بود.

در این زندگی ویار را کم داشتم انگار.





دقایقی بعد از خانه بیرون زدیم و من نتوانستم خودداری کنم و کمی بالا تر در جوی کنار کوچه تمام معده ام را بالا آوردم.

و شهاب کنار گوشم دائم می گفت : چی شده؟...خوبی؟

کمی بعد روی صندلی ماشینش جاگیر شدم و او بطری آب معدنی به دستم سپرد و من با تنی که از پس آن همه عرق هنوز رعشه داشت گفتم : لطف می کنی یه تاکسی بگیری واسم؟

نیشخند زد و گفت : می برمت یه درمونگاهی جایی.

-نیازی نیست...یه تا....

-نه...نمی گیرم....ماشین دارم به این مامانی...چه نیازی به تاکسی؟

هر چه گفتم باز هم حرف او به کرسی نشست.

شیشه را دادم پایین.

از نشستن در یک ماشین با یک پسر بدم می آمد.

چند هفته ای بود انگار به فوبیایش دچار شده بودم.

نفس های عمیق می کشیدم و او از گوشه چشم نگاهم می کرد.

-روبراه نشدی؟

-خوبم.

-می بینم...میثاقو خبر کنم؟

-نه.

انگشت به چانه اش کشید و کمی سکوت شد.



-با میثاق شکرآبی؟

-چه گیری دادی تو به میثاق؟

چشم هایم که کمی سیاهی رفت ، سر به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

-چون از همون شونزده سالگیم که میثاقو شناختم همه حرفش تو بودی.

چشم هایم نیمه باز شد و منتظر ادامه حرفش شدم.

ولی چیزی نگفت.

شهاب معادله چندمجهولی عجیبی است.

هیچ فرمولی برای حلش پیدا نمی شود.

در اورژانس بیمارستان روی تخت دراز کشیده بودم و به توصیه پزشک سرم به خورد

وجودم می رفت.

پرستار پرده را کنار کشید و با لبخند گفت : شما بارداری عزیزم؟

نگاهم خیره سرم بالای سرم شد و گفتم : بله.

-پس طبیعیه...حالا پزشک میاد برات چندتا توصیه میگه این دورانو راحت تر

بگذرونی...بهت تبریک میگم.

سری تکان دادم.

شهاب رفته بود چیزی برای خوردن پیدا کند.

سرم که تمام شد دست کمک شهابی که کمی پیشانیش از بابت اخم چین خورده بود

را رد کردم.

باز هم سوار ماشینش شدم.



و تنها آدرس خانه پونه را دادم.

حرفی نداشتیم.

سکوتش عجیب بود.

موسیقی هم پخش نمی شد.

جلوی آپارتمان ترمز زد.

دست به دستگیره بردم و آمدم تشکری کنم بابت این همه زحمت امروزم که گفت :

باریکلا دختر خاله میثاق...

با حرص گفت.

لحنش کمی هم نفرت داشت.

-قدم نورسیده مبارک...میثاق خبر داره؟

نگاهم به آنی سمتش برگشت.

-ماشالا اروپاییه زندگیت....بچه بدون بابا و زندگی مستقل و....جالبه...فقط حس می

کنم یه نمور نمی خونه با طرز فکر میثاق.

نگاه ماتم را که دید پر نفرت پوزخند زد و نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت : میثاق خبر

داره دخترخالش این همه هرز می پره؟

قلبم چنگ خورد.

دلم شکست.

هرز می پریدم؟

من؟



بینیم چین خورد.

نفرتم زبانه کشید.

اشک تا پشت چشمم آمد.

قطره اش اسید شد و سد چشم هایم را شکست.

-آره خبر داره...خبر داره که بابای این بچه است...خبر داره که تو یه نیمه شب بارونی

شهریور منو تنها گیر آورد و ...یه عمر...یه عمر بابام...باباحاجیم...داییم مته

چشاشون بهش اعتماد کردن...دودستی دادنم دستش...یه عمر بد نگاه نکرد...یه عمر

شد امانتدار چشم و گوش بسته...یه عمر...تا همون شب...آره خبر داره...خیالت

تخت...خبر داره هرز می پرم وقتی که دست روی دهنم گرفت تا صدام درنیاد...خوب

هم خبر داره...خبر داره که شب عروسی فریبا جونش بت خودشو شکست...خبر داره

که دخترخالش هرز می پره...خیال تو یکی راحت...رفیقت خبر داره.

در جگوارش را که کوبیدم ذره ای اهمیت نداشت که چیزی میان چشم هایش

شکسته بود.

باید خودم را پیدا می کردم.

یکی از راه رسیده بودم.

هرزه بارم کرده بود.

شعورم را زیر سوال برده بود.

و ذره ای نباید برایم اهمیت می داشت.

هیچ چیز تقصیر من نبود.

همه چیز از گور میثاق بر می خواست.



اگر با سبحان رفاقت نمی کرد....

اگر عاشق دختر عموی سبحان نمی شد....

اگر مرا با سبحان آشنا نمی کرد...

اگر سبحان عاشقم نمی شد...

همه اش تقصیر میثاق است.

تقصیر خود خود میثاق.

میثاق...

میثاق...

آخ میثاق...

چه کردی با من؟

روی پله ها نشستم.

هنوز هم ضعف داشتم.

و چیزی از چشم هایم می چکید.

چیزی شبیه تمام ناتوانیم.

از چشم هایم اسید هایی که به بت میثاق ریخته بودم می چکید.

و میثاق محو تر می شد.

محو تر می شد.

و محو تر می شد.



پونه دستم را می فشرد.

-چرا چند وقته با میثاق حرف نمی زنی؟...اون وقتا که ر به ر سرت تو گوشه بود...مشکلی هست؟

-یه کم استرس دارم.

دروغ هم می گفتم.

پنهان کاری هم می کردم.

دروغ نمی گفتم که می شد تف سربالا.

-فردا شب حرکتتونه؟

-اوهوم.

-ما چهارتا هم پس فردا میایم...عروس خوشگلی میشی بی شک.

نگاهش کردم.

عروس زیبایی می شدم؟

مهم بود؟

روی نیمکتی آن حوالی نشستیم و پونه گفت : این ترم یه درسو با میثاق داریم.

-می دونم.

-هیچکدوم از بچه ها با سبحان واحد برنداشتن.

-واسه خاطر من زندگیتونو مختل نکنین.

-واس خاطر تو نیست...واس خاطر خودمونه...دنیا ما از یه خانواده کمتر

نیستیم...درد تو درد ماست.



می دانستم از ته دل می گوید.

وقتی دنیا به دنیا تنها بود.

-میثاقه.

سمتman قدم بر می داشت.

چشم هایش رگه هایی از خون داشت.

به پونه لبخندی زد و بعد از سلام و علیک گفت : پونه جان میتونم ازت قرضش بگیرم؟

پونه – حتما.

و بعد از \*ب\*و\*و\*سیدن من رفت.

-بلند شو بریم.

لحنش زیادی دستوری نبود؟

-دلیلش؟

دستی به صوتش کشید.

اگر میثاق آن وقت ها بود بازویم را می گرفت و فحشم می داد و مرا دنبال خود می کشید اما این روزها...

-خواهش می کنم.

خواهشش هم زور داشت.

از بین دندان های کلید شده اش خواهش می کنم را بلغور کرد.



ضربه ای به صفحه ساعت مچیم زدم و گفتم : فقط نیم ساعت وقت دارم.

سری تکان داد و با دست نشان داد که راه بیوفتم.

شانه به شانه اش بودم و نفس هایم دم به دم عمیق تر می شد.

بوی تنش.

بوی عطرش.

آخ که کاش اینقدر خوب نبود.

و آخ که کاش اینقدر من وسوسه نمی شدم که هی بو بکشم.

روی صندلی ماشینش نشستم.

کنارم نشست.

روی فرمان ضرب گرفته بود.

عصبی بود.

و من تازه می فهمیدم که یقه اش نامرتب است.

ابرو در هم کشیدم و گفتم : خب؟

آخرین ضربش کوبیدن کف دستش به روی فرمان را در پی داشت.

چشم های برزخیش را از فضای بیرون گرفت و گفت : صنمت با شهاب صولت چیه

دقیقا؟

پوزخند زدم و نگاهم را به بیرون دوختم.

-نمی دونی؟...خب...برام خونه پیدا کرد...بورسیه استکهلهم هم که می دونی واسه

جفتمونه.





چشم هایش روی صورت تم دو دو می زد.

-از کی تا حالا؟

-از چی داری می سوزی؟

-دنیا ز نمی...اسمت سه شب دیگه میره تو شناسنومم...اون وقت یکی باید بیخ خرمو  
بچسبه که نامردم؟

پوزخند زدم و نگاه از فضای بیرون گرفتم و گفتم : نیستی؟

-دنیا...دنیا...دنیا...

داشت جان می کند.

جان می کند که با پشت دست نکوبد در صورت تم.

جان می کند که هوار نشود سرم.

میثاق این روزها زیاد جان می کند.

-چه دلیلی داشته اون مرتیکه ز نمو بیره بیمارستان؟...چه دلیلی داشته تو به من زنگ

نزنی؟...چه دلیلی داشته واسه زن من خونه پیدا کنه؟

-باورت شده؟

در بین عصبانیت سوالی نگاهم کرد.

حرفم را نفهمید.

کنایه ام را نگرفت.

-زنم ز نم می کنی....مثه اینکه نمایشو باورت شده...قرارمونو یه دفعه یادت نره

مهندس...از شما بعیده.



-تو چه نیازی به خونه داری وقتی داری عقد من میشی؟

-چون هیچ وقت...تاکید می کنم هیچ وقت نمی خوام با تو زیر سقف یه خونه تنها باشم...و اینکه من هیچ چیز این نمایشو باور نکردم.

نگاهش را داد به همان کوچه پیش رو و گفت : باور کن...چون جدیه...چون واسه من این نمایش نیست...خود زنگیه...فریبا دیگه مال من نیست...قبول...بره به درک...خلایق هر چه لایق...من آدم لحظه ام...گذشته بره به جهنم...حالا منم...حالا تویی...حالا من و تویم...این من و تو داره ما میشه...ما میشه و من این ما رو باور کردم...تو هم باور کن...به نفعته باور کنی...چون من رو تو حساسم...رو دنیا تا دنیا دنیاست حساسم...اینجور یادم دادن...همه دنیا یه طرف...دنیای من هم یه طرف. خیره نیمرخی بودم که تا چندی پیش به نظرم جذاب بود.

همایون می گفت میثاق استاد شامورتی بازی است.

گربه رقصانی هم یکی از علایق وافرش است.

همایون می گفت این مرد با زبانش همه را به دام می کشد.

و من لبخند می زدم.

و به طرفداری میثاق همایون را حسود می خواندم.

و امروز در این لحظه نمی دانم حرف هایش همان شامورتی بازی های معروفش است یا که حرف دل؟

بی شک که فریبا برای او تمام نشده است.

تمام نمی شود.

نخواهد شد.



این مرد فریبا را با تمام وجودش عجین کرده است.

این مرد...

لعنت به این مرد.

-باورای تو مهمن؟

-آره مهمن.

-واسه من نیستن....چند وقتی هست که دیگه هیچ چیز تو واسه من مهم نیست.

آدم دستگیره در را بکشم که گفت : شهاب جالب گفت...حق داشت که بگه...من و اون هیچ فرقی باهم نداریم....حداقل سگ اون شرف داره سر تا پای من.

خیره صورتش ماندم و او با تلخ خندش نگاهم کرد و دست به صورتم آورد و در میان بهت من شاخه موی افتاده را کناری زد و گفت : حق داشت...ازاین سوختم که حق داشت....دارم می سوزم.

صدایش بغض داشت.

گفته بودم که دیگه هیچ چیزش برایم مهم نیست.

این صدای بغض دار هم بی شک نباید مهم می بود.

نباید....

دستگیره را کشیدم و راه افتادم.

باید می رفتم.

کمی دور می شدم.

و برایم مهم نمی شد که مردی چند قدم آن طرف تر بغض داشت.



بابت من.

منی که یک عمر بابتش بغض داشتم.

باید فراموش می کردم.

و برایم دیگر ذره ای اهمیت نمی داشت.

دستم به قاچ پیتزا مانده بود.

باید دیلیلی برای بچه ها می آوردم.

برای اجاره ی خانه ای که فردا قولنامه می شد.

بچه ها تیزتر از این حرف ها بودند.

ساعت یازده و نیم شب بود و چهارتایی در کافه نشسته بودیم.

سعید – دنیا جان؟

نگاهش کردم.

نسبت به سامان ، دوقلوی افسانه ایش آرام تر بود.

سوالی نگاهش کردم.

-چرا شامتو نمی خوری؟

خودش پیتزا پخته بود.

و در میان بهتشان من گوشت و قارچ خواسته بودم.

دکتر گفته بود تا جای ممکن سوسیس و کالباس و کافئین را بی خیال شوم.

سامان – تو که گوشت و قارچ دوس نداری مجبوری ناز بیای و است بزنه این بیچاره؟



-نه خوبه...اشتها ندارم.

پونه هم دست از غذا کشید و من گفتم : حوصله دارین؟

سامان – چه با ادب شدی تو.

-جدیم.

سعید – گوشمون با توئه.

نفس عمیقی کشیدم و کمی خودم را جمع و جور کردم.

-من فردا واسه خودم خونه اجاره می کنم.

سامان قاچ پیتزایی که می رفت به دهانش برسد را پایین آورد و ابروهایش کمی گره خورد.

سامان – پلیز ریپیت.

-دارم خونه دانشجویی اجاره می کنم.

سعید خواست چیزی بگوید که دست بالا آوردم و چشم بستم و گفتم : می

دونم...دارم زن میثاق میشم...ولی هممون می دونیم که یهویی...واسه من این ازدواج

تعریف نشده است...من و میثاق تا حالا نگامون زمین تا آسمون فرق داشته به

هم...باید به خودمون فرصت بدیم...عقد می کنیم ولی من هنوز آمادگی بودن تو

خونه اونو ندارم...خونه ای که فریبا توش می رفته و می اومده یه کم برام قبولش

سخته...می فهمین که؟

دلیل هایم بچگانه بود.

بی شک که بچگانه بود.

اما برای این جماعت دلیل های بچگانه ام هم درک شدنی بود.



چندماه دیگر هم شکمم که بالا می آمد برایش فکری می کردم.

من خانه میثاق برو نبودم.

نمی شد.

هر ورش خاطره ای بود.

مثل همان \*ب\*و\*سه آتشینشان که از پشت ستون تماشا کردم.

مثل همان در آغوش هم خوابیدن هاشان و منی که یک وری می چپیدم تا مثلاً

سرخرشان نباشم.

خاطره ها زیاد بود.

سایه فریبا هم زیاد بود.

و من بی شک در آن خانه هر روز می مردم.

سامان – بی خیال این قذتی بازیا دختر.

سعید – سامان...زندگی خودشه...دلش میخواد به خودش فرصت بده...موافقم...ولی

کاش به ازدواجتون هم فرصت می دادین.

سامان سری به تاسف تکان داد و پونه با چشم های نگرانش که خیره من بود بیشتر

در آغوش سامان فرو رفت و من به لبخندی مهمانش کردم.

سامان – ماها نگران تیم دنیا...خیلی عوض شدی...خیلی ساکتی.

-خوب میشم.

سامان – امیدوارم.

و روی موهای بیرون زده پونه را نرم \*ب\*و\*سید.



از این دست عاشقانه ها را هیچگاه تجربه نکردم.

مهم بود؟

گوشیم که زنگ خورد برخاستم.

همان عکس دونفرمان بود.

چرا عوض نمی کردم؟

-بگو.

-کجایی؟

-کافه سعید و سامان.

-قرصاتو که خوردی؟

عادتش بود شب به شب با اسم ام اس چکم کند.

نمی دانم امشب چه وقت زنگ زدن بود؟

-می خورم.

کمی سکوت شد و گفت : واقعا دیگه برات مهم نیستم؟

-این وقت شب زنگ زدی اینو بررسی؟

-دنیا...

-بیا تمومش کنیم....حوصله بحثای بیخود ندارم میثاق.

-دنیای من این همه سرد نبود.

-میثاق حس و حال ندارم....ولم کن به خدا.



-دنیا من این همه دارم باهات راه میام...آخه من تو زندگیم به کی باج دادم که این همه دارم واسه تو کوتاه میام؟...دنیا همه منو دور زدن...تو مراعاتمو بکن...می فهمی؟

پا تخته سیاه کافه چیزی نوشتم و گفتم : میثاق میخوام قطع کنم.

-آره خب...واسه همه وقت داری الا میثاق.

یک عمر برای میثاق وقت داشتیم.

بس نبود؟

-میثاق....

-باشه....راحتت میذارم...ولی یاد بگیر من کنارتم...تا ابد...میثاق ولت نمی کنه.

و قطع کرد.

درباره جنین چیزی نمی پرسید.

خودم را بغل گرفتم و به تخته سیاه نگاه کردم.

"میثاق...سبحان...فریبا"

تخته پاک کن را روی تخته کشیدم و قدم عقب گذاشتم.

باید همه چیز را تمام می کردم.

خداقل برای خودم.

گرسنه ام بود.

این روزها زیاد اشتها داشتم.

پونه برای در راهمان ساندویچ کتلت گذاشته بود.





گازی به ساندویچ زدم.

کمی به مذاقم خوش نیامد.

گرسنه بودم اما.

گاز دوم را هم زدم.

کمی بینیم چین خورد.

-چرا ساکتی؟

نیم نگاهی جانبش انداختم و برای فرار از او گاز سوم را هم زدم.

....

یک دستم جلوی دهانم بود و یه دستم بازویش را چنگ زد.

کنار جاده ترمز گرفت.

از ماشین بیرون پریدم.

کمی آن طرف تر تمام معده ام را بالا آوردم.

روی زانوهایم نشسته بودم.

معده ام درد می کرد.

دهانم طعم بدی داشت.

چشم هایم خیس بود.

بیشتر عق زدم.

و دستی کمرم را ماساژ می داد.



شقیه ام را می \*ب\*و\*سید.

و من نای اعتراض نداشتم.

اشک هایش شقیقه ام را خیس می کرد.

-نمیخوام... این لجنی که هی حالتو بد می کنه رو نمیخوام... نمیخوامش دنیا... به کی

بگم؟ ... داری زجر می کشی عمر میثاق... بسه... تمومش کن.

سرم به اجبار روی شانه اش بود.

هر دو در جاده در این ساعت نیمه شب روی زانوهایمان شسته بودیم و انگار خیال

برخاستن نداشتیم.

بوی تنش را نفس کشیدم.

عمیق نفس کشیدم.

پیایی نفس کشیدم.

-دنیا بیا و بی خیالش شو... دنیا من می میرم... با هر درد تو می میرم... دنیا....

دنیا می گفت.

شقیقه می \*ب\*و\*سید.

و من نای کنار کشیدن را هم نداشتم.

فقط بو می کشیدم.

بگذار همه چیز بماند برای بعد.

من می خواهم بو بکشم.

و نفس می کشم.



نفس میکشم مردی را که نباید در دادگاه دلم حتی نفس بکشد.  
نفس می کشم و تنم می لرزد.  
اشک هایم می چکد.  
معدده ام تیر می کشد.  
بر می خیزد.  
دست زیر پایم می اندازد.  
صندلی عقب می خواباندم.  
پتوی مسافرتی را رویم می کشد.  
به پشت دستم \*ب\*و\*سه ای می زند.  
دست میان موهایش می فرستد.  
کمی آن طرف تر داد می کشد.  
روی زمین زانو می زند.  
هق می زند.  
و اشک های من می چکد.  
زمین و زمان بسته عشق توست  
میخوام از زمین و زمان کنده شم  
دستی به پای چشمم کشیدم.  
روی صندلیش نشست.



راه افتاد.

گاهی نگاهم می کرد.

و من از ششه ، آسمان سیاه را خیره برانداز می کردم.

-دنیا...چرا منو می شکنی؟...من گوه خوردم...غلط کردم...دنیا...جان میثاق بیا و

تمومش کن...واسه لج من خودت درد نکش.

یه چیزی تو چشمای خیس تو بود

که خیلی نمی شد تماشاش کرد

پتو را روی صورتم کشیدم.

دو شب دیگر عروس می شدم.

و جنینی میان رحمم جان می گرفت.

مرد جلوی ماشین هم دو شب دیگر داماد می شد.

و نمی خواست که جنین میان رحم عروسش جان بگیرد.

همه چیز خنده دار بود.

زیادی خنده دار.

آنقدر که گوش کر می کرد.

تنها منم ، همه درده تنم

یادگاری تو چشم خیس و ترم

پرستو جلوی رویم از این سمت به آن سمت می رفت.



بچه ها دو ساعت دیگر می رسیدند و قرار بود دخترها خانه ما و پسرها خانه میثاق جاگیر شوند.

پونه گیر داده بود نمی گذارد تا صبح بخوابم.

می گفت آخرین شب مجردیمان است.

گیر داده بود الکی که نیست.

و من بی حس بودم.

از دیشب...

از صبح...

همین صبحی که جلوی خانه ترمز گرفت.

چمدانم را تا اتاقم آورد.

لباس عروس را روی تختم گذاشت.

و همه خواب بودند.

ساعت پنج صبحی که در درگاه اتاقم در میان نگاه خیره من گفت : من صبرم زیاده

دنیا...واسه تو صبرم زیاده.

از همین صبح بی حس بودم.

مامان و خاله با من حرف زدند.

بابا گفت دیر نشده...ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

و نمی دانست که ماهی من مرده است.



و من فقط به تردیدهاشان لبخندی تلخ زدم و گفتم : بهتر از میثاق برای من پیدا نمی شود.

بی شک که برای این جنین و من بهتر پیدا نمی شد.

دست به شکمم بردم.

لمسش کردم.

برای اولین بار...

میثاق دیشب در بیابان بغض کرده بود و لجن نامیده بودش.

اولین بار بعد از خواستگاری سبحان هم با اخم های درهم بعد از یک دعوای حسابی بیخ گوشم با دادش سبحان را مرتیکه بی ناموس لجن نام داده بود.

و کم کم با سبحان کنار آمد.

با این جنین هم می آمد؟

مهم بود که کنار بیاید؟

من و این جنین می رفتیم.

سر دانیال به سرم چسبید و گفت : داری عروس میشی؟

-اوهوم.

-خیلی خوبه که با میثاق ازدواج می کنی...انشالا خوشبخت بشی آجی.

گونه اش را \*ب\*و\*سیدم و او به اجبار راهی خرده فرمایشات پرستو شد.

مادر جان برای شام همه مان را خانه اش دعوت کرده بود.



و باباحاجی امروز راسته بازار را به ناهار مهمان کرده بود به یمن ازدواج عزیز کرده  
هایش.

پرستو روبرویم نشست و گفت : لباست خیلی خوشگله.

-ممنون.

-دنیا؟

-جونم؟

با ادوکلن های میز آرایشم درگیر بودم.

-تو واقعا به این ازدواج راضی هستی؟

-نباشم؟

-چی بگم والا؟...خوشحالم که دور نمیشی از من...زن یکی دیگه می شدی می رفتی  
حاجی حاجی مکه.

خم شدم و گونه اش را \*ب\*و\*سیدم.

کاش می دانست دردهای من یکی دو تا نیستند.

یکی دو تا نیستند که بنشینم اینجا و از این قسم حس ها داشته باشم.

-مامانت میگه گفتی جهیزیه نمی بری.

-آره...نیازی نیست...میثاق زندگیش تکمیل.

-بابات برات حساب باز کرده...باباحاجی هم میخواد یکی از حجره هاشو نصف نصف  
بزنه به نامتون.

آن ها در چه فکر بودند و من در چه فکری.



قدم سمت در برداشت و کمی مکث کرد و گفت : می شناسمت...ناسلامتی هم تو برام  
خواهری هم من برات...خوشحال نیستی...غم داری...دنیا رو می شناسم...دنیای  
همیشگی نیستی.

و کمی بعد خانه مان از صدای خنده ها و احوالپرسی بچه ها با خانواده ام کمی رنگ  
و حال گرفته بود.

همایون هم آمده بود.

یک سره آویزانم بود.

مثل جوجه اردک پیم می آمد و می رفت.

حرف می زد.

از دوست دختر جدیدش می گفت.

عکسش را نشان می داد.

در فکر تعویض ماشینش بود.

همان ماشین لعنتی.

میثاق هم آمد.

با رویی گشاده.

و انگار نه انگار که ماه پیش عین دیوانه ها شده بود.

خودم را بند آشپزخانه کردم که مجبور نشوم نقش بازی کنم.

اما انگار او می خواست میخش را بکوبد.

محکم هم بکوبید.





در آشپزخانه دست گرد کمرم انداخت و جلوی مامان روی موهایم را \*ب\* و \*و\* سید و همایون ادای غیرتی ها را درآورد.

کنار گوشم لب زد که...

-خوبی؟

شامه ام باز هم بوی تنش را دزدید و تن کنار کشیدم.

کاش می شد بینی ام را می کندم می انداختم یه گوشه ای که این ه و س ها نکند.

لعنت به من.

لعنت به من.

لعنت به من.

پرستو - لیلی مجنون بازیو بذار واسه بعد... چرا ماشین نداری؟

دست گرد شانیه ام انداخت و گفت : یه مشکلی داشت باید حل می شد.

پرستو چیزی نگفت و کاش می شد بکوبانم دم گوشش.

-ولم کن.

لب زدم و او با لبخند خم شد و آرام گفت : اینجا قلمروئه منه... نمی تونی بتازونی.

-حالمو به هم می زنی.

لبخندش ماسید و من راهی اتاقم شدم تا آماده شوم.

دلم عجیب ه و س کشک و بادمجان مادر جان را داشت.

همان جایی که فریاد های دردآلودم را در نطفه خفه کرده بود.



از آینه دل کندم.

حمام را بخار برداشته بود.

حوله ای گرد تنم پیچیدم.

پونه و مژده و پرستو آهسته حرف می زدند و ریز ریز می خندیدند.

لبه تختم نشستم و پونه گفت : بیا موها تو شونه بزنم.

سری به بی خیالی تکان دادم و دراز کشیدم.

پرستو – با حوله نخواب می چایی.

باز مامان بازی هایش گل کرده بود.

پونه – راست میگه... فردا لاجون میشی میوفتی رو دستمون... این میثاق جونت بیخ

خر ما رو می چسبه.

مژده آرام برخاست و بی خیال من سشوار به برق زد و با چشم و ابرو اشاره به

برخاستنم کرد.

نشستم.

و پونه با مسخره بازی می خواست لباس خواب منافی عفتی که مامان در چمدان

لباس های برگشتم گذاشته بود را تن بزنم.

به این جلف بازی هایش می خندیدم.

مژده هموهایم را خشک کرد.

بافت شل زد.

گونه ام را \*ب\* و \*و\* سید و کنار گوشم لب زد که....



-خوشبخت بشی....

می شدم؟

خوشبخت....

با میثاق؟

مردی که هنوز هم سنتوری ذهنش فریبا می نواخت.

پرستو – فکرشو می کردی افتخار پیدا کنی جاری من بشی؟

پونه خندید و گوشی من زنگ خورد.

پرستو نزدیکش بود.

با اخم به اسکرین گوشیم خیره بود.

ریجکت داد.

عصبی از جا برخاست.

حرکاتش را با بهت می نگریم.

سمت در گام برداشت و بی خیال ما شماره گرفت و گوشی به گوش برد.

-الو میثاق...

و از در گذشت.

پونه – این چش شد یهو؟

شانه بالا انداختم و مژده گفت : از اون دوتا خبری نیست؟

منظورش همان دوتا بود.



همان هایی که بی خیال ما دوتا شدند.

-نه.

پونه – خبر عروسیتون تو دانشکده پیچیده....بالطبع گروه گرافیک هم فهمیدن.

شانه بالا انداختم و گفتم : مهمه؟

مژده – آره مهمه...فربا آدمی نیست که از میثاق بگذره...هیچ دختری از میثاق نمی

گذره...اینو که می دونی؟

روی تخت باز هم دراز کشیدم و پرستو پا به اتاق گذاشت.

عصبی بود.

لب هایش را گاز می گرفت.

و نگاهش را از گوشی من بر نمی داشت.

پرستو – دنیا بیا این گوشیتو خاموش کن.

-واسه چی؟

پرستو – مگه امشب قرار نبود واسه ما باشی؟

پونه با چشم و ابرو اشاره ای به پرستو زد.

مژده شانه بالا انداخت.

پرستو کنارم روی تخت جا باز کرد و خوابید.

سر در گوشم برد و گفت : دوست دارم عروس خانوم.

عروس؟



عروس...

پوزخند زدم.

به سقف خیره شدم.

پونه حرف می زد.

مژده همراهیش می کرد.

پرستو فکری بود.

و من....

عروس می شدم؟

عروس میثاق؟

مردی که یک عمر....

برود به درک همه این عمر...

گوشیم که از شب پیش خاموش بود را روشن کردم.

آرایشگر کمی حراف بود و اعصاب من دم به دم ضعیف تر می شد.

چشمم روی سیل اس ام اس ها و نام مخاطبش خیره مانده بود.

لبم را از شدت درد گزیدم.

وسط این بحبوحه این یکی را کم داشتم.

گوشی که میان دستم لرزید خوف برم داشت.

در راهرو ریجکت کردم.



دودل بودم.

تمام زندگیش خریت بود.

عجول بود و بی منطق.

می ترسیدم.

از خریتش.

از خودم.

از خودش.

از میثاق.

اس ام اسی باز رسید.

باز کردم.

-بیا پایین....وگر نه من میام بالا....می شناسیم که.

دست هایم کمی می لرزید.

بسشان بود.

بقیه بسشان بود.

بسشان بود بس که از قبل من کشیده بودند.

این یکی را باید خودم حل می کردم.

به دور از آبروریزی.

تمام شهر باباحاجیم را می شناختند.



نمی گذاشتم آبرویش را لگدمال کنند.

یک بار کمرش را خم کردند بس بود.

این بار خودم خم می کردم کمری که بسته بود به همت آبروریزی باباحاجیم.  
مانتویم را برداشتم.

پرستو و پونه و مژده هر کدام حواسشان گرم بود.

از پله ها پایین آمدم.

حالت تهوع داشتم.

و زیر دلم درد می کرد.

در پاچروی مشکی اش نشسته بود.

دست به لب برده بود.

نگاهش که به من افتاد به آنی از ماشین بیرون زد.

فاصله مان را خواست پر کند که قدمی عقب گذاشتم.

از دیوانه بازی هایی که مختص خودش بود می ترسیدم.

از تمام او می ترسیدم.

-اینجا اومدی واسه چی؟

پوزخند زد.

دست به صورتش کشد.

عقب و جلو رفت.



و من از این حالت هایش که عاقبتش به دیوانه بازی های مختص خودش می رسید  
خوف داشتم.

این آدم پیش بینی نمی شد.

-مگه ما با هم حرف نزدیم؟...مگه حرف نزدیم؟

داد کشید و من نگاهم را سرتاسر کوچه گرداندم.

هنوز مانده بود که دیوانه بازی هایش را رو کند.

-چته؟...چرا داد می زنی؟

قدم سمتم برداشت و من به دیوار چسبیدم.

-جواب منو بده...جواب منو بده...مگه ما با هم حرف نزدیم؟

-نزدیم...تو فقط حرف زدی...من هیچی نگفتم...اصن جایی واسه حرف زدن

گذاشتی؟

جلویم راه رفت.

دست به موهایش کشید.

عصبی بود.

و حالت تهوع من دم به دم بیشتر می شد.

سمتم که گام برداشت در خودم مچاله شدم.

-نمیذارم...نچ...نه...نمیشه...عم...را...من عادت ندارم چیزی از دستم

بره...نچ...نه...نمیشه.

بازویم را که چنگ زد عمق فاجعه را درک کردم.





می خواست ریشه مان را بزند.  
آبرومان را بریزد.  
دیوانه بود.  
دیوانه...  
خودم را عقب کشیدم.  
به صورتش چنگ انداختم.  
سیلی به صورتم زد.  
منگ شده بودم.  
ترسیده بودم.  
داد نمی شد کشید.  
آبروی بابا حاجیم پس چه؟  
در ماشین را که گشود بیشتر تقلا کردم.  
نفسم بالا نمی آمد.  
زیر دلم تیر می کشید.  
حالت تهوع مجالم نمی داد.  
خواست سوارم کند که صدای ماشینی نگاه جفتمان را به پیچ کوچه کشاند.  
...و  
من توانستم نفس بکشم.



وقتی بازویم رها شد که کسی داد کشید که...

-سبحان...

سبحان رهایم کرد و من لبه جدول نشستم.

حالت تهوعم لحظه به لحظه تشدید می شد و می دیدم که میثاق یقه سبحان را

گرفته است و نعره می کشد.

کاش یکی ساکتش می کرد.

این مرد ذره ای فکر آبروی باباحاجیم نبود.

سبحان که مشت کوبید به سینه میثاق برخاستم.

این مرد روانی را چه می شد؟

آمده بود.

گند زده بود.

رفته بود.

و فکر می کرد برگشتی هم ممکن است اتفاق بیوفتد؟

این مرد برگشته بود که بیشتر گند بزند؟

گند بزند به من؟

به باباحاجی؟

به بابا؟

به آخرین داشته هایم؟



به امروز؟

به....

به میثاق؟

-ولش کن عوضی.

نگاه غرق خونس برگشت سمتم و میثاق از فرصت استفاده کرد و به دیوار کوباندش.

-میثاق....

میثاق – تو برو داخل.

-میثاق....

میثاق – میگمت برووووو....

داد کشید و ذره ای هم خدا را بنده نمی شد.

ترمز ماشینی دیگر نگاهم را به جگواری آشنا کشاند و او را دیدم که سمت آن دو

دوید و همایون هم سمت من قدم تند کرد.

در آغوشش خزیدم.

میان میثاق و سبحان ایستاده بود و میثاق را عملا در آغوش کشیده بود.

شهاب – بسه مرد...تمومش کن...تو هم گورتو گم کن.

سبحان – من بدون دنیا هیچ جا نمیرم.

نمی رفت؟

بدون من؟



این مردک بی شک دیوانه بود.

دیوانه و محق.

واقعا فکر می کرد دیگر چیزی هم بینمان جریان دارد؟

از همایون جدا شدم و قدم برداشتم و برق سیلی ام جز او ، سه مرد دیگر را هم شوکه کرد.

خم شدم و صورتی که کج شده بود و ناباور خیره ام بود را به تماشا نشستم.

-من با تو بهشت هم نمیام... نزدیک من نشو... نزدیک ما نباش.

این جمع بستن انگار آتشش زد.

و انگار آب ریخت روی آتش میثاق که دست گرد شانه ام حلقه کرد.

میثاق - جوابتو که شنیدی... پس هری... به اون زنیکت هم بگو میثاق دنیاشو دوس

داره... آیندشو دوس داره... بگو آیندشونو دوس داره... بهش بگو دیگه زنگ نزنه به

من... بهش بگو میثاق فقط یه بار فرصت میده... فرصت دادم خودشو نشون داد... چیز

مالی نبود.

دروغ هم که حناق نیست بچسبد بیخ خر میثاق.

چیز مالی نبود؟

چیز مالی نبود و این همه برایش له له می زدی؟

چیز مالی نیست و هنوز در فکر ت ملکه وار زنده است؟

سبحان قدم عقب گذاشت.

چشم هایش برق زد.



سبحان – خیلی نامردی... خیلی کثیفی... قرارمون این نبود.

روی صحبتش با میثاق بود.

میثاق – ما قراری نداشتیم... دنبال زن و بچه و زندگیت نیام... دنبال زن و زندگیم نیا.

راستی فریبا تا حالا حامله شده بود؟

و چقدر میثاق بی خیال بچه مان را حذف کرد.

مهم بود؟

مهم بود وقتی کمی دیگر من و این بچه برای همیشه می رفتیم تا بی خیال این جماعت گوشه ای با هم زندگی کنیم؟

ماشین سبحان با سرعت از کنارمان گذشت و همایون گفت : حالم ازش به هم می خوره.

میثاق به نیمرخم خیره بود.

شقیقه ام را \*ب\* و \*و\* سید و کنار گوشم لب زد که...

-خوبی؟

نگاهش کردم و تن کنار کشیدم و شهاب گفت : مثلا روز عروسیتونه؟... دختر بدو خوشگل کن... چرا اینجا موندی؟

همایون – هیچیشون به آدمیزاد نبرده.

نگاهم را از چشم های میثاق کنار کشیدم.

شهاب اینجا چه می کرد؟



میثاق تا در آرایشگاه همراهیم کرد.

-چطور فهمیدی؟

-شهاب بهم گفت ماشینشو صبح در خونه باباحاجی دیده...داشته تعقیبتون می کرده.

-شهاب...

-یه قراره...سرمون هم بره...دشمن خونی هم که باشیم... شب عروسی هم باید ساقدوش هم باشیم...بدو برو خوشگل کن.

-آبنبات داری؟

-چی؟

-آبنبات.

-آره تو ماشین...

باز هم پرشیای همایون دستش بود.

کمی بعد با مستی آبنبات برگشت.

-واسه چی میخوای؟...تو که آبنبات دوس نداری.

-حالت تهوع دارم.

و بی خیال چشم های حرصیش از پله های آرایشگاه بالا رفتم.

به درک که این جنین را دوست نداشت.

این جنین می ماند.



دکتر گفته بود خانم های بارداری را ویزیت کرده است که با یک پله بالا پایین رفتن بچه شان سقط شده و نمی دانم چرا می گوید من شرایط نرمالی ندارم وقتی این همه دردسر از سر می گذارنم و این جنین پا به جفت ماندگاری می کند.

دامن لباسم را مشت کردم.

عصبی بودم.

عکاس دم به دم حالت های عجیب از ما می خواست.

میثاق را هم کلافه کرده بود.

ژست آخر بود.

لب های میثاق به گردنم چسبیده بود.

انگار داغم می زدند.

یک به یک آن شب یادم می آمد.

وقتی که لب هایش گردنم را لحظه ای رها نمی کردند.

وقتی که میان یکی از فریبا گفتن هایش یادش آمد دنیا زیر تنش دارد جان می دهد.

وقتی که \*ب\* و \*و\* سه آخرش با اشک همراه بود و گفت : ببخش دنیا.

وقتی تنش کنار رفت و ساعتی بعد کنار جسد دخترانه های من ، صدای نفس هایش خبر از خوابش می داد.

وقتی با تنی که له شده بود لباس هایم را تن زدم.

وقتی که راهی شدم.

چشم هایم بسته بود.



بغض داشتم.

و چلیک عکس به آنی مرا از میثاق جدا کرد.

میثاق با چشم هایی که کمی غم داشت نگاهم می کرد و من دست به گردنم می کشیدم تا پاک کنم آثار به جا مانده از لب هایی که سوزانده بودم.

روی صندلی همان حوالی نشستم و میثاق شنل را روی دوشم انداخت و روبرویم روی زانویش نشست و خیره صورتم گفت : خوشگل شدی....خیلی....بیشتر از همیشه....از وقتی سوار ماشین شدی می خواستم بهت بگم.

نگاهم را از چشمانش گرفتم.

یادم است عروسی میعاد آرایشم را مسخره کرده بود.

اشکم را در آورده بود.

و من در سرویس تمام آرایشم را پاک کرده بودم و تا آخر مجلس هم طرفش نرفتم.

هیچ وقت در نظرش زیبا نبودم.

بی شک می خواست خرم کند.

بی شک می خواست جبران کند.

جبران می شد؟

شنل را روی سرم کشیدم.

قدم به کوچه گذاشتیم و در آذورای سفید را برایم گشود.

-واسه چی ماشین خودتو گل نزدی؟....ماشین کیه؟





-گفتی از ماشینم بدت میاد...عوضش کردم...همونیه که دوس داری...گفتی آذورا دوس داری.

به نیمرخش خیره شدم.

زدن شرکت آنقدر برایش قسط و قرض گذاشته بود که جایی برای خرید یک ماشین مدل بالا نگذارد.

سوالی که تا نوک زبانم آمد را بلعیدم.

-پروژه سمیع ، فروش رفته...خونه رو هم دارم عوض می کنم...واسه دو تامون کوچیکه.

پوزخند زدم.

-اگه حالا بهت فرصت میدم که بری یه خونه دیگه...دلیل این نیست که تا آخر ازت جدا باشم...دارم بهت آوانس میدم دنیا...می فهمی که؟...منو که می شناسی؟...من فقط یه روز نبینمت آسمونو زمین میارم.

این بار صدای پوزخندم در اتاقک ماشین انعکاس یافت.

نگاهم کرد و من گفتم : پس آسمونو از حالا بیار زمین...چون همه هدف من اینه که پام رسید استکھلم بعد از اقامت تحصیلیم به هر ترفندی اقامت دائم بگیرم...در ضمن تو شرایط ضمن عقد حق طلاق حتما باید باشه...قرامون که یادت نرفته.

-قرار؟...جوابتو شنیده بودی...در ضمن...آرزوهاتو غلاف کن...همین که میذارم سه سال بری خودش خیلیم...منو رو دنده لچ ننداز...ننداز وقتی میتونم کاری کنم که بورسیه به تو تعلق نگیره.

دامنم را باز چنگ زدم.



میثاق را می شناختم.

آری بهتر از هر کسی می شناختم.

ماشین را جلوی در باغ نگه داشت.

مامان و خاله با ظرف اسپند ایستاده بودند.

مادر جان با گوشه چارقش اشک هایش را می گرفت.

باباحاجی و بابا و عمو هم با لبخند به ما خیره بوند.

همایون دست گرد شانه دانیال انداخته بود و هر دو خوشحال بودند.

بچه ها هم با شادی و شغف نگاهمان می کردند.

و شهاب....

کمی آن سو تر به دیوار تکیه داده بود و با لبخندی عمیق و چشم هایی خوشحال

براندازمان می کرد.

سمتمان آمد.

قبل از همه میثاق را در آغوش کشید.

میثاق محکم بغلش کرد.

لب زد که...

-نوکرتم.

و شهاب شانه اش را \*ب\*و\*سید.

میثاق که دستم را گرفت شهاب گفت : خوشحالم براتون.



با نگاهی سردرگم خیره اش شدم.

این خوشحالی از چه بابت بود؟

مگر دم از رفاقت نمی زد؟

مگر نباید غمگین می بود از بابت اینکه میثاق به عشقش نرسیده است؟

این مرد را درک نمی کردم.

همه می \*ب\* و \*و\* سیدنمان.

در آغوش بابا بیشتر ماندم.

باباحاجی جفتمان را بغل کرد.

مامان با دیدنم اشک می ریخت.

\*ب\* و \*و\* سیدمش.

خاله پر از ذوق هردومان را \*ب\* و \*و\* سید.

پونه و پرستو و مژده جیغ جیغ می کردند.

و من به شادیشان لبخند می زدم.

قبل از پا گذاشتن به ساختمان به اتاق ته باغ نگاهی انداختم.

این باغ انگار با سرنوشت من عجین بود.

از میان جمعیت گذشتیم.

اتاق عقد را زیبا چیده بودند.

خاله زیاد خرج کرده بود.



و خوشحال بود.  
روی صندلی نشستیم.  
میثاق هم دستم را گرفت و جفتم نشست.  
میعاد در گوش میثاق چیزی گفت.  
نگاهم روی همه چرخ می خورد.  
عاقده می خواند.  
روی دست هایمان نگاهم را قفل کرده بودم.  
یک روز در دوازده سالگی های من گفته بود دست هامان به هم می آید.  
و این حرفش انگار با هیچ اتفاقی پاک نشد.  
بار سوم که خواند هنوز به دست هامان نگاه می کردم.  
میثاق دستبندی به مچم انداخت.  
زیرلفظیم را هم گرفته بودم.  
-دوشیزه مکرمه....  
دوشیزه ؟  
جالب است.  
زیادی جالب است.  
با اجازه بزرگترها آرام بله گفتم.  
میثاق به رویم لبخند زد.



او هم بله گفت.

همه در آغوشم می کشیدند.

هدیه می دادند.

آرزوی خوشبختی داشتند.

خوشبختی؟

می شد؟

میثاق دست گرد کمرم انداخته بود.

هوا هم هی گرم می شد.

به همه لبخند می زدم.

میثاق لحظه ای رهایم نمی کرد.

میثاق هیچ وقت رهایم نکرده بود.

و همین بزرگترین خار چشم سبحان بود.

به نیمرخش که لبخند می زد نگاه کردم.

نگاهم کرد و با لبخندی که عمیق تر شده بود گفت : چیه خوشگل خانوم؟

نگاهم را فراری دادم.

سر در گوشم برد و گفت : خوبی؟...دیگه حالت تهوع نداری؟

یک روز گفته بود از حالت تهوع بیزار است.



مامانم می گفت هر بار خاله سر آخرین بارداری ناموفقش بالا می آورده است ، میثاق گریه و زاری راه می انداخته است.

می گفت تا چند وقتی افسردگی داشته است.

می گفت و من یادم است هیچ گاه از هیچ بچه کوچکی خوشش نیامد.  
-خوبم.

کمی بعد مجلس از مردان خالی شد.

مژده و پرستو و پونه بی خیال رقصیدن نمی شدند.

دختر عمه هایم دستم را کشیدند برای رقصیدن.

به اجبار کمی رقصیدم.

تمام این مراسم خنده دار بود.

خنده دار بود وقتی تمام فکر من حول اتاق ته باغ بود.

حول آن شب.

شبی که میثاق می مرد و من را هم با خود زنده به گور می کرد.

چه شبی بود آن شب.

چه شب بود امشب.

بعد از شامی که میثاق جلوی فیلمبردار مجبورم کرد تا آخرش را بخورم و در سکوتی عجیب فرورفته بودم بزرگترها با آرزوی خوشبختی رفتند و جوان ها ماندند.

مامانم تا لحظه آخر اشک می ریخت.

خاله آرامش می کرد.



بابا پیشانیم را \*ب\*و\*سید.  
باباحاجی سند حجره را دستمان داد.  
رقص و پایکوبی جوان ها را نگاه می کردم.  
برای ما شاد بودند؟  
همایون دستم را کشید.  
میثاق اخم کرد.  
ولی من با همایون می رقصیدم.  
سامان و سعید و میعاد هم با زوج هاشان دوره مان کردند.  
دوست دختر همایون هم بود.  
میثاق خودش را نزدیکمان کرد.  
دیست دور کمرم پیچاند.  
خیره اش شدم.  
اتاق ته باغ چند متر آن طرف تر بود.  
و نهال بالاسر سنگ قبر آن شبمان در شکم من رشد می کرد.  
و او چگونه می توانست اینقدر لبخند بزند؟  
شهاب را نگاه کردم.  
خیره مان بود.  
با چشم هایی که شاد بود.



شهاب را درک نمی کردم.

همه می دانستند که جانس برای میثاق در می رود.

اما از چه رو میثاق رهایش کرد را نمی دانم.

قدم سمتمان برداشت.

شهاب - این خوشگل خانومت با ما هم می رقصه؟

روی صحبتش با میثاق بود.

میثاق دست روی شانۀ اش گذاشت و چیزی در گوشش گفت و او به تایید سری تکان داد.

آهنگ که عوض شد کمی شوکه ، روبرویش با خستگی تکان می خوردم.

-براتون خوشحالم.

-دومین باره که میگی....واسه چی باید خوشحال باشی؟....چی شد اصن یهو با هم خوب شدین؟

-من یه اشتباهی کردم....بزرگ...بیا در موردش حرف نزنیم....خودت خوبی؟

-تو زیادی خوشحالی.

-آره خب....خوشحالم....من داداش ندارم....میثاق داداشمه....شب عروسیشه...باید خوشحال باشم...خسته ای برو بشین.

با چشم هایی که واقعا خسته بود نگاهش کردم و او دست به جیبش برد و مچم را باز کرد و چیزی میانش گذاشت.

گردنبند زیبایی بود.





دنیا و میثاق را به یونانی در هم تنیده بودند.  
 یونانی این دو اسم را در پانزده سالگی یاد گرفتم.  
 نگاهم روی پلاک گردنبند مانده بود و شهاب باز از جمع رقصنده ها دور شد.  
 و میثاق کمی آن طرف تر با لبخند نگاهم می کرد.  
 دسته گل را روی صندلی گذاشتم.  
 اتاق بالای خانه باغ را برایمان تزیین کرده بودند.  
 بچه ها می دانستند که اتفاقی قرار نیست بیوفتند.  
 و دم به دم مسخره بازی در می آوردند.  
 پونه اما به مسخره می گفت با این قلب هایی که در چشم میثاق امشب دم به دم می  
 ترکد همچین بعید هم نیست.  
 دیگر تنها شده بودیم.  
 میثاق سمتم گام برداشت.  
 و من قدم عقب گذاشتم.  
 با اخم نگاهش می کردم.  
 همان باغ لعنتی بود.  
 و من متنفر بودم از تنهایی با او در این باغ.  
 سر جایش ایستاد.  
 با اخم نگاهم کرد.



با اخم نگاهش کردم.

-حق طلاق ثبت شد؟

دندان قروچه کرد و گفت : ثبت شد.

ابرو بالا انداختم.

نگاهم را گرد سالن چرخاندم.

-نمی خورمت....نه تاوقتی که آمادگیشو پیدا نکنی....ولی مته آدمای بی عرضه هم

نیستم که بذارم بعد فرصتی که بهت میدم جایی جز بغلم بخوابی...من با تو

خوابیدم....مزت رفته زیر دندونم دنیا...پس نذاره و س مز تو بکنم...که اگه ه و س

کنم خر میشم...کشش نده.

و در میان نگاه حرصی من آمد از پله ها بالا رود که صدای زنگ آیفون نگاه جفتمان را

به هم کشاند.

و کمی بعد شهاب میانمان ایستاده بود.

من و میثاق با تعجب نگاهش می کردیم.

روی صندلی نشست.

بی حرف موزی از ظرف پیش رویش برداشت.

خانه را قرار بود فردا سر و سامان دهند.

میثاق – اینجا چی کار می کنی؟

شهاب – گفتم پیام بلکم ازت کمتر بترسه....دنیا خسته ای برو بالا بخواب....من و

میثاق همینجا می خوابیم.



میثاق پوزخند زد و سیبی سمتش پرتاب کرد و شهاب در هوا گرفت.

و من کمی بهت داشتم.

و کمی لبخند.

میثاق - تو دیوونه ای.

شهاب - نه دیوونه تر از تو...یه غلطی کردی....باید کم کم رفع رجوعش کنی

دیگه...مته سگ ازت می ترسه...تو چشاش نگاه کن...مثلا آدم ، نگاش کن.

میثاق - تو واسه من دم از آدمیت نزن.

یعنی آشتی کرده بودند.

شهاب - برو بالا...خسته نشدی تو این لباس؟...لباس واسش خریدی مرتیکه؟...مثلا

حامله است.

از کنارشان گذشتم.

این دو دیوانه بودند.

و شهاب زیادی می دانست.

انگار همه چیز را می دانست.

از پله ها بالا رفتم.

تاجم را کشیدم.

لبه تخت نشستم.

در را قفل زده بودم.

و هنوز صدای حرف هاشان می آمد.



گیره ها را از سرم می کشیدم و به آمدن شهاب فکر می کردم.

بچه خرپول جالبی بود.

از آن مدل ها که به قول مژده می خواستی درسته قورتشان دهی.

از آن ها که مرموزند.

از آن ها که...

تقه ای به در خورد.

-دنیا؟

-چیه؟

-خوبی؟...قرصاتو خوردی؟...هر کاری داشتی من پایینم...اوکی؟

-فهمیدم.

-دنیا؟

-دیگه چیه؟

-ممنون که هستی.

دستم روی گیره ام ماند.

بودم؟

زیادی بودم.

همیشه بودم.

آن شب لعنتی هم تاوان همین بودن ها را پس دادم.



دراز کشیدم.

در حالیکه چند متر آن طرف تر ، اتاق ته باغ بود.

مادر جان دیزی بار گذاشته بود.

پسرها والیبال بازی می کردند.

و ما در ایوان خانه تماشایشان می کردیم.

شهاب دیشب را مانده بود.

صبح هم نشسته بود سر میز صبحانه و در میان خوردن هایش به نخوردن های من گیر داده بود.

میثاق فحش بارش کرده بود.

و شهاب بی توجه از مضرات نخوردن در بارداری می گفت.

از اینکه دختر عمه اش هم مشکلاتی مثل من داشته.

بارداری ناخواسته...

روحیه ضعیف...

می گفت اما کودکش سالم است.

خودش سالم تر.

اگر زمانی به من می گفتند قرار است یک روز بنشینم پشت میز صبحانه و شهاب صولت ، پسر شاخ دانشکدهمان درباره اثرات بارداریم حرف بزند می خندیدم.

بی شک که به قهقهه می خندیدم.

میثاق دم به دم اخم هایش با حرف شهاب درهم تر می شد.



شهاب وقعی به حالت هایش نمی گذاشت.

میثاق گفته بود تمامش کند.

شهاب اما گفته بود بهتر است او بیشتر کثافت راه انداخته اش را هم نزند.

و میثاق عصبی میز را رها کرده بود.

و شهاب با اخم هایی درهم گفته بود باید برای این بچه بجنگم.

قاطع گفته بود.

گفته بود میثاق و احساساتش بابت بچه بروند به درک.

گفته بود من مهم هستم و این جنین.

با اخم هایی درهم گفته بود.

از پنجره آشپزخانه در حالی که خیره اتاقلک ته باغ بود گفته بود.

و این مرد برایم هی عجیب می شد.

و من هی سکوت می کردم.

در برابر این مردی که انگار می توانست میثاق را سر جایش بنشانند سکوت می کردم.

مادر جان برایم سیبی پوست گرفت و گفت: بخور جون بگیری.

مژده و پونه سر در گوش هم کر و کر خندیدند و من چشم غره ای مهمانشان کردم.

پرستو، ترشی های ظرف شده را روی سفره می چید و من نگاهم دمی از روی ترشی

ها برداشته نمی شد.

-پرستو یه ظرف میدی؟



پرستو – با معده خالی حتما...مگه از جونت سیر شدم؟

باز خانم دکتر بازیش گل کرد.

با اخم های درهم ، خودم از توی سفره ظرفی ترشی برداشتم و بی خیال قاشق با انگشت زیتونی از میانش را به دهان بردم و با خوشی چشم هایم را بستم.

و شهاب کمی آن طرف تر با چشم های شیطانش ابرویی برایم بالا انداخت و کسی ظرف را از میان دستم بیرون کشید و من پر حرص مردی را که دیگر زیادی داشت در زندگیم دخالت می کرد را برانداز کردم.

میثاق – با معده خالی؟

از میان دندان هایی که از زور حرص فشارشان می داد گفت.

همیشه همین بود.

به همه چیزم گیر می داد.

همه چیزم زیر ذره بینش بود.

و چرا هیچ خصوصی از او نداشتم؟

چرا جز یک راز ، حرف مگویی بینمان نبود؟

واقعا چرا؟

مادام بی حرف گوشه ای ایستاده بود و شهاب برایش حرف می زد.

میثاق هم در کاناپه سالن فرورفته بود و ریتم کف پایش روی موکت کف نشان از عصبی بودنش داشت.

لبخندی به مادام زد و مادام از شهاب جدا شد و گفت : چای میل دارین یا قهوه؟



نگاهش من و میثاق را نشانه رفته بود.

میثاق از جایش برخاست و گفت : مادام من واقعا نمی دونم چی بگم.

میثاق هم مادام را می شناخت.

از همان لحظه اول که مادام در را گشوده بود ، میثاق خم شده بود و خیلی نرم گونه اش را \*ب\*و\*و\*سه گذاشته بود و در گوشش گفته بود که می داند بی معرفت است.

مادام – نیازی نیست چیزی بگی پسر...همسر عزیزت دست من چند مدتی امانته....مطمئن باش مواظبشم.

دسته مویی که از شالم بیرون ریخته بود را از بازی شال پشت گوشم گذاشتم و نگاهم را دادم به پیانوی گوشه سالن.

میثاق – شهاب از شرایطش گفته؟

مادام دست میثاق را میان دستش گرفت و با لبخند گفت : نگرانشون نباش.

مثاق – به نظرت میشه مادام؟...این زن با من لج کرده.

مادام لبخندی مهمانم کرد و گفت : من مراقبشم پسر جان...برو خیالت راحت.

شهاب تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت : جمعش کن پسر.

میثاق – تو ساکت....این نونیه که تو گذاشتی تو دامنم.

شهاب خیلی تخس شانه بالا داد و من از بابت این حرکتش لبخند زدم.

مادام – میثاق جان...دنیا هم مثل دختر من....چند ماهی مهمونمه....روی چشمم جا داره.





میثاق – ممنون... فقط مراقبتش باشین... کمی ضعیفه... معده و رحمش انگار سر ناسازگاری دارن.

مادام – می فهمم پسر جان... شهاب گفته... حالا بشینین یه عصرانه دور هم بخوریم. معده ام با شنیدن این کلمه ضعف رفت.

قدم برداشتم و در مبل تک نفره جای گرفتم.

مادام از آشپرخانه صدا بلند کرد و گفت : شهاب جان از شمیمم چه خبر؟

شهاب – خوبه... دیشب برام ایمیل فرستاده بود... خوشگل شده مادام.

مادام – دخترم همیشه خوشگل بوده.

شهاب خندید و سری تکان داد و میثاق گفت : چرا بر نمی گرده؟... باورم نمی شد بذاری بره.

شهاب – می موند که چی بشه؟... بشه پاسوز بابا؟... بشه پاسوز من؟... بسش بود... داشت اینجا له می شد طفلی... صداش هم در نمی اومد.

مادام با سینی عصرانه اش سر رسید و من بی شک عاشق شیرینی کشمشی هایش می شدم.

مادام – هیچ خبری نداشت؟... نمیخواد منو داماددار کنه؟

شهاب لبخندی زد و گفت : مادام دلت میاد؟... تو به این عروسی بشی مادرزن؟... اصن حقه؟

مادام – مسخره بازی درنیار پسر... هنوز هم گوشه گیره؟

شهاب – والا من نمی تونم اسم یه ساعت پیاده روی روزانه تو منطقه مسکونی و یه بار تو هفته خرید از سوپرمارکتو بذارم اجتماعی شدن... بیا ولش کنیم... هرچی بیشتر



نصیحتش کنیم بدتره...خواهر من هم ذاتش خره...تا خودش نخواد از این خریت بیرون نیاد.

مادام توییخ گرانه شهاب را نگاه کرد.

و انگار کمی از شهاب دانستم.

اسم خواهرش شمیم بود.

ایمیل می زد.

خوشگل شده بود.

و بی شک ایران زندگی نمی کرد.

میثاق - پیش رکساناست؟

شهاب فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید و گفت : آره اونجاست...من و دنیا هم میریم اونجا...خیالت جمع...زنت خوابگاه نمیره.

میثاق - نگرانم کردی پسر.

با استهزاء گفت.

شهاب - پیش شمیم و رکساناییم دیگه...چه نگرانی بابت دنیا میتونی داشته باشی؟

میثاق - کلا واسه اون که خیالمو از بابت دنیا راحت کردی...فقط نگران تو شدم...تو خیابون نخوابی صلوات.

شهاب فحشی زیر لب داد و میثاق خندید و من نگاهم را میانشان گرداندم.

رکسانا که بود؟

مادام ظرف شیرینی را برابرم گذاشت و گفت : بخور جان دل.



با این محبتش خم شدم و گونه اش را لطیف \*ب\*و\*سیدم.

-ممنون.

سر که برداشتم.

مادام لبخند می زد.

شهاب هم مهربان بود.

و میثاق...

چیزی میان چشم هایش می درخشید.

چیزی مثل حسرت.

در آینه لابی دانشکده تیپ جدیدم را از نظر گذراندم.

مانتو عبایی طوسیم زیبا بود.

و بافت آفریقایی موهایم به دل خودم نشسته بود.

یک ربع تاخیر داشتم.

زیاد هم مهم نبود.

به توصیه مدیر گروه عمرا استادی مرا حذف می کرد.

من چشم و چراغ دانشکده بودم.

گاهی هم از فرصت ها سوء استفاده می کردم طوری نمی شد.

تقه ای به در زدم و در را گشودم.

به تریبون تکیه داده بود.



پیراهن جذب شکلاتیش عضله هایی که این چند سال رویشان کار کرده بود را به نمایش می گذاشت.

با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد.

همه دانشجوها می دانستند از دیر کردن دانشجو بیزار است.

نیشخندی روی لب هایش شکل گرفته بود.

دست به سینه ایستاده بودم.

-به نظر خودتون یه ربع از وقت کلاس نگذشته خانوم... شافع؟

سامان با لودگی دست بالا برد و گفت : رخصت استاد؟

میثاق نگاه جدیدش را داد به چشم های شوخ سامان و سامان گفت : این خانوم شافع

ما مته اینکه تومنی دوزار فرقشونه با بقیه... البت ما نگفتیما... دکتر جلیلی گفتن.

یک وری به قاب در تکیه داده بودم.

کلاس نرم نرمک می خندید.

نگاهش را از سامان گرفت و گفت : تکرار نشه... چون من مته بقیه استادان نیستم... بی

شک بی نظمی باشه... حذف میشی.

پوزخندی زدم و قدم های موزونم را روی موزاییک کلاس بر می داشتم.

سامان با صدای مثلاً پایینش داشت دم به دم می خواند که... .

-چه خوشگل شدی امروز... چه خوشگل شدی امروز.

همیشه حال و هوای کلاس هاما همان همین بود.

دختر و پسرها کنار هم می نشستیم.



حراست هم نتوانسته بود کاری کند.

مدلمان بود.

و من عاشق مدلمان بودم.

با بچه ها سرسری سلام احوالپرسی راه انداختم و روی تک صندلی خالی میان پونه و سعید نشستم.

سعید آرام سری خم کرد و گفت : خوبی؟

-تو خوبی؟

چشم هایش را به تایید تکان داد ولی می دانستم که خوب نیست.

این روزها هر لحظه می ترسد.

از نداشتن مژده.

مژده ای که می گفت عشقشان منطقی نیست.

می گفت خانواده ساده و شهرستانیشان را چه به سعیدی که پول تو جیبی سالانه اش

از قیمت خانه کارگیشان بیشتر است.

این روزها حال خیلی هامان خوب نبود.

پونه از راضی نشدن پدرش می ترسید.

سعید هم که این مدلی.

مژده هم که دم به دم خون می گریست.

من هم که قوز بالا قوز.

فقط سامان عالی بود.



همچنان امیدوار.

میثاق خیلی روان تدریس می کرد.

همه هم عاشق تپیش بودند هم عاشق معلوماتش.

آن اوایل همه جا پز می دادم که پسر خاله ام است.

ذوق می کردم از بابت هر موفقیتش.

تاسیس شرکتش سه بار با شکست مواجه شد.

دست رد زد به کمک باباحاجی.

دست رد زد به کمک سبحان.

یک تنه خواست بسازد.

و ساخت.

دکتر جلیلی می گفت همان اوایل که میثاق دانشجویش شده در دلش می گفته این

پسر سری در سرها در می آورد.

کاغذی روی دسته صندوق نشست.

نگاهم را دادم به پونه و او اشاره زد به صندوقش.

"بابا گفته ازت بپرسم پروژه مسکونی قبول می کنی؟"

پروژه های پدر پونه سراسر سود بود.

سراسر پول.

و سراسر اسم و رسم.



دو سالی بود که دورادور گاهی برایش پروژه ای کار می کردم.

پونه از اینکه زیر دست پدرش کار کند بیزار بود.

مژده اما چندی بود برای پدر پونه کار می کرد.

و من هیچگاه برای کار به میثاق رو نینداختم.

میثاق هم با کار در هنگام تحصیل من بسی مخالف بود.

"تا چه پروژه ای باشه" ...

نگاهش را از روی میثاق برداشت و نوشت...

"شب برات اطلاعات پروژه رو ایمیل می کنم"

سری به تایید تکان دادم و او باز نوشت.

"اونقدر سوددهی داره که بابا گفته پنجاه تا رو جیرینگی میریزه به حسابت اگه قبول

کنی"

رقم چشم نوازی بود.

برای منی که به هر بهانه ای می خواستم بروم.

کاش این تعهد لعنتی بورسیه نبود.

کاش می شد ماندگار شد.

رویای خیلی از سال های زندگیم ماندن آن ور آب بود.

البته نه تنها.

"به بابات بگو دنیا پایه هر مدل پروژه ایه"



پونه لبخند زد و چشمکی نثارم کرد.

بعد از کلاس جزوه را شوت کردم داخل کیفم و سامان گفت : پایه چایی کیا هستن؟  
مژده - هفت ترمه داریم درس می خونیم... این هنوز از چایی کیسه ای خسته نشده.

پونه لبخندی زد و گفت : من هم دوس دارم خب.

سامان دست به هم کوبید و گفت : به این میگن تفاهم.

خندیدم و میثاق گفت : خانوم شافع؟

سامان سر میانمان پایین آورد و گفت : اوخ اوخ صاحبشو... چه اخمی هم کرده  
کصافط.

شانه به شانه سامان کوبیدم و او خندید و من هم به خنده اش لبخند زدم.

سمت میثاق گام برداشتم و دست به سینه روبرویش ایستادم.

برگه هایش را در کیف چرمی که سال پیش برای تولد خریده بودم می گذاشت.

-چیه؟

-تا هشت با مولوی کلاس داری... بعد چجور میخوای بری خونه؟

برنامه هایم را از خودم بهتر از بر بود.

-مته همیشه.

بی حوصله جوابش را می دادم.

-میس بنداز میام دنبالت... تا هفت بیشتر شرکت نیستم.

سر خم کردم و به چشم هایش خیره شدم.





-من گفتم راننده میخوام؟

کمی سکوت کرد و گفت : بافت مو بهت میاد.

-من چی میگم تو چی میگی.

-هشت اینجام.

-باشه باش...به من ربطی نداره.

و سمت بچه ها قدم تند کردم.

آن وقت ها آرزویم بود بیاید دنبالم.

سعید و سامان گیر داده بودند بروم کافه.

حس و حالش را نداشتم.

تنها خیابان دانشکده را بالا می رفتم.

مهم بود که میثاق گفته بود می آید؟

بی جنبه بازی بود اگر دلم می خواست بروم چند تکه لباس بچه بخرم؟

لبخندی روی لب هایم آمد.

لباس بچه.

از آن ها که با پونه برایشان غش و ضعف می رفتیم و مزده هر بار برای کودک

خواهرش می خرید.

لباس بچه.

بچه.



بچه من ...

بچه من و ....

بچه من و ....

بچه من و میثاق.

ترمز ماشینی کنار پایم نگاهم را به آذورای جدید میثاق رساند.

باید می فروختش.

قسط هایش زیاد بود.

نمی توانست همه را پرداخت کند.

-مگه قرار نبود صبر کنی؟

-نه...قراری نبود...تو یه چی گفتی...اسم اینو نمیدارن قرار.

-بیا بالا کم واسم رجز بخون.

-نمیرم خونه.

-من هم نمیرم خونه...بگی کجا میری باهم میریم.

راننده مجانی زیاد هم بد نبود دیگه.

مگر نه؟

کنارش نشستم.

کمر بندم را بستم.

و او کمی با لبخند لعنتیش نگاهم می کرد.



-فریبا اگه از این لبخندت خوشش می اومد دلیلی نداره بقیه هم خوششون بیاد.  
نمی گفتم سر دلم می ماند خوب.  
دکتر هم که گفته بود به خودم فشار نیاورم.  
مگر نه؟  
لبخندش روی لب هایش ماسیده بود.  
خیلی ها می گفتند آدم جذابی است.  
ولی خیلی ها هم مثل من می گفتند ساده است اما گیرا.  
فکش اما از قائله سادگی مستثنی بود.  
محکم بود.  
عجیب بود.  
-تا کی دوس داری بزنی تو سرم؟...بگو پیش زمینه داشته باشم.  
بی خیالش دست بردم به پخش و صدای دوست داشتنی هنر خاندان کامکارها در  
ماشین پیچید.  
با لبخند سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره شدم به بیرون.  
-دیگه به سبحان فکر می کنی؟  
پوزخند زدم.  
سرم را چرخاندم.  
به نیمرخ که ابروهای پر اخمش را به نمایش می گذاشت خیره شدم.



-من مته تو...به مال مردم چشم ندارم.

نیشخند زد.

نیشخندش هم لعنتی بود.

-مال مردم...جالبه...وقتی همه شهر می دونن فریبا دوس دختر سه ساله منه...کی به مال کسی چشم داره؟...وقتی تو دختر خالمی...وقتی همه دنیا میدونن دنیا خط قرمز منه...وقتی همه میدونن...میاد خواستگاری این خط قرمز...چشمش ناموس منو می گیره...کی به مال کسی چشم داره؟...وقتی دوس دخترم واسه خاطر پول وعده داده بابابزرگش میره میشه زن اون عوضی کی به مال کسی چشم داره؟...وقتی اون نسناس دو هفته بعد نامزدی حلقه خط قرمز منو پس می فرسته کی به مال کسی چشم داره؟...هان دنیا؟...قضاوت کن.

-تو...مگه سبحان نگفت من نفسشم؟...مگه سبحان نگفت این فقط یه

قرار داده؟...مگه نگفت سر سال تموم میشه؟...مگه نگفت؟...مگه فریبا نگفت تو عشقشی؟...مگه نگفت؟

-هه...خیلی باحاله...خیلی باحاله...مرتیکه غلط کرد گفت...غلط کرد وقتی شرط اون بابابزرگ حرومزادش اینه که تو تولد بچه این دو تا پول میر یزه تو دست و بالشون...غلط کرد گفت...گوه خورد...به هفت پشتش خندید که به زن من...خط قرمز من...دنیای من گفت نفسشه... غلط کرد واسه خودش قرارمدار گذاشت...مگه من آشغال خورم که پس مونده سبحانو دندون بزوم؟...هان؟

به جلز و ولز افتاده بود.

داغ کرده بود.

سوخته بود.



دلش ...

آری انگار دلش بد سوخته بود.

می شناختمش.

بیشتر از دلش غرورش سوخته بود.

-فریبا چه زود واست آشغال شد؟

-آره آشغاله...وقتی ارث بابابزرگش ارزشش بیشتر از مننه آشغاله...این آشغال بهتره  
بره توله اون مرتیکه پدرسگو پس بندازه.

دلم نیامد...

به والله که دلم نیامد وگرنه تا نوک زبانم آمد که بگویم من هم دارم توله توی ناکس را  
پس می اندازم.

ولی....

کودک من...

توله نبود.

بود؟

کودکم بود.

کودک من.

کودک من و....

کودک من و...

کودک من و من.



-منو ببر خونه.

نیم نگاهی به سمتم انداخت.

دست به موهایش برد.

جلوی خانه مادام نگه داشت.

ازماشین ، بی حرف خواستم پیاده شوم که گفت.

-مین بعد من فقط تو رو دارم.

فقط مرا داشت.

این فقط انگار خار بود.

این کوزه گر درد چنین جام لطیف

می سازد و باز بر زمین می زندش

فضای خانه ساکت بود.

ساکت بود و مادام روی عسلی تختم یک لیوان شیر و چندخرما و گردو گذاشته بود.

از پنجره نم بارانی که به شیشه می خورد را نگاه می کردم.

در شهر کویری ما باران آنقدرها هم به این زودی خود نشان نمی داد.

یادم است خانواده خاله که برای ماموریت چندساله عمو به تهران آمدند خودم را به

در و دیوار زدم که بیاییم تهران.

یادم است همه کار کردم تا ما هم یک جوری بیاییم.

دوری برایم سخت بود.



عادت نداشتم به چند ماه ندیدن.

سال بعدش خاله برگشت.

عمو برگشت.

میعاد برگشت.

اما میثاق...

ماند.

شد دانشجو.

و هدف من باز هم شد تهران.

به قول پرستو دلم می خواست بیایم پیش یار غارم.

همایون هم از خر خوانی هایم کفری می شد.

می دانست می خواهم بیایم.

و نمی خواست بیایم.

ولی من آمدم.

و کاش نمی آمدم.

آدمم و میثاق بود.

آدمم و فریبا آمد.

آدمم و سبحان آمد.

میثاق از لوندی های فریبا خوشش می آمد.



نه که از همان اول عاشقش باشد.

نه.

اهل عاشقی نبود.

منطقش می چربید.

می گفت فریبا خوشگل است.

همه چیز تمام است.

می گفت پدرش پولدار است.

آینده خوبی می توانست با او داشته باشد.

و من نمی دانستم چه بگویم.

سبحان که آمد خواستگاری....

پدر بزرگش نیامد.

بله بران هم نیامد.

و میثاق حرف خواستگاری که شد ، شد اسپند روی آتش.

به جلیز و ولز افتاد.

نعره می زد.

فحش می داد.

با سبحان گلاویز شده بود و سه بخیه کنار شقیقه اش به یادگار گذاشته بود.

آمده بود دم خانه ما و داد و بیداد که این پسر وصله تن ما نیست.





بابا اما از این داماد همه چیز تمام خوشش آمده بود.  
مامان هم.

لبخند به لیشان بود از این اتفاق.

می گفتند بهتر از سبحان گیر نمی آید.

و من لج کردم.

با خودم لج کردم.

با میثاقی لج کردم که محق بود.

حق نداشت و محق بود.

و دو هفته بعد...

در میان غیرتی شدن های سبحان بابت نزدیکی من و میثاق....

در میان لبخندهای خانواده...

سبحان کشاندم کافی شاپ.

از تصمیم پدر بزرگش گفت.

از تصمیم خودش و فریبا.

از بچه چیزی نگفت اما.

و حلقه را گذاشت کف دستم به امانت.

و رفت.

شبش اما میثاق با دنیا به دنیا آبرو ریزی برگشت.



نعره می زد.

فحش می داد.

به فریبا.

یه میثاق.

می گفت این دو دیوانه اند.

بابا فهمید.

کمرش خم شد.

باباحاجیم آبرویش ریخت از این وصلت به سرانجام نرسیده.

فردایش فریبا خواست ببینتم.

از بچه گفت.

از اینکه بهتر است میثاق چیزی نداند.

گفت میثاق غیرتی است.

به باکرگی حساس است.

گفت این ثروت آینده میثاق را تامین می کند.

گفت از ایران می روند.

و من فقط نگاهش کردم.

به حرف هایش فکر نکردم.

ولی به کودکش چرا.



به کودکی که می آمد.  
و نمی خواستندش.  
خبر اما به گوش میثاق رسید.  
خبر بچه ای که شرط ارث بود.  
داغان شد.  
شد مار زخمی شب عروسی آن دو.  
کم چیزی نبود.  
فربا چندسال با او می خوابید.  
بدون از دست دادن دخترانگی.  
میثاق دیوانه شد.  
و من شدم طعمه.  
و حالا تهران نم داشت.  
حال من هم نم داشت.  
اگر نمی آمدم.  
اگر تهران قبول نمی شدم....  
اگر اینقدر دوستش...  
تقه ای به در خورد.  
به مادام لبخند زدم.



-نخوابیدی دخترم؟

-دارم میرم می خوابم.

-خواستم بگم شیر فراموش نشه.

-چشم حتما.

-کاری داشتی من بیدارم.

-فدای شما من بشم.

-شب بخیر.

-شب بخیر.

آری شب بخیر.

شب بخیر تهران.

شب بخیر شهری که به مرا به اینجا کشاندی.

دکتر از وضعیتم راضی بود.

و به لب های من کمی لبخند نشسته بود.

کیفم را روی شانه جابه جا کردم و شهاب از روبرو دستی برایم تکان داد و قدم هایش

را سرعت بخشید و در دورقدمیم ایستاد.

-احوال شما؟

-سلام.

-آخ... ببخشید... سلام... خوبی؟



-سلام...ممنون...تو خوبی؟

-خوبم.

و هر دو هم قدم سمت در خروجی گام برداشتیم.

-میثاق می گفت بدون اون باز امروز رفتی دکتر؟

-قرار نیست هیچ وقت با اون برم دکتر.

-دنیا...

-شهاب...نمی دونم برای چی داری خودتو به در و دیوار می زنی...ولی باید بهت بگم...این قبری که بالاش نشستی داری فاتحه میخونی مرده نداره...من و میثاق ،من و میثاق می مونیم ، ما نمیشیم...چه تو بری بالا چه بیای پایین...آب ریخته رو همیشه جمعش کرد.

-دنیا...

-میشه در موردش حرف نزنیم؟

-آره هر چی تو بخوای...پایه یه لیوان آب انار هستی؟

-بهترین پیشنهادی بود که تو این مدت اخیر داشتم فکر کنم.

از حالت صورتم به خنده می افتد.

سوار ماشینش می شوم.

کمر بندم را که می بندم نگاهم می کند.

-تو خونه مادام راحتی؟

-آره...خیلی.



-همه زنای زندگی من با مادام راحتن...دختر از سفر برگشتن؟

-نه...باهاشون آشنایی؟

-جذابیت دیگه...همه رو طرف آدم می کشونه.

چشم هایم را در کاسه چشمم چرخاندم و او گفت : امروز خوشحالی.

لبخندم بیشتر شد.

-آره.

-خوشحالم از خوشحالی.

کمی نگاهش کردم و او حواسش را داد به رانندگیش.

-اولین بار که سوار ماشینم نشدی تو دلم گفتم حقا که دختر خاله اون میثاق ناکسی.

-دلیلی نداشت سوار ماشینت بشم.

-الان دلیل داره؟

خیره نیمرخ خونسردش شدم.

-نه.

-میثاق می گفت آدم رکی نیستی...حرفات تو دلت می مونن...اهل گله و شکایت

نیستی...ولی انگاری هستی.

-میثاق از من هم پیشتر حرف زده؟

-میثاق همه سالای رفاقتمون فقط از تو حرف زده.

و بی خیال نگاه کنجکاو من روبروی آب انار فروشی ایستاد.



لیوان آب انار را که به دستم داد گفت : برای اقامت بچه یه سری تحقیق کردم...شرایطت هم نرمال نیست...سخته یه کم...با میثاق که هماهنگ کردم کلا مخالف بودن این بچه بود...ما هم کلا میثاقو آدم حساب نمی کنیم با اون نظرش...پس به یه کم پارتی بازی نیاز داریم.

-یعنی چی؟

-چندتا کارو باید اوکی کنم...اوکی شد باهات هماهنگ میکنم.

-ممنون.

-بی خیال دختر...از اول قرار بود با خط قرمز میثاق برم اونور...حالا هم با خط قرمزش به علاوه یه فسقله میرم...رفیق نیمه راه نیستم.

لبخندی زدم و اولین بار که دیده بودمش حسابی از قیافه و تیپش خوشم آمده بود. خیلی ها خوششان آمده بود.

از همان دو سال پیش که شد دانشجوی کارشناسی ارشد کشته مرده داشت. حداقل پنج تا از دخترهای سال ورودی ما پا پیش گذاشته بودند برای رفاقت.

اما...

اما داشت.

یک جای کار این پسری که هفت خطی از سر و رویش می بارید می لنگید.

خیلی ها از حرص می گفتند این پسر مردی ندارد.

خیلی های دیگر هم می گفتند لابد پای یکی در میان است.

-به چی فکر می کنی؟



-به تو.

-میگم که همون مبحث جذابیت و ایناست.

خندیدم و گوشیش که زنگ خورد با نگاه به ال ای دی گوشیش گفت : جون به جونش  
کنن حسوده.

-می شنوم....آره اینجاست...داریم آب انار می خوریم ، جات هم خالی نی....آره...قراره  
صحبت کنم...مگه تو امروز نگفتی جلسه داری؟...اوکی...میایم....فعلا.

نگاهم کرد و گفت : شام دعوتیم.

سوال نگاهم را خواند و گفت : آق شوهرت دعوتمون کرده.

-من میخوام برم خونه.

-آره....تو گفتی و من هم باورم شد...اصن هم دلت نمیخواد میثاقو ببینی.

-میخوای به چی برسی؟

-به چیزای خوب.

-تو از من هیچی نمی دونی.

-چیز زیادی نمی دونم به جز اینکه عاشق اینی که شیرینی ناپلئونی بخوری و اینکه  
از ترکیب رنگی مشکی و قرمز خیلی خوشت میاد و اینکه عاشق قدم زدن تو انقلابی  
و نوشیدینی موردعلاقه با همه بی کلاسی از این پودرای کافی میکسه و غذایی هم  
که جونت واسش درمیره کشک و بادمجونه ، دیزی هم البته دوس داری....چیز زیادی  
نمی دونم واقعا...فقط اینو می دونم که همه خاطرات شما دوتا همدیگه رو داره...من  
چیز زیادی نمیدونم دنیا...ولی نمیخوام میثاق هم مته من بشه....مته من بودن خیلی  
وحشتناکه دختر.





-حرفاتو نمی فهمم.

-من هم واقعا نمی فهمم آدم چطور میتونه کشک و بادمجون دوست داشته باشه....میثاق هم نمی فهمه...بزرگترین اختلافتون هم فکر کنم همینه.

-خیلی هم خوشمزه است...خیلی هم عالییه...بعدش هم من دیگه میثاقو آدم حساب نمی کنم که باهاش اختلافی داشته باشم.

-باوووشه.

-خودتو مسخره کن.

از گوشه چشم نگاهم کرد و شانه بالا انداخت و فرمان را چرخاند.

شهاب آدم جالبی است.

از آن هاست که بکهو دلت می خواهد با آنها رفاقت کنی.

از آنها که یک دفعه می بینی با چند جلسه آشنایی درست وسط زندگیت هستند.

از آنهایی که دوست داری دم به دم بنشینی از همه چیز برایشان بگویی.

شهاب آدم جالبی است.

رفیق شفیق سال های نبود من در تهران برای میثاق است.

از شهاب عجیب خوشم می آید.

دست زیر چانه برده بودم و زوجی که چند میز آن طرف تر باهم می خندیدند و حرف

می زدند را نگاه می کردم.

شهاب با گوشیش درگیر بود و میثاق ساکت به من خیره شده بود.

عادتش بود.



همیشه نگاهم می کرد.

می گفت خوشم می آید.

زیر نگاه خیره عصبی می شوی.

آری دیگر.

از عصبی بودن من خوشش می آمد.

نگاهم را به چشم هایش دادم و خیره خیره براندازش کردم.

شهاب - الان دقیقا دلیل اینکه عین دیونه ها زل زدین به هم چیه؟

میثاق - به تو هیچ ربطی نداره.

شهاب - دلیل قانع کنند تو قربون.

میثاق نگاهش را کند و به شهاب داد و گفت : گیر کردم.

شهاب - کجا؟

میثاق - پونه رفیق دنیا رو که می شناسی؟

شهاب - دوس دختر سامان؟

میثاق - آره...باباش یه شرکت توپ داره.

شهاب - خب...به من و تو چه؟...مبارکش باشه.

میثاق - اون هم تو مناقصه جدید شرکت کرده...گروهش محشرن...ایده هاشون

محشره...قیمت های پیشنهادی و زمان بندیشون هم محشره...من رو این پروژه

حساب کرده بودم...به احتمال زیاد مناقصه رو نمی برم.

شهاب - خب این که چیز تازه ای واست نیست.



میثاق - نیست ولی ...

-ولی بدهی بالا آوردی...سر آخرین پروژت...گفتم زمان بندیت اشتباهه...فکر کردی سود بیشتر داره.

میثاق - خودم بهتر می دونم...آره به حرفت گوش ندادم.

-لج کردی خب.

میثاق - تو هم لج کردی و خواستی بشی زن اون مرتیکه بی پدر.

-تصمیمات شخصی زندگی من به خودم مربوطه....می فهمی که؟

شهاب - اووووووی....اومدیم شام بخوریم نه حرص.

میثاق به معنی سکوت دست جلوی شهاب بالا برد و گفت : تو سر کلاس من با پونه در مورد چی حرف می زدی راستی؟

-به تو مربوطه؟

میثاق - آره مربوطه....سامان چی میگه؟...پروژه از بابای پونه قبول کردی؟

شهاب - بی خیال پسر...زندگی خودشه.

میثاق - زندگی اون زندگی منه.

شهاب - میشه بذارین شامونو کوفت کنیم؟

-مشکل اینه که واقعا با این مرد غذاخوردن ، یعنی کوفت کردن.

میثاق نیشخندی زد و دست میان موهایش فرستاد.

عادت داشت از همه چیزم خبر داشته باشد.

عادت داشت.



تلاش ترک عادت هم انگار مرضش داده بود.

یک بک آپ جهت اطمینان از فایل گرفتم و پونه سرش را از لپ تاپ بیرون آورد.

پونه - مته همیشه محشر بودی دخی.

مژده - آره خدایی... دنیا واسه طرحت چه برنامه ای داری؟

-یه فکراییی دارم... باس ازش اسکیس بزنم... خیلی مونده تا برسه به اون مرحله.

پونه - بچه ها...

صدای خفه اش نگاهمان را مسیر نگاهش داد.

مژده - بریم کلاس... داره دیر میشه.

هل از جایش برخاست.

قدم های موزونی که سمت می آمد گذاشت توجهی به حرف مژده داشته باشم.

روبرویم ایستاد.

نگاهم را به چشم های خمار و زیبایش دادم.

-سلام.

-سلام.

-می تونیم حرف بزنیم؟

مژده و پونه اخم کردند.

با چشم هایشان خط و نشان کشیدند که قبول نکنم.

و من...



-اوکی....می تونیم.

پونه با همان صدای خفه گفت : دنیا...

چشم هایم را برای اطمینانش به هم زدم.

هیچ اتفاقی می افتاد.

دیگر هیچ اتفاقی نمی افتاد.

اصلا مگر اتفاقی بالاتر از اتفاق درون رحم من بود؟

کمی بعد هر دو روبروی هم درون کافی شاپی همان حوالی داشتیم به میلک شیک

هامان نگاه می کردیم.

-خب؟....گفتی میخوای حرف بزنی.

-آره میخوام.

-خب بگو.

روی میز خم شد.

دست هایش را جلوی صورتش به هم گره زد.

زیادی جدی به نظر می رسید.

و البته زیادی محق.

و بی شک نفرت چشم هایش را هر کسی می توانست بفهمد.

-چرا؟

-چی چرا؟



-چرا باهش ازدواج کردی؟

-باید دلیل بیارم؟

-مگه من همه چیزو نگفتم؟...مگه من...

-گفتی ولی من قبول نکردم.

-تو حق نداشتی.

-کی تعیین میکنه درجه حق منو؟

-میثاق همه زندگی منه.

-واقعا؟

-شک داشستی؟...من همه زندگیمو به پای میثاق میریزم.

-میریزی؟...دیر نیست؟...اون الازن داره...زنش هم جلوت نشسته.

-دنیا چرا؟...واقعا درک نمی کنم...لجبازی تا کجا؟

-لجبازی؟

-آره لجبازی...شما واسه لجبازی با ما دوتا رفتین یه اسم بیخود زدین تو شناسنامه

هم؟

کمی روی میز خم شدم.

دست هایم را به بدنه جعبه دستمال کاغذی کشیدم و کمی صورت زیبایش را نگاه

کردم.

-شاید هم فقط یه اسم بیخود تو شناسنامه نباشه...مگه نه؟

انگار مشتش زدند.



عقب رفت.

کوبیده شد به تن پشتی صندلی.

و من بی هیچ حسی نگاهش می کردم.

-این... این حرفت یعنی چی؟... مگه بیشتر از یه اسم تو شناسنومه هم هست؟

-فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه از مسائل شخصی خودم و همسرم حرفی بزنم.

-اولا میثاق هیچ وقت همسر تو نمیتونه باشه... دوما داری دروغ میگی.

-چرا باید دروغ بگم؟

-میثاق طرف تو هم نمیاد... اصن چطور میتونه... تو... تو هیچ وقت به چشم میثاق

نمیای.

بی خیال نی را به سمت دهانم کشاندم و گذاشتم خوب جز هایش را بزند.

-شما چطور تونستین؟

-همونجور که شما تونستین.

-من میتونم آینده میثاقتو تامین کنم... حالیه؟... حالیه چقدر بدهی بالا

آورده؟... میدونی بودن تو تو زندگیش هیچ ثمری نداره... منم که میتونم میثاقو بلند

کنم.

با حرص حرف می زد.

با صدایی که بغض به جانش خش انداخته بود.

-فریبا چرا نمیخوای قبول کنی که همه چی تموم شده؟



-نشده...نمیذارم بشه...من میثاقو آسون به دست نیاوردم...دوسال بیخود زیر پاش  
نشستم تا گوشه چشم بهم بندازه...نمیذارم دنیا...نمیدونستم اینقدر نامردی  
دنیا...من بهت اعتماد داشتم.

-حرفاتو زدی؟

-نمیذارم دنیا.

-من باید برم.

باید می رفتم تا نفهمد حرف هایش چقدر داغانم کرده است.

باید می رفتم تا صدای خش برداشته از شدت بغضم را نفهمد.

باید می رفتم.

پونه یک ریز زیر گوشم حرف زده بود.

مژده مثل همیشه آرام نگاهم کرده بود.

و من هیچ یک از حرف های فریبا را نگفته بودم.

کلید را خواستم در قفل در خانه مادام بیندازم که صدای میثاق نگهم داشت.

این یکی را کم داشتم.

روی پاشنه پا چرخیدم.

روبرویم دست به جیب ایستاده بود.

از آذورایش خبری نبود.

تنها دویست و ششی سفید رنگ پشت سرش پارک شده بود.

-سلام.





-سلام.

بی حوصله جوابش را دادم.

-باید با هم حرف بزنیم.

-حتما درباره فریبا...بی شک پونه باید جای معماری خبرنگاری می خوند.

-دنیا خواهش می کنم سوار شو...اعصاب ندارم.

روی صندلی ماشین نشستم و او عصبی دنده را جا زد و گفت : محبور شدم ماشینو بفروشم...می خرمش باز.

-نیومدم اینجا درباره ماشین حرف بزنم.

سکوت میانمان جریان پیدا کرد کمی.

-بدهی بالا آوردم...خیلی...خونه رو هم فروختم...یه جا کوچیکو رهن کردم.

به نیمرخش خیره شدم و گفتم : حجره باباحاجی پس...

-هدیه واسه توئه.

-واسه من و توئه...من هم حالا نیازی بهش ندارم...اصلا چقدر بدهیه؟

-نمیخواه...بی خیال...جورش کردم...یه هفت هشت تا دیگه مونده از شهاب قرض می

گیرم اون ماه میدم بهش.

-سبحان اعتبارتو خراب کرده؟

-آره...مهم نیست...بی خیال.

ماشین را زیر درختی پارک کرد.

هوا رو به خنک شدن می رفت.



خستگی از سر و رویش می بارید.

عزت نفسش هم کمی لگدمال شده بود.

می شناختمش.

همین که به شهاب قرار بود رو بیندازد هم می کشتش.

-اومده بود که چی بگه؟

-به نظرت چه می گفت؟

-دنیا بگو... نیچون.

-می گفت چرا سر لجبازی اسم زدیم تو شناسنومه هم؟... می گفت تو فقط با پولای

اون خوشبخت میشی... می گفت تو قرار نیست هیچ وقت به من نگاه هم

بندازی... میدونی میثاق دلم اون لحظه چی می خواست؟

دستم را گرفته بود و با انگشت شست پشتش را نوازش می کرد.

-می خواستم بتونم اون شبو نشونش بدم... لجبازیو نشونش بدم... می خواستم بگم

خیلی بیشتر از یه شناسنومه است... خیلی بیشتر... اندازه یه جنین.

-دنیا...

کشاندم سمت خودش.

سرم که به سینه اش رسید بویی زیر بینیم زد.

از همان بوها که بدم می آمد.

از همان بوهای مارکدار.

از همان بوهای عطرهای مارکدار اهدایی فریبا.



سرم را عقب کشیم.

در ماشین را به آنی گشودم.

هرچه در معده ام بود در جوی بالا آوردم.

نفس نفس می زدم.

حس بدی میان تنم جریان داشت.

-خوبی؟...دنیایی خوبی؟...عزیز میثاق خوبی؟...فدات شم خوبی؟

دست که روی شانم گذاشت دستش را پس زدم.

-دست بهم نزن.

-چی شدی یهو؟...خوبی؟

-نه...تا وقتی نزدیکی خوب نیستم.

-آخه چرا؟...خوب بودی که.

با زانوهای می لرزید از جا برخاستم.

سمت ماشین گام برداشتم و او بازویم را کشید.

-دنیا چی شد؟...چت شده یه دفعه؟...مگه من این بچه رو خواستم که اخم و تخش

مال منه؟

-دست بهم نزن...می فهمی؟...دست نزن...بو ادوکلونت حالمو بد میکنه.

در جایش میخ شد.

سر میان سینه اش فرو برد.



سرش بالا آمد.

شوکه بود.

چشم هایش برق می زد.

عصبی شده بود.

دست میان موهایش فرستاد.

و من به بدنه ماشین تکیه زدم.

-حواسم نبود...به خدا نبود...من...دنیا من...

-مهم نیست...اصلا برام مهم نیست...فقط منو برگردون خونه.

-دنیا....

-گفتم منو برگردون...خستم.

سوار شد.

اما ماشین را روشن نکرد.

روی صندلی عقب خم شد.

ساک ورزشی اش را باز کرد.

دکمه های پیراهنش را جای باز کردن می کند.

و من نگاهش می کردم.

شیشه را پایین داد و پیراهن را پرت کرد بیرون.

سینه اش از شدت نفس هایش بالا پایین می شد.



نور فضا کم بود و من فقط زنجیر و پلاکی که خودم برایش خریده بودم را می دیدم.  
 از ساک ورزشی اش تی شرت برداشت و من نگاهم را به زور از سینه ای که یادآور  
 شبی دردناک بود کندم.  
 تی شرت را تن زد.  
 بوی تن خودش را می داد.  
 ماشین را این بار روشن کرد.  
 راه افتاد.  
 ساکت بود و اخم داشت.  
 و می فهمیدم خسته تر شده است.  
 ذله تر شده است.  
 جلوی خانه مادام که نگه داشت خواستم پیاده شوم.  
 -از این به بعد هر وقت یه چی اذیتت کرد بگو...از بین می برم...تا جاییکه بتونم از  
 بین می برم...از این به بعد فقط بخواه...فقط بخواه...من هستم...هستم تا ندارم  
 اذیت بشی... پات وایسادم دنیا...پام وایسا...پا منی که پا درهوام وایسا.  
 بی حرف از ماشین پیاده شدم.  
 شاید کمی حرف زدن با مادام می توانست آرامم کند.  
 با مامان و خاله تلفنی حرف زده بودم.  
 گفته بودند شاید در ماه آینده بیایند تهران و من از حالا غذا گرفته بودم.  
 آمدنشان یعنی نقش بازی کردن ما.



اینکه من یعنی باید خانم خانه می شدم.

اینکه یعنی باید با میثاق در یک اتاق می خوابیدم.

اینکه....

آخ ای خدا.

عینک را که از روی چشم هایم برداشتم تقه ای به در خورد.

دخترها بودند.

در این چند وقت یا آن ها مشغول درس بودند یا من.

زیاد با هم صمیمی نشده بودیم.

روبرویم نشستند و مادام پس از آنها با ظرف بیسکویت های خوش طعم و نسکافه

های فوق العاده اش از راه رسید.

مادام – داروهات رو خوردی عزیزم؟

-بله مادام....والا به خدا من اینقدر هم سوسول نیستم.

دخترها با هم خندیدند و سمانه پس از خنده اش گفت : راست میگه مادام....زیادی

نگرانی قربونت برم.

مادام – امانته دخترم....امانت دوتا پسر.

لبخندی زدم و فنجان نسکافه را به سمت لب هایم بردم.

سمانه – با همسرت فامیلی؟

نگاهم لحظه ای مات ماند و بعد لبخندی روی لب هایم کشیدم و گفتم :

آره....پسرخاله.



سوگل - حتما عاشقش بودی.

فنجان را میان دست هایم فشردم و گفتم: از چه بابت اینجوری میگی؟

سمانه - ازدواجی فامیلی اصولا اینجوریه.

لبخندی زدم و سر پایین انداختم.

سوگل - مادام گفت فعلا با هم زندگی نمی کنین چندماهه.

-آره خب...خونش رو فروخته...و اینکه یه سری مشکلات مالی.

سمانه دستم را نرم فشرد و گفت: دقیقا مثل من و نامزدم.

لبخندی زدم و مادام با چشم هایی که انگار خیلی چیزها می دانست نگاهم می کرد.

تلفنم که زنگ خورد همگی برخاستند.

تعارف زدم اما دخترها درس داشتند.

مادام هم می خواست شام خوش طعمی مهمانان کند.

این زن بی شک فرشته بود.

نام شهاب روی اسکرین گوشیم خط انداخته بود.

جواب دادم.

-الو...

-چرا این همه دیر جواب میدی؟

-مادام و دخترا اینجا بودن...در ضمن سلام.

-سلام...پس مجلس غیبت راه انداخته بودین.



-شهاب الان سرم شلوغه.... کار تو بگو.

-یعنی خوشم میاد اهل تعارف نیستی هیچ رقمه.

خندیدم و صدای خنده ام انگار به گوشش رسید که گفت : آهان....اینه دختر....بخند...بذار اون شوهر بیچارت هم از قبل تو یه بار بخنده.

-دقیقا واسه چی این همه سنگشو به سینه میزنی؟

-چون خیلی وقتا سنگمو به سینه زده.

لحظه ای سکوت شد و من گفتم :نگفتی چی کار داری؟

-دیشب نشستم یه کمی فکر کردم.

از لحنش خنده ام گرفت.

این پسر زیادی جالب بود.

-خب؟

با تمسخر گفتم.

-بی شوخی میگم دنیا.

جدی شده بود.

-خب بی شوخی بگو به چی فکر کردی.

به اینکه تو و میثاق از هم جدایی میخوای به دوستات بگی این بچه رو دسته لک لکای آواره واسه شانس گذاشتن تو دامنتم؟

-داری چی میگی؟

-دوستات...به دوستات چه توضیحی میتونی بدی دنیا؟





-خب....

-بهش فکر نکرده بودی؟

-نه.

تازه داشتم عمق ماجرا را درک می کردم.

عمقی که لحظه به لحظه اتگار حفاری می شد.

-ولی من فکر کردم.

-چی؟

-تو زودتر از موعد از ایران میری.

-چی میگی؟....من هنوز یه ترم دیگه درس دارم.

-داری ول وقتی شوهرت میثاق موحدہ خیلی جاده ها واست صافه....تازه ما داریم از

این موضوع که تو سوگلی دکتر میرجلیلی هستی فاکتور می گیریم...تو از ایران

میری...غیر حضوری امتحانات تو میدی...با بابا هماهنگ کردم...یه کم بروکراسی داره

که بابای من و دکتر میرجلیلی حلش میکنن...تو فقط برای دفاع پابان نامت یه هفته

بر می گردی ایران.

-بریدی و دوختی؟

-باید بگم واقعا به عکس العملت احسنت میگم....چون با میثاق که درمیون گذاشتم

فحش ناموسی نبود که که بارم نکرده باشه....کصافط نمیتونه ازت دور بمونه...ویزاتو

جور میکنم... چندماه تفریحی بقیش هم که ویزا تحصیلیشو بابا واست جور

میکنه....البته اینا خیلی خرج داره که اون شوهرت الدنگت گفته حجره رو می

فروشین.



-من باید فکر کنم.

-دنیا این آینده بچته... تو بعد از چهار پنج ماهگی عملا نمی تونی سوار هواپیما بشی... و اینکه اون بچه باید مقیم اون کشور تلقی بشه یا نه؟

-من....

-با میثاق حرف بزن.... خیلی داغونه.... ولی واسه خاطر تو قبول کرده.... نمیخواه اذیت بشی.

-ممنون.

-دنیا من فقط واسه تو این کارو نمی کنم.... میثاق خیلی بیشتر از اینا لیاقت داره.... یه عمر عذاب کشیده حالا بهتره بهش کمک کنم تا کم کم حس کنه خوشبخته.

-زیادی بهش وفاداری.

-جونمو مدیونشم.... یه روز شاید برات تعریف کردم.

-باشه.

-می بینمت.

-می بینمت.

تلفن را قطع کردم.

از پنجره به بیرون خیره شدم.

آسمان شهر داشت تاریک می شد.

میثاق می دانست از تاریکی می ترسم.



می دانست و وقتی تا ده سالگی اغلب شب ها در اتاقش می خوابیدم چراغ خواب را روشن می گذاشت.

دستم را در خواب می گرفت.

و گاهی می نشست بالای سرم تا به خواب روم.

بابا اما هیچ وقت نفهمید دخترش از تاریکی بیزار است.

مامان هم نفهمید.

خیلی ها خیلی چیزها از من نمی دانستند اما میثاق می دانست.

لعنتی خیلی چیزها می دانست.

پله ای بالا رفتم و یادم است میثاق می گفت ما باید خودمان آیندمان را بسازیم.

بی پشتوانه خانوادمان.

گرچه خانوادمان هم نمی توانستند زیاد پشتمان باشند.

معمولی بودند.

وضعشان آنقدرها هم خوب نبود ، البته به جز دایی و باباحاجی که اسم و رسم بازار

شهرمان بودند.

میثاق همیشه می گفت ما لیاقتمان خیلی بیشتر است.

از همان نوجوانی خوره پول داشت.

از همان نوجوانی دو دو تا چهارتایش محشر بود.

از همان نوجوانی مرا هم مثل خودش کرده بود.

و حالا روبروی در اتاق پدر پونه ایستاده بودم برای عرض اندام.



پدر پونه عجیب به من احترام می گذاشت.  
 و به قول پونه زیاد از من می پرسید.  
 با لبخند و چهره دلنشینش تعارف زد بنشینم.  
 و من کمی مات میثاقی بودم که با ابروهای بالا رفته براندازم می کرد.  
 روبروی میثاق آن سوی میز کنفرانس نشستم و مهندس سرمدی یا همان پدر پونه  
 گفت : ازدواجتونو تبریک میگم... لایق هم هستین.  
 میثاق لبخندی به اجبار زد و نمی دانستم دقیقا اینجا چه می کند.  
 مهندس سرمدی – واقعا باعث افتخار منه که میثاق جان از فردا توی شرکت ما  
 مشغوله.  
 نگاه ماتم دست از صورت غم گرفته و عصبی میثاق بر نمی داشت.  
 داشت خراب می شد.  
 می دانستم که افکارش دارند یک به یک رگ های عصبی اش را می کشند.  
 کسر شان داشت.  
 اما میثاق هم آدم پا پس کشیدن نبود.  
 می ایستاد حتی اگر تمام این رگ های عصبی به تاراج می رفت.  
 حتی اگر قرار بود شان و منزلتش پایین بیاید.  
 ولی از نو می ساخت.  
 تمام آنچه را که با سخت جانی به دست آورده بود.  
 میثاق باز هم شروع می کرد.



مهندس سرمدی – پونه گفت تا چندماه آینده راهی هستی....مثل اینکه قراره زودتر برای یه سری مشکلات از ایران بری.

-بله.

مهندس سرمدی یک وری روی میز نشست و با چشم های خیره اش روی من گفت :  
حتما برای همسرت خیلی سخته.

میثاق اینبار با همان صدای رسای همیشگی اش گفت : بی شک سخته ولی آینده و پیشرفت دنیا برام از همه چی مهمتره.

مهندس سرمدی لبخندی زد که نمی دانم چرا پردازش گر های ذهن من آن را پوزخند خواندند.

پس از چند لحظه که چک دستمزدم روبرویم بود گفت : اگه کمه بهم بگو.

سری تکان دادم و میثاق برخاست و به دنیالش من هم بلند شدم و با خداحافظی از مهندس سرمدی از اتاق بیرون زدیم.

بیرون از اتاق نفس گرفت.

سر بالا برد.

انگار دلش داد کشیدن می خواست.

دست به بازویش گرفتم و نگاه او روی من چرخید.

نگاهش زیاد غبار داشت.

-بریم؟

-بریم.



همراه هم از پله ها پایین رفتیم.

در ماشین جدیدش نشستیم.

حرکت نکرد.

پیشانی‌اش را به فرمان تکیه داد.

سکوت بدی میانمان جریان داشت و من نمی دانستم واقعا چه بگویم.

دلم عجیب گرفته بود.

و اشک دم به دم تا پشت پلک هایم می آمد و می رفت.

انگار نه انگار که باید از این مرد متنفر باشم.

-نو عرض دوماه زندگیم خراب شد...زندگیم ، دنیام ازم بدش اومد...یه جنین واسه همه زندگی من ، مهمتر از من شد...ورشکست شدم....مناقصه ها رو باختم...شرکتم از دستم رفت....شدم زیردست مردی که از اولش آرزوم بود ازش بالا بزنم....خیلی بدختم....مگه نه؟

-نه.

-نه؟

-نه.

-چرا نه؟

-خیلی ناشکریا...تو هنوز وضعت از خیلیا بهتره

-آره وضعم عالیه...خیلی عالیه وقتی فکر میکنم سه ماه دیگه ندارم...بدترین مشکلم همینه.



نگاهم را از پشت شیشه به بیرون دوختم.

نم نم باران می بارید.

-مگه بار اولته میثاق ؟ ... تو تا حالا خیلی زمین خوردی.... خوب هم از جات بلند شدی.

-آره.... خوب بود.... چون هنوز دل شکسته تو بدرقه راهم نبود.

سری به تاسف تکان دادم و او خیره ام شد.

و من خیره اش شدم.

دستم را گرفت.

به سمت لب هایش برد.

چشم هایش بسته شد.

و من خودم را کشتم تا اشک نریزم.

-دلم تنگ شد؟

-واسه چی؟

-واسه تو.

-چی؟

-دلم واسه دنیا تنگ شده.... دنیای من خیلی خوب بود... اذیتش می کردم.... خیلی اذیتش می کردم.... ولی اون می خندید... دنیای من اون وقتا خیلی بخشنده بود.

-میثاق میشه بی خیال شی؟



-نه...بی خیالت نمیشم...دیگه نمیذارم از دستم بری...تو همه زندگی منی...تنها  
داشتم...بمون...برای من بمون...بعد از برگشتنت فقط با من بمون...باشه؟

-ترسیدی؟

-خیلی وقته می ترسم.

-میثاق...

-شهاب راست میگه...باید یه مدت از هم جدا بشیم...من و تو خیلی همو  
داشتیم...زیاد پیش هم بودیم...این پیش هم نبودنمون واجبه...ولی بعد از برگشتت  
دیگه نمیتونم نداشته باشمت.

چیزی تا پشت پلک هایم آمد.

نداشتنش واجب بود؟

نبودنم واجب بود؟

مگر کنار هم باشیم چه می شد؟

اصلا من امروز چه مرگم شده بود؟

شده بودم مثل همان روزها.

من امروز باید باز هم با خودم کار می کردم.

کار می کردم و یادم می افتاد بین من و او چه گذشته.

شاید شهاب راست می گفت.

من و او زیاد هم را داشتیم.

این جدایی واجب بود.





کمی کمرم درد گرفته بود از نشستن یک ساعت و نیمه سر کلاس.  
این شهاب را هم جو استادی گرفته بود ول کن درس مذخرفش نمی شد.  
عصبی به موهای پیشانیم چنگ زدم و مژده با چشم و ابرو اشاره زد که چه مرگم  
است و من فقط زیر لب شهاب را به فحشی مهمان کردم.  
پونه روی کاغذی نوشت...

"راسته میثاق شرکتو فروخته؟"

چشم هایم سوخت و دستم به کار افتاد.

"آره."

"خب خره می گفت سامان برایش یه کاری می کرد."

پوزخندم تنها جوابش بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

خودش فهمید.

می دانست میثاق آدم زیر دین رفتن نیست.

به قول خودش بزرگترین دینی که به گردنش بود من بودم و چشم های غمگینم.

سامان که سمت دیگرم نشسته بود کمی به سمتم متمایل شد و آرام گفت: تو لکی  
خوشگله.

-چرا اینقده این فک میزنه؟



سامان نیشی چاکاند و می دانستم که اگر پونه نبود نیمی از کلاس هایش را بی شک  
غیبت می کرد.

برایم عجیب بود.

اینکه اینقدر راحت به هم رسیدند.

اینکه سامان اینقدر پونه را دوست داشت.

برایم عجیب بودند.

زیاد حسرتشان را خوردم.

و زیاد کوبیدم بر سر دلم.

-پونه راس میگه زودتر راهی هستی؟

-اوهوم.

-عجیب شدی... نمی دونم یه حالی هستی... مته همیشه نیستی.

فقط نگاهش کردم و شهاب بالاخره ختم جلسه را اعلام کرد.

عصبی از جا برخاستم و خواستم از کلاس بیرون بزنم که شهاب گفت : خانوم شافع  
بمونین لطفا.

دخترها چشم و ابرویی آمدند و شهاب داشت وسایلیش را جمع و جور می کرد.

کنار تریبون ایستادم همانجایی که خودمان می گفتیم استاددونی و منتظر به شهاب  
نگاه کردم.

-باید بریم یه جایی... میثاق هم میاد... هنوز شرکته.

-کجا؟



-پیش وکیل.

-آهان...خب مدارک من....

-دست میثاق مگه نی؟...میاره واست.

کلافه بود.

اخم داشت.

سرش را بی حواس برده بود در کیفش.

کلا امروز به قول بچه ها فقط پاچه هامان را بالا رفته بود.

-خوبی؟

نگاهم کرد.

چشم هایش رگه های خون داشت.

-نه.

-چی شده؟

نگاهش را گریز داد و راه افتاد و من هم پیش راه افتادم.

-میگم چی شده؟

-خسته ام فقط.

-دروغ نگو.

-دنیا حوصله ندارم.

-چرا؟



-دنیا جان...خواهش می کنم.

دیگر چیزی نگفتم.

انگاری واقعا یک چیزیش می شد.

کنارش در ماشین نشستم و او بی حرف راه افتاد.

نه از حرف های دکترم پرسید.

نه از تغذیه ام.

عجیب شده بود.

زیاد در خودش بود.

موزیک اسپانیایی هم وحشتناک غمگین بود.

-شهاب؟

-اگه میخوای بپرسی چمه نپرس.

-چرا؟

-چون داغونم.

-واسه چی؟

-یه روز بهت میگم....امروز هم یه روز عزیزه برام هم یه روز وحشتناک.

-نمی فهمم.

-بی خیال....فکرتو درگیر نکن....فعلا رفتن ما از همه چی مهم تره.

حرفی نزدم و او جلوی ساختمانی لوکس و زیبا ایستاد.



نگاهی به بلندی ساختمان انداختم و گفتم : وکیلاتون چه جاهای باکلاسی دفتر دارن .  
 -بچه پولداره...کارش هم فقط وکالت نی...وکالت شغل اصلیشه .  
 -عادت ندارم این همه بی حال بینمت .  
 -تازه این حال خوبمه...باید منو دو سال پیش می دیدی .  
 و از ماشین پیاده شد .  
 همراهش سوار آسانسور شدم .  
 از آینه به خودش خیره شده بود .  
 دست به بازویش بردم و او نگاهم کرد .  
 لبخندی مهمانش کردم .  
 عادت نداشتم این گونه بینمش .  
 شهاب برایم همان علی بی غم خرپولی بود که همه دانشکده حسرتش را می کشیدند .  
 -بی خیال....درست میشه...درست هم نشد ، نشد...عوضش می گذره .  
 لبخندی زد .  
 لبخندش هم غم داشت .  
 جلوی در دفتر ، میثاق انتظارمان را می کشید .  
 بیشتر از من این بار نگران شهاب بود .  
 این را از دستی که روی شانه شهاب گذاشت فهمیدم .



میثاق – بی خیال...اوکی؟

شهاب باز هم لبخند زد.

این بار هم پر غم.

تقه ای به در زد و نگاه من روی تابلو ماند.

"نامدار نصیب...وکیل پایه یک دادگستری".

چه اسم با ابهتی.

خوشمان آمد.

فضای دفتر زیبا بود.

پر از نور و رنگ های روشن.

منشی خیلی شهاب را تحویل گرفت.

و ما کمی بعد روبرویی مردی ایستاده بودیم که شاید سی و پنج سال هم نداشت.

مردی جذاب.

حتی از شهاب جذاب تر.

به رویم لبخندی زده بود.

شهاب هم خیلی صمیمی روی کاناپه درون اتاق لم داده بود و چشم هایش را بسته بود.

میثاق – شرمنده واقعا...زحمتای من همیشه گردننه.

شهاب – وظیفشه.



نامدار لبخندی به این پسری که امروز عجیب لجباز شده بود ، زد و گفت : این چه حرفیه؟...و باید بگم خیلی انتخاب خوبی داشتی.

شهاب – خرشانس به این آدما میگن دیگه.

نامدار خندید و سری تکان داد و برایمان قهوه سرو کرد و من نگاهم را به قد و قامتش انداختم.

خوش تیپ بود.

عجیب نشستنه بود وسط این دل لاکردار ما.

بی شک موقعیت خوبی بود برای مخ زنی.

مخصوصا که با این همه پرستیژ و کلاس حلقه هم به انگشتش نبود.

سنگینی نگاه میثاق را که حس کردم از نظربازیم دست برداشتم و میثاق احمی مَشت مهمانم کرد.

و من پوزخندی به رویش زدم.

اصلا اون را سننه؟

برایم احم و تخم ردیف می کند؟

نامدار – بابات چطوره شهاب؟

شهاب – از من و تو تن و بدنش سالم تره.

نامدار – از شمیم چه خبر؟...چند روز پیش بهش ایمیل زدم جواب نداده هنوز.

شهاب – تازه داره نفس می کشه...عملا داره حالیمون می کنه نمیخواد تو دست و پاش باشیم...رفته خوش بگذرونه دیگه...پسر اروپایی ببینه و حالشو ببره.



و لبخندی مضحک زد.

گرچه حالش زیاد تعریفی نداشت.

نامدار بعد از اخمی که به سمت شهاب نشانه رفت روبروی من نشست و گفت : شهاب در مورد شرایطت با من حرف زده....پیشنهاد من بود...خوبی بابای شهاب هرچی نباشه اینه که به واسطه موقعیتش راه در رو واسه دور و بریاش زیاده...من حداکثر تا سه ماه آینده تو رو می فرستم اونور... شهاب هم که کلا قرار بود واسه تعطیلات کریسمس استکهلتم باشه...پس مانعی وجود نداره...فقط مساله مدارکت مطرحه و اجازه همسرت.

شهاب فنجان قهوه اش را با همان چشمان غم گرفته به لب برد و رو به میثاق با نیشخندی که ذره ای نمی توانست طنز همیشه را داشته باشد گفت : نمردی و یه جا آدم حسابت کردن.

میثاق جای ناراحت شدن به این حرف لبخندی زد و من نفسی عمیق کشیدم و به مرد جذاب روبرویم گفتم : ممنون.

و کاش می شد کوبید بر دهان این دل لامروت که از حالا یکهو دلش برای همه چیز تنگ نشود.

لبخندی زد و خیلی شیک به مبل تکیه داد و فنجان را به لبش برد.

شهاب – من میرم خونه...بعدا می بینمتون.

به این قیام یک دفعه ایش با چشم های وق زده نگاه کردم و او چشمکی غمگین مهمانم کرد و گفت : به مادام بگو امشب حسش نبود شام پیشش باشم.

و از در بیرون زد.

نامدار – باز چش بود؟





میثاق به تاسف سری تکان داد و گفت : دیبونه که شاخ و دم نداره.  
و در ادامه برخاست.

میثاق - ما هم دیگه میریم.... ممنون از اینکه دلمونو قرص کردی.  
نامدار تعارفات معمول را به جا آورد و ما هر دو از در بیرون زدیم.  
-چه آدم خاصی بود.

-خوشت اومده؟

-عجیب.

-نه بابا.

شانه بالا انداختم و از کنار لحن پر حرصش بی تفاوت گذشتم.

سمانه و سوگل برای چند روزی برگشته بودند خانه هایشان و من و مادام تنها بودیم.

مادام ظرف کتلت هایی که عجیب برای من چشمک می زد را روی میز گذاشت و من  
با ذوق دانه ای برداشتم و خالی خالی به دندان گرفتم و مادام تشر زد که...

-نخور اینجور دهنتم می سوزه دختر.

با شیطنت خندیدم و ابرو بالا دادم و این روزها نمی دانم چه مرگم بود که دم به دم  
خوشحال بودم.

انگار تمام حس های قبلیم برمی گشت.

حس های قبل از آن شب لعنتی.

و حس های جدیدی هم افزوده می شد.

حس هایی مثل ه و س دم به دمم برای خرید عروسک و لباس کودک.



مثل غش و ضعف رفتن برای ست های نوزادی.

مثل خوش آمدن از دویست و شش معمولی میثاق.

-شهابم امروز خوب بود؟

-خوب که آگه منظورتون به جسمش آره...عالی ولی...یه کم...مته همیشه نبود...یعنی نمی دونم.

-می دونم...هرسال این روز همین جوریه...تازه خوب شده...نبودی دوسال پیششو ببینی...جنازشو انگار تحویلیم دادن...دعوا کرده...سر و بدنش خونی بود...بسکه هم الکل خورده بود رو پا بند نبود...یه بار اشتباه کرد این همه سال داره تاوان می خوره...سرنوشت بچه های من هم اینجوره دیگه.

-مگه چه اتفاقی افتاده؟

-شهاب آگه گذاشته اینقدر به زندگیش نفوذ کنی بدون شک یه روز خودش از همه گذشتش برات میگه.

-می فهمم...مبحث رازداریه...فقط میشه بگین شمیم برای چی از ایران رفته؟...کوچیک تر از شهابه یا بزرگتر؟...و یا اینکه آشنایی شما با این خانواده از کجاست.

-مادرشون دوست من بود...وقتی فوت شد چون من و همسرم زیاد به خونشون رفت و آمد داشتیم بچه ها بخاطر وابستگی زیاد پیشم می اومدن...یه جورایی معلم پیانوшон هم بودم...مخصوصا شمیم...شمیم موسیقی خونده...دخترم خیلی زیباست...شهاب بچه اوله...شمیم هم دومی...هر چقدر شهاب تخس و شیطونه...شمیم آرومه...حقشو بلد نیست بگیره...بلد نبود حقشو بگیره که از ایران رفت.



-و رکسانا؟

لبخند تلخی زد.

-به اندازه اون دو برام عزیزه....عمه شهاب بعد از ازدواج دومش نمی تونست از رکسانا مراقبت کنه...اینه که رکسانا مهمون خونه داییش شد...پزشکی می خونه...شمیم هم پیش اون زندگی می کنه.

و نمی دانم که چرا حرف زدن از رکسانا مردمک چشمش هایش را می لرزاند. دست روی دستش گذاشتم و گفتم : حتما دلتون خیلی براشون تنگ شده. سری تکان داد و قطره اشکش را زدود.

-تو هم دخترمی...حسی که روی تو دارم مثل حسم روی اون دو تاست.

-قربونتون برم من.

-غذاتو بخور تا این میثاق شاکی نشده که امانت دار خوبی نبودم.

خندیدم و لقمه ای به دهان گذاشتم و صدای زنگ در نگاه هردومان را متعجب به صورت هم داد.

-کسی قرار بود بیاد اینجا؟

-نه.

از جا برخاست و به علت خرابی آیفون تا دم در رفت.

و کمی بعد صدای هق های ریز و ناله های مادام و خنده ها و گریه هایی مرا به دم در کشاند.

سوز پاییزی داشت خود نشان می داد.



متعجب به میثاقی که زیر بغل شهاب را گرفته بود و شهابِ مست و پاتیل را به زور به داخل می کشاند خیره شدم.

مادام گریه می کرد.

به خودم آمدم و از سر راهشان کنار رفتم.

-چی شده؟

میثاق - برنامه داریم هر سال هر سال.

مادام - آخه بهتر که شده بود.

میثاق عصبی دست به موهایش کشید و شهاب خواست از جایش برخیزد که میثاق روی شانهِ اش کوبید و او باز پخش کاناپه شد.

شهاب - می...میخوام...برم...پیشش...ت ولدشه.

و خندید.

گریه کرد.

هق مردانه اش چشم هایم را گشاد کرده بود.

مردها که گریه می کنند جدای از اینکه انگار رگ های تن آدمی کشیده می شود به آدم این حس را می دهند که خدا زشت ترین حالت بشریت را در این موقعیت مردها نشانده است.

کنار مادام نشستم و مادامی که اشک می ریخت را بغل زدم.

-برو تو اتاق من بخوابونش.

میثاق - میخواستم ببرمش خونه خودم ولی دیدم مادام بیشتر قلق این دستشه.



میثاق که برخاست مادام هم راهی آشپزخانه شد برای ساختن شربت عسلی و من پی میثاق رفتم و به چارچوب در تکیه زدم و میثاق گفت : قرصاتو خوردی؟

-آره...تو هم تو این موقعیت به چه چیزایی فکر می کنی؟...چرا اینجوری شده؟

-حاضر من نصف عمرمو بدم نصف این نگرانی که تو صدات رو یه بار در مورد خودم حس کنم.

-بچه نشو میثاق.

-واقعیته...این پسر فردا خوب میشه...خودش خراب کرده باید خودش هم درست کنه.

-عاشقه؟

خندید و سری تکان داد.

-از وسط مهمونی با یه مکافات بیرون کشیدمش...دیوانه است مرتیکه...اگه هوشیار بود تا جایی که جا داشت می زدمش.

روی صندلی اتاقم نشستم و گفتم : این مست کردن مته اینکه اپیدمی میونتون .  
با کنایه گفتم و نیشخندی هم ضمیمه ماجرا شد.

لبه پنجره ام نشست و گفت : امشب تکمیل...تو زخم نزن.

-چشمه آخه؟...چرا نمیگین؟

-چون زندگی خودشه...اگه دلش خواست خودش میگه.

-نمیری خونه؟

نه می مونم همین جا ، شاید باز خل شد...تو هم امشب اتاق مادام بخواب.



-پس بیا شام...مادام کتلت پخته.

مادام که وارد اتاق شد ما بیرون زدیم.

کنار هم و در سکوتی جالب کتلت خوردیم.

سکوتمان واقعا جالب بود.

سکوتمان نه مثل این چند وقت گیرهای اعصاب خرد کن میثاق را داشت.

نه کنایه های مرا.

انگار سقف خانه مادام و حرمتش آرام نگه‌مان داشته بود.

و آیا واقعا جدایی لازم بود؟

من هم که هی یک مرگم می شود.

کاش اصلا حس های قبل از آن شب لعنتی برونند به درک.

نمی خواهمشان.

اصلا کاش فراموشی بگیرم من.

پرده اتاق را کشیدم و شهاب پاهایش را از تخت پایین گذاشت.

-خوبی؟

-بد نیستم...میثاق کو؟

-رفت نون بگیره.

چشم هایش را با دست مالید و گفت : دیشبو فراموش کن.

کنارش لبه تخت نشستم و گفتم : میشه؟



-باید بشه.

-چته تو؟

-خوبم...از امروز شهاب همیشه ام.

-امیدوارم.

کمی سکوت شد و او گفت : بیا برو بیرون میخوام سیگار بکشم واست خوب نیست.

برخاستم تا کمی تنها باشد.

جلوی در برگشتم و گفتم : رکسانا...همون دختر عمته که گفتی حاملگی سختی

داشته؟

چشم هایش خیره ام شد.

غمی عجیب چشم هایش را زینت داد.

عمیق دم گرفت.

با حسرت دم گرفت.

و گفت : نه...یه عمه دیگه دارم...دختر اون حاملگیش دچار بحران بود...دکتر قدغن

کرده بود...ولی تونست حاملگیشو موفق سپری کنه.

-یه سوال دیگه بپرسم؟

-دنیا ظرفیتم پره...خواهش میکنم.

-باشه...باشه...ببخش...کمی فوضولم.

سری تکان داد و من بیرون زدم.

مادام – حالش چطوره؟



-بهتره.

مادام سری تکان داد و ظرف مربا آلبالو را روبروی من گذاشت.

و من و معده بی آبرویم باز به جان ظرف افتادیم.

میثاق هم آمد.

با لبخند به خوردن و اشتهای بی حدم نگاه می کرد.

شهاب که به جمعمان آمد به خنده گفت: این زنت دو روز دیگه می پکه بس که می خوره.

مادام اخمی کرد و شهاب لقمه ای برابرم گرفت و من پررو پررو از دستش گرفتم و چپاندم در دهانم.

ولی انگار فقط همان مربا آلبالو را می شد خورد.

بوی به که در دهانم پیچید پریدم و راهی دستشویی شدم.

تمام معده ام را بالا آوردم.

نفس نفس می زدم.

میثاق عصبی به در دستشویی تکیه داده بود.

نزدیکم شد.

در آغوشم گرفت.

و صورتم را آب زد.

شقیقه ام را \*ب\*و\*سید.

لب هایش را همانجا نگه داشت.





و آه کشید.

-بمیره میثاق...عزیزم...لج می کنی همین میشه دیگه.

-خوبم.

-نیستی.

-میثاق...

-اینقدری که این بچه لعنتی برات مهمه حرف من برات مهم نیست.

میثاق همیشه حسود بود.

محبت را فقط برای خودش می خواست.

این را پرستو هم می گفت.

می گفت تا به همابون و میعاد توجه می کنم چشم های میثاق دلخور می شوند.

می گفت میثاق عادت دارد تمام توجه مرا داشته باشد.

شهاب – خوبه حالش؟

میثاق پر حرص نگاهش کرد.

انگار شهاب مسبب این اتفاق است.

یکی نیست بزند در گوشش و واقعیت را به رویش آورد.

شهاب – اینجور منو نگاه نکن...من و تو جفتمون عین همیم...کثافت کثافت.

میثاق مرا بیرون کشید و بردم در اتاق.

مجبورم کرد دراز بکشم.



-به نظر تو هم من کثافتم؟

فقط نگاهش کردم.

-کثافتم دیگه...کثافت نبودم که تو این همه چشات غم نداشت.

باز هم نگاهش کردم و او برخاست.

دیگر رئیس خودش نبود.

باید می رفت شرکت سرمدی.

خم شد و شقیقه ام را باز \*ب\*و\*سید.

و سمت در قدم برداشت.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

من کثافتم...ولی تو این کثافتو ببخش.

قاشقی پر و پیمان از بستنی وانیلی را به دهان گذاشتم و گفتم : حالا واقعا بابات خر شد؟

سامان تک خندی زد و پونه چشم غره ای مهمانش کرد.

پونه – کوفت...خر یعنی چی؟...آره راضی شد...بابام به تصمیمات من احترام میذاره.

ریلکس شانه بالا انداختم و قاشقی دیگر از بستنی وانیلی را بالا دادم و گفتم : داره

بهت باج میده...نه که دختر خوبی بودی سر قضیه تجدید فرانشش...اینه که...

پونه – همچین چپ و راستت می کنم نفهی از کجا خوردیا...هی هیچی نمیگم بهش

واسه خودش دور برداشته.

سامان باز هم خندید و رفت تا سفارش مشتری را بگیرد.



-حالا بی شوخی راضی راضیه؟

-آره فقط میگه که باید تا تموم شدن درسمون صبر کنیم.

-خوبه...مژده و سعید کجان؟

-اوضاعشون شدید خرابه...سعید مژده رو برده یه گوشه بشینن حرف بزنی...مته اینکه واسه مژده خواستگار اومده...نپرس یارو کیه که خجالتت میشه ازش حرف بزنی.

-چرا؟...چی شده؟...یه مدت ازتون غافل بودما.

-بابا یه مهندس تو شرکتش داره...سی و هشت سالشه...زن مرده است...وضعش خوبه...مته اینکه مژده رو دیده...ازش خواستگاری کرده...خونواده مژده راضین...مخصوصا باباش.

-چی؟...مژده که قرار نی باز با دل خونوادش راه بیاد؟

-کی به کی میگه؟...تو هیچی از سر به راهی نگو که دلم ازت خونه...شما دوتا سلطان اینین که فقط خودتونو بدبخت کنین...والا اگه زن میثاق نمی شدی تا آخر عمرم باید نگران میشدم...حداقل خیالم از تو یکی راحت شد...میدونم اون میثاق بدبخت نشده باشه...تو یکی خوشبخت شدی.

-بچه پررو.

-راست میگم دیگه...دیگه از خدا چی میخوای؟...شوهر به این توپی.

-ابروهایم بالا پرید.

-میثاق توپ بود؟

-نه واقعا می خواستم بدانم میثاق توپ بود؟

-باز شدن در کافه نگاهمان را به سعید کلافه کشاند.



به سمتان آمد.

کنارمان پشت پیشخوان ایستاد.

-سلام.

سعید - سلام.

-مژده کو پس؟

سعید - اصلا حرفشو نزن... اعصاب جا نداشتی واسم دختره خیره سر.

پونه - اوهوکی آقا رو... داری در مورد دوست ما حرف میزنی.

سعید - دوست شما فعلا خر شیطونو دو دستی چسبیده ول کنش نیست... سعید

نیستم اگه بذارم آخر هفته پا خواستگار برسه به خونشون.

و از در آشپرخانه داخل شد.

من و پونه نگاهی رد و بدل کردیم.

سعید آرام و متین هم از این قبیل کارها بلد بود مثل اینکه.

میثاق هم می خواست خواستگاریم را به هم بریزد.

تا دم خانمان هم آمده بود اما میعاد جلویش را گرفته بود.

خاله آمده بود و قسمش داده بود.

و من تنها از پنجره اتاقم نگاهش کرده بودم.

و قطره اشکی ریخته بودم.

-مژده رو درک نمی کنم.



-چون جای مژده نیستی...مژده حق داره از آیندش با سعید بترسه...سعید و اون از دوتا دنیای جدان.

-دنیا...حرفای مذخرف نزن...خونواده ی سعید همشون بافرهنگن...درک و شعور و انسانیتشون بالاست.

-نمیدونم واقعا.

-بی خیال این دوتا دیوونه ...حالا واقعا آخر هفته برمی گردین شهرتون؟

-اوهوم.

-خداحافظی آخره.

-آره دیگه...دو هفته بعدش عازمیم....بعد اونا می خواستن بیان گفتم چه کاریه اونا از زندگی بیوفتن من میرم که با همه خداحافظی کنم.

-میثاق هم میاد؟

-آره اولشو میاد...یه چند هفته ای هست و برمی گرده.

-یعنی میگم از شوهر شانس آوردی ، شانس آوردیا.

پوزخند زدم و قاشقی دیگر از بستنی وانیلی که می رفت آب شود خوردم.

از مطب دکتر که بیرون زدم میثاق منتظرم بود.

لبخندی به رویم پاشید.

این روزها لاغرتر شده بود.

این روزها کمتر بی محلیش می کردم.

این روزها کمتر با هم بحث می کردیم.



این روزها حتی میثاق با تمام بی اعصابی هایش پی من مغازه های لباس نوزاد را بالا پایین می کرد.

این روزها هر دوی ما ساکت بودیم.

من هنوز هم از گاهی تماس ها وحشت داشتم ولی او توجهی نمی کرد.

انگار تمام عزمش عادت دادنم بود.

من هنوز هم حالت تهوع های وحشتناک داشتم.

گاهی درد در زیر دلم می پیچید.

هنوز هم دکتر می گفت کمتر جنب و جوش داشته باشم.

اما نمی شد.

باید ارائه پروژها رو زودتر انجام می دادم.

حتی تز ترم بعدم را هم حالا نیم بند میخواستم ارائه دهم تا وقتی نبودم مشکلی پیش نیاید.

استاد راهنمایم میثاق بود.

مثلا آشنایم بود اما...

از همه چیز ایراد می گرفت.

جای پنجره های پلانم را هم زیر سوال می برد.

برای هر تکه از فضاهایم اسکیس می خواست.

خونم را در شیشه کرده بود.

بیچاره شهاب.



نیمی از پروژه ام را داده بودم در تری دی مکز سه بعدی کند.

عاشق رندرهایی بودم که می گرفت.

-دکتر چی گفت...مشکلی نداری؟

-من خوبم.

-نیستی...تا این لعنتی دنیا نیاد خوب نیستی.

-میثاق خیلی پررویی...توئه لعنتی این نونو تو دامن من گذاشتیا.

-مگه من بی بته نگفتم بریم بندازش...بریم تا راحت شیم...که بشه راحت نفس کشید.

-من دارم راحت نفس می کشم...ازت هم کمک نمیخوام...میفهمی؟

-نه نمی فهمم...چون همه چیز منی...همه زندگی منی...چون وصل منی...یه ماه دیگه هم که دور از هم باشیم باز هم بی خیالت نمیشم...می فهمی؟

-نه نمی فهمم...چون اولین حرکتم بعد از برگشت به ایران تقاضا واسه طلاقه...می فهمی که؟...نمی تونم تحملت کنم...نگاه کردن بهت هم اعصابمو مشت میزنه...داغون میشم وقتی کنارمی...برو پی فریبا...برو پی هر کسی که دوس داری...مختاری...من که پامو از ایران بیرون گذاشتم تو مجرد حساب میشی...برو پی خوشیات...تو که خوشی کردنو خوب بلدی... مگه نه؟

چشم هایش را لایه ای تیره کرد.

در ماشین را برایم بی حرف گشود.

در ماشین نشستم و او هم نشست.

نگاهش را گریز می داد.



مسیری که می رفت خانه مادام نبود.

هزارتا کار داشتم و او دیوانه بازیش گرفته بود باز.

می...-

دست بالا آورد به معنای سکوتم.

زیادی آرام شده بود و این عذابم می داد.

ماشین را که نگه داشت.

به تهران در شب نگاه کردم.

سوسوی چراغ ها تصویر زیبایی را نشان می داد.

دست که به پخش برد به نیمرخش نگاه کردم.

تلاطمش را بو کشیدم.

این مرد عصبانی بود و مراعاتم را می کرد شدیداً.

شکنجه کن منو ، چون عاشق شکستنم

خودت بکش منو ، بذار جدا شم از تنم

من شکنجه اش می کردم؟

شکنجه گر من بودم؟

منی که تاوان ندانم کاری های فریبا و طمعش را داده بودم؟

شکنجه کن منو ، شهید آخرت منم

فدای عشق تو ، تمام عمر بودنم





حفته شکنجه کردنم

وقتی فریبا را انتخاب کرد و خبر به همایون رسید همایون برابرم پوزخند زد.

نمی دانم چرا ولی انگار همایون همه چیزم را می دانست.

انگار ذهنم را می خواند.

و من چقدر خودم را زدم به کوچه علی چپ.

چقدر بیخودی لبخند زدم.

چقدر با زجر گونه فریبا را بابت تبریک این رابطه \*ب\*و\*سیدم.

من بی تو عاشق شکستتم

واقعا؟

دستم را گرفت.

انگشت هایم را نوازش داد.

به نبودن من فکر هم می کرد مگر؟

خودت نگاه کن ، چرا تو دنیا

کسی که باید از عشقت بمیره ، منم

همین یه دنیاست

برای یک عمر ، به پای تو نشستتم

به پای من بشیند؟

محال است؟



مگر دنیا چه ارزشی دارد؟

دنیا اصلا به چشم نمی آید.

دنیا همانیست که حتی رز قرمز زدنش هم به چشم نمی آمد.

بمون کنار من ، تقاصتو ازم بگیر

بمون کنار من ، به یاد آخرین اسیر

منو بکش ، ولی برای عشقمون بمیر

عشقمان؟

مگر چیزی هم به این تعریف میانمان بود؟

ما همه چیز بودیم الا عشق هم.

-اینکه میگی بعد از رفتنت من هر غلطی دلم بخواد میتونم بکنم...نه درست

نی...موافق هم نیستم باهاش...من الان زن دارم...متاهلم...منتظر زنم می مونم...به برگشتنش امید دارم...زن من بعد از برگشتنش دیگه مال منه...دیگه نمیشه دوریشو تحمل کرد...طلاق میخواد؟...نمیشه...نمیذارم...دلیلی نداره واسه طلاق...و البته زن من هم متاهله...اونجا که میره حلقش انگشتشه...آسه میره آسه میاد...بیخود نیست که دلم قرصه...چون شهاب باهاته...شهاب هست...دقیقه به دقیقه رو گزارش میده...چون زن من مال منه.

نگاهم مات نیمرخ خونسردش بود.

این خونسردی هایش را زیاد دیده بودم.

تا فیها خالدون آدم را می سوزاند چون دهان آدم را چفت می زد.

فدای عشق تو ، تمام عمر بودنم



حقتہ شکنجه کردنم

من شکنجه گرم؟

یا او؟

مژده شانه به شانه ام کوید و گفت : کجایی؟

-تو کجایی؟

-من که همین جا.

-نیستی .

-پونه باز خبرکشی کرده؟

-من نباید می دونستم؟

-فعلا که این پسرہ بی کله اومده آبرو ما رو جلو بابا ریخته...آخہ من و اونو چه به

ہم؟...دوست دختر دوست پسر بودیم ، تموم شد دیگہ...چرا گیر داده بیاد

خواستگاری من؟

-باید باورم بشہ تو دلت قیلی ویلی نمیرہ؟

-دنیا من و اون...

-مژده من از آیندہ چیزی نمی دونم...دوسال پیش حتی فکرش ہم نمی کردم زن

میثاق باشم... از آیندہ تو ہم خبر ندارم...فقط اینو می دونم سعید اگہ بہت

پیشنہادی ہم داده فکر بعدشو کرده...تازہ پونہ میگہ کہ خونوادش مشکلی ندارن .

-من دارم...نمیخوام شوہرم ازم سر باشہ .

-مژده خل شدی؟...تو ارزش آدما رو دقیقا تو چی می بینی؟



-دنیا شعار نده خواهشا... جای من نیستی... تو و میثاق مثل همین... از یه خانواده... از یه فرهنگ... تو منو درک نمی کنی.

-مژده تو درس خوندی... یکی از بهترینای دانشکده ای... واسه خودت کار می کنی... درآمد ماهیانت از اون کافی شاپ سعید خیلی بیشتره... سعید فقط خانواده پولدار داره... ولی تو خودتو داری... رو پا خودتی... می تونی تضمین بدی که سعیدو دوس نداری؟... آره؟... اگه تضمین بدی رای سعیدو برات می زنم.

-دنیا...

-کوفت و دنیا... هی واسه من حرف اضافه می زنه... تو معلوم نی با خودت چند چندی.

-دنیا اگه بعدا بزنه تو سرم چی؟

-سعیدو اینجور شناختی؟... والا بی زبون تر از سعید خودشه... یعنی کولی میده در حد خر... حالا که خودش راضیه تو چرا ناز می کنی سوارش نمیشی؟  
خندید و من هم به خنده اش لبخند زدم.

-ولی سعید هم قبول بشه جاری شدن با پونه هیچ مدله تو کتم نمیره.

باز هم خندیدم و قلیپی رانی بالا رفتم.

-اینقده نخور چند وقته چاق شدی.

خنده روی لب هایم ماسید.

خب چاق شده بودم.

کمی شکمم در لباس های راحتی جلوه داشت.

حامله بودم خب.



-مگه حق تو رو می خورم؟

-واسه خودت میگم.

شانه بالا انداختم و قلپ بعدی را هم بالا رفتم و کمی بغض کردم.

بینیم هم باد می کرد؟

ایستادن یک جفت کفش چرم مشکی روبرویم نگاهم را بالا کشید.

خیره شدم در صاحب چشم ها.

او هم خیره ام بود.

صورتتم را وجب می کرد.

او هم می فهمید چاق شده ام؟

-سلام.

مژده – دنیا دیرمون شده.

بهانه ای دم دستی تر پیدا نکرد؟

-شما دیرتون شده می تونین برین...من با دنیا حرف دارم.

مژده – فکر نمی کنم دنیا با شما حرفی داشته باشه...و مطمئنا هم شوهرش دوست

نداره شما با همسرش مروده ای داشته باشین.

شوهر و همسر را زیرلب با نیشخند تلفظ کرد.

و من نگاهش می کردم.

نه ته ریش داشت.



نه لاغر شده بود.

نه لب هایش از زور سیگاری شدن کبود می زد.

مثل همیشه شیک و اتوکشیده برابرم ایستاده بود.

-میخوام باهات حرف بزنم.

می خواست مژده را حساب نکند.

-می تونی حرفتو همین جا بزنی.

-خواهش می کنم دنیا.

-شافع... باید بگی خانوم شافع... یا نه... باید بگی موحد... دیگه همسر میثاقم

خب... موحد حساب میشم.

برابر پاهایم در این پارک خلوت زانو زد و مژده عصبی دستی به چتری هایش کشید.

-دنیا من که می دونم... چرا لج می کنی؟... نگاه کن منو... ببین چی میگم...

با استهزائی کامل براندازش کردم.

واقعا به این مرد می خواستم بله بگویم؟

-دنیا دو تامون طلاق می گیریم... میریم یه جایی راحت زندگیمونو می کنیم... به خدا

راحت... من که می دونم دلت با منه... اصن میثاق چی داره که تو رو بتونه جذب کنه...

خیلی چیزها.

مثلا یک رگ برآمده جالب نزدیک سینه اش دارد.

یا موهای خوش رنگ.

صدای زخمیش هم زیباست.



اصلا میثاق کلا وجودش...

مهم نیست.

دیگر ذره ای مهم نیست.

-اصن با هم میریم سوئد...همیشه پشتتم...دنیای دست رد به سینه من نزن...من واسه زندگی و آیندمون همه کار می کنم...تو فقط یه قدم واسم بردار.

بچه بود.

جنون گاوی هم داشت انگار.

هدیان هم می گفت.

اصلا سبحان می فهمید چقدر احمق است؟

این حرف ها را پسران نوزده ساله عاشق پیشه هم با تمام مسخرگی هاشان نمی زدند.

این حرف ها از شانش به دور بود.

مردی که برابرم نشسته بود یک مهندس نبود.

انگار یک جوانک خرفت و بی عقل بود که جز هدیان چیزی برای گفتن نداشت.

فکر می کرد باید با من مثل بچه ها برخورد کند.

خرم کند.

و من عین گاو قبول کنم حرف هایش را.

به خدا که این مرد یک احمق بالفطره بود.

-دیوونه ای...فهمیدم...خیلی دیوونه ای...دیگه نیازی نی ثابت کنی.



کوله ام را روی دوشم انداختم و برخاستم و دست مژده را کشیدم تا پییم بیاید.

-دنیا...

پوزخند زدم.

صدایش هم آزاردهنده بود.

مژده گفت: خدایی کم عقله...عین بچه ها...اصن از همون اولش به دلم نمی

نشست...یه جو عقل نداره...وعده سر خرمن میده.

-بی خیال...در موردش حرف نزنیم.

-دنیا شر نشه برات...این دیوونه است.

-جراتشو نداره.

-امیدوارم

مادام را \*ب\*و\*و\*سیدم و او برایمان آرزوی سلامت کرد.

کنار میثاق در ماشین نشستیم و میثاق برای مادام بوقی زد و ماشین را به راه انداخت.

داشتیم برمی گشتیم پیش خانوادمان.

تا من خداحافظی کنم.

هنوز هم بابا و مامان با رفتن من مخالف بودند.

باباحاجی اما می گفت کسی حق ندارد در زندگیمن دخالت کند.

می گفت اگر میثاق صلاح در رفتن من دیده حتما درست است.

همیشه میثاق را قبول داشت.





-ساکتی.

-چی بگم؟

-مژده گفت...

-آره سبحان اومده بود پیم...خودم هم جوابشو دادم.

-فربا هم امروز صبح اومده بود سراغ من.

-نگاهش کردم.

-لب هایم جمع شده بود و چشم هایم باریک.

-فربا خیلی هم غلط کرده است.

-چرا این جوری نگاه می کنی؟

-صاف نشستم و نگاهم را دادم به جاده های تاریک.

-من که طوری نگاه نمی کنم.

-آره مشخصه.

-حرصم گرفت.

-می خواست میچ مرا بگیرد؟

-عمر.

-خودت هم می دونی واسم مهم نیست.

-هست.

-نیست.



-گیرم که نیست ولی خب من واسه کودک درون فضولت میگم که فریبا تموم شد.  
ابرو بالا انداختم و پوزخند زدم.

-می دونی دنیا؟...اصن از اولش هم فریبایی نبود...فریبا یه شانس بود که من بتونم  
امتحانم کنم...نمیخوام مقصر بدونمش...ولی من با اون اشتباه زیاد داشتم...به خاطر  
اون اشتباه زیاد کردم...ولی تموم شد.

-بد تموم شد...تو بد تموم کردی...می دونی میثاق؟...هی دلم میخواد ببخشم...هی  
میگم... بابا بی خیال ، زندگیو به خودت تلخ نکن...ولی می دونی؟...نمیشه...خیلی  
سخته.

-من اون خاطره رو پاک می کنم دنیا...قول میدم اون خاطره رو از ذهنت پاک کنم.  
-چطور میخوای پاک کنی وقتی لحظه به لحظش ، شده آینه دقم؟  
دستم را گرفت.

به لب برد و \*ب\*و\*سید.

و انگار دل من جایی مبان گرمای لب هایش تپش زد.

-پاکش می کنم...همشو...همشو پاک می کنم...پاک می کنم تا بعدش زندگیمون  
قشنگ بشه... دنیا من ناامید نمیشم...حالا که برای منی دیگه برای من می مونی...دنیا  
من واقعا ناامید نمیشم...حالا دیگه هیچی نیستم...خودمم...حالا همه چی از دستم  
رفته...ولی دلم به تو که قرص باشه همه چی حله.

-میثاق بحث تکراری نکنیم.

-چه بحثی دوس داری؟

-شرکت سرمدی چطوره؟



-افتضاح...ولی گروه حرفه ای داره...حقوقش هم خوبه...ولی خب سخته واسم...سر وقت رفتن...سر وقت اومدن...شدم یه پا کارمند وظیفه شناس.

خندیدم و گفتم : راحتی؟...خسته میشی همش نشسته...صندلیو درس کن دراز بکش.

حرفش را گوش دادم دراز کشیدم و او گوشه ای نگه داشت و پتویی از صندلی عقب روی تنم انداخت.

-خوشگل شدی.

بی مقدمه و بعد از چند لحظه سکوت گفتم.

پس از چند لحظه سکوتی که من در میانش به نیمرخش خیره بودم.

-چی؟

-خوشگل شدی...تپیل تر شدی خوشگل تر شدی.

نیم خیز شدم یک دفعه.

-تو هم فهمیدی؟

-چی؟

-تو هم فهمیدی چاق شدم؟

نمی دانست توجهش را به صورت ماتم زده من بدهد یا به رانندگیش.

-خب معلومه تپیل شدی...از اون تپیل با نمکا...لپات بیرون زدن.

-همه می فهمن تپیل شدم؟

-نه بابا...فقط وقتی بهت توجه بشه.



یعنی به من توجه می کرد؟

خب مژده هم که گفته بود.

البته که مژه از آن قسم آدم ها بود که تغییرات را زود به زود حس می کرد.

پس میثاق به من توجه می کرد؟

نه بابا...

-یعنی میگی مامان اینا می فهمن؟

-نه فکر نکنم... بفهمن هم خب بعضی تازه عروسا تپل میشن دیگه.

هینی کشیدم.

این هم برای من وقت شوخی پیدا کرده بود.

-بی ادب.

-تو ذهنت منحرفه به من ربطی نداره.

پر حرص مشت به بازویش کوبیدم و او ابرو بالا انداخت.

دلَم تنگ شد.

یکهو دلَم برای خودمان قبل از آن شب تنگ شد.

چقدر خوب بودیم.

چقدر همدیگر را می خندانیدیم.

چقدر با هم فلافل خوردیم.

چقدر با هم بندری پختیم.



چقدر به هم نزدیک بودیم.

-چی شد؟

-دلَم ه و س بندری کرد.

-دکترت میگه خوب نی.

-آره راس میگه واسه بچه خوب نیس.

-بچه...

با پوز خند گفت.

-میثاق من دوشش دارم... خیلی این بچه ای که با تمسخر میگیو دوس دارم... پس تو

خلوتت هستو به این بچه ابراز کن.

-تو منو دوس نداری... بعد بچه ای که از منه رو دوس داری؟

حرفش یک لحظه ماتم کرد.

واقعا چرا؟

چرا وقتی یک در خط میان جواب تلفن های میثاق را نمی دادم هر شب خودم را ملزم

می دانستم با این بچه حرف بزنم؟

دفتری از خاطره پر کنم.

عکس های جورواجور بگیرم.

واقعا چرا؟

باز سر جایم دراز کشیدم.

با ذهنی مشوش.



-تو واسه این بچه حتی عاداتو ترک کردی...به پهلو می خوابی ولی از پهلو خوابیدن  
خوشت نمیاد...بندری نمی خوری...قهوه و چایی و نسکافت رو کم کردی...اینقدر  
ارزشش زیاده؟

-آره.

-اون وقت منی که میگم این بچه رو نمیخوام مهم نیستم؟

ساکت ماندم.

این مرد بچه شده بود.

حسادت می کرد.

به بچه خودش حسادت می کرد.

-میثاق من یه عمر به حرفت گوش دادم...یه عمر بهت اعتماد کور داشتم...دیگه  
بسمه...چون ضربه خوردم...دیگه ازم نپرس چرا...چون خودت جواب همه اون  
چراهایی که می پرسی.

غمگین لبخند زد و ماشین را نگه داشت.

در پمپ بنزین بودیم.

-وقت زخم می زنی میخوام بمیرم...ولی می دونم بمیرم هم دلم پیشته...دنیا  
من...دوست دارم... خیلی دوست دارم.

-می دونم.

باز لبخند غمگینش را تکرار کرد و پیاده شد.

می دانستم دوستم دارد.



بارها گفته بود.

هر دوی ما می دانستیم همدیگر را دوست داریم.

ولی چگونه اش مهم بود.

دست کم برای من خیلی مهم بود.

خم شدم تا بی سر و صدا زیپ ساک را ببندم.

سه ساعتی بود رسیده بودیم.

میثاق روی تخت من خوابیده بود.

موهایم را که از روی صورتم کنار زدم و صاف ایستادم نگاهم به چشم های بازش افتاد.

خمیازه ای کشید و گفت : سلام.

-بخواب هنوز وقت هست تا ناهار.

-نمیخواه...دیگه خوابم پرید.

گردنش را کمی ماساژ داد و گفت : چه خبره؟...خوشگل کردی.

-همه دارن واسه ناهار میان اینجا.

-یعنی من نمی تونم یه روز بی سرخر واسه مادرزنم ناز بیام؟

چشم غره ای حواله اش کردم و جلوی میز آرایش کوچکم ایستادم و خودم را کمی

نگاه کردم و گفتم : میثاق؟

-جــــون؟

همیشه اینگونه جوابم می داد.



-راس میگی چاق شدم؟...الان مامان هم یه جوری نگام می کرد وقتی داشتم مربا می خوردم...گفت نخورم.

نالہ وار گفتم و او زد زیر خندہ.

فاصلمان را پر کرد و من به آنی وصل سینه لختش شدم.

خواستم خودم را عقب بکشم که نگذاشت و محکم روی موهایم را \*ب\*و\*سید.

-من قربون اون هیكلت برم...خیلی هم خوبی...مهمم اینه من بخوام که در بست نوکرت هم هستم...البته که این چاقی واسه اون بچه است...ولی بهت میاد درکل.

خودم را به زور کنار کشیدم و سعی کردم نگاهم به سینه اش نیوفتد.

-من میرم کمک مامان...تو هم یه دوش بگیر بیا همایون اومده.

سری تکان داد و دستی به موهایش کشید.

به سالن که قدم گذاشتم همایون سر از گوشیش بیرون آورد و گفت : شوهرت بیدار نشد؟

-داره میاد.

کنار مامان ایستادم و فیله های مرغ را در آرد سخاری خواباندم.

همایون – حالا میخوای بری شوهرت اینجا سر و گوشش نجنبه.

مامان – همایون عمه این چه حرفیه؟

همایون نیشخندی زد و سرش را زیر گوشم آورد و گفت : نه که اصن هم سابقشو نداره.

حرصی نگاهش کردم و او شانه بالا انداخت و سیبی از ظرف میوه برداشت و گاز زد.





مامان – حالا کی عازم هستین؟

-دو هفته دیگه.

مامان – دلم رضا نیست به رفتنت.

همایون – عمه آخه چرا تو دل اینو خالی می کنی؟...بذار حداقل این واسه خودش یه پخی بشه.

مامان – مگه همین جا نمیشه؟

-مامان...

مامان – نمیدونم والا...خودت می دونی و شوهرت.

-اون که راضیه.

همایون – از اولش هم میثاق نبود شما نمی داشتین این دختر بره تهرون درس بخونه...به آنی عروسش می کردین.

مامان – تو شدی دایه مهربون تر از مادر؟...من خیرشو میخوام.

همایون – حالا نیگا کن قربون اون چشات...بچه موفق...واسه خودش خانوم مهندس...خوب بود مته من الاف باشه؟

میثاق – بحث چیه؟

نگاهم رفت سمت میثاقی که با حوله روی شانه اش آب گوش هایش را می گرفت و دل من را به هم می زد.

با بینی چین داده ام رو گرفتم.

می دانست از این حرکت بیزارم.



و هیچ وقت هم محل نگذاشت به این حس من.  
 می گفت همه چیز که نباید مطابق خواسته من باشد.  
 می گفت مگر تو مانتو کوتاه هایت رو دور انداختی که من این اخلاقم را دور بیندازم.  
 آدم ناکسی می شد گاهی.  
 همایون - سر رفتن زن تو بحثه.  
 میثاق دانمارکی از ظرف شیرینی برداشت و گازی زد و قسمت گاززده را برابر دهان من گرفت و گفت : بحثی نیست دیگه... دنیا میره درس می خونه من هم میرم بهش سر می زنم... تموم میشه برمی گرده... اولش هم دوهفته ای باهاش میرم تا از جا و مکانش خیالم راحت بشه.  
 من در میان حرف هایش گازی گنده به شیرینی زدم و همایون گفت : هنوز هم این کثیف بازیا تونو ترک نکردین؟  
 همایون از آنها بود که لیوان خودش را هم بارها می شست.  
 از آنها که دهان زده کسی را نمی خورد.  
 و میثاق چقدر از این بابت مسخره اش می کرد.  
 زنگ در که خورد همایون رفت پی باز کردن در و میثاق دست گرد کمرم پیچاند و من جلوی مامان نتوانستم چشم غره ای به ریشش ببندم.  
 خاله و مادر جان را \*ب\* و \*و\* سیدم.  
 حسابی دلتنگی در کردیم.  
 پرستو هم حسابی مرا چلانده بود و دست آخر میثاق با تشر او را از من جدا کرده بود.



پرستو هم کفری به من گفته بود تحفه و میثاق هم چشم و ابرویی آمده بود و جلوی چشم همه خم شده بود و چندتایی \*ب\* و \*و\* سه محکم به گونه ام زده بود.

و من نمی دانم که چرا کنار نکشیدم.

که چرا چشم غره نرفتم.

اصلا نمی دانم چرا ته دلتم یک چیزی بال بال زد.

همایون بالاخره از دوست دخترش دل کند و گوشی را قطع کرد.

برایش ابرو بالا انداختم و گفتم: چه اعجب.

بینیم را کشید و گفت: حسود خانوم.

-اصن چه معنی داره وقتی با من میای بیرون حواست به بقیه باشه؟

خندید و گفت: حواس شوهرت باید بهت باشه.

-اون که می دونم هست.

میعاد لبخندی بهر ویم پاشید و انگار خوشبختیمان را پذیرفته بود.

پرستو - حالا با دوریش میخوای چی کار کنی؟

روی حرفش با میثاق بود.

میثاقی که از ابتدا تنها دست گرد شانه ام انداخته بود و مرا به خود چسبانده بود و

گذاشته بود من راحت تنش را نفس بکشم.

میثاق - تو اسکایپ با هم حرف می زنیم.

میعاد - خیلی راحت حرف می زنی.

میثاق - چون موفقیتش خیلی برام ارزش داره.



همایون - ببند حالم بد شد.

خندیدم و میثاق کنار گوشم لب زد که...

میثاق - تو سینم نخند قلقلکم میشه.

بدجنس بیشتر خندیدم و نگاهم گیر کرد به لبخند همایون.

لبخند می زد.

بگذار لبخند بزند.

خیالش راحت شود.

اصلا چه دلیلی دارد نگرانم باشد؟

همه عمر نگرانم بوده.

با همه چند ماه کوچکتر بودنش باز هم نگران بوده.

بگذار این بار فکر کند همه چیز خوب است.

آرام است.

میعاد که از روی تخت بلند شد و دست پرستو رو کشید همایون گفت : داری میری؟

میعاد - آره فردا صبح زود باید برم بیمارستان.

همایون - اوکی من هم دارم میرم پس.

-آخه چرا؟

همایون - فردا میخوای تلپ شی خونمون حالا میگی چرا؟...برم یه کم کمک بدم به

مامان.



همان بچه ننه هم زیادیش بود.

اصلا همایون از همان اول هم یک جورهایی باید دختر می شد.

بس که دلش می رفت برای مادرش.

بس که همیشه آویزان مادرش بود.

همایون هم که رفت از آغوش میثاق خودم را کندم و پاهایم را از تخت آویزان کردم.

-همایون خیلی دوست داره.

-من هم دوستش دارم.

-شب عروسیمون بهم گفت خیلی اذیتت کردم...به جز اون شب مگه آزار دیگه ای هم بهت رسوندم که اون ازش خبر داشته و من نه؟

-یه چی گفته...خواسته بگه پشتمه.

-دنیا چیزی هست که من ندونم؟

پوزخند زدم و نفسی عمیق کشیدم و هوای زمستانی را به ریه کشیدم.

-آره هست.

و قدمی به داخل خانه برداشتم.

مامان و بابا و دانیال خوابیده بودند.

ایام درس دانیال زود می خوابیدند.

پالتویم را روی صندلی گوشه اتاق انداختم و دستی به موهایم کشیدم.

از آینه به میثاقی که در را می بست خیره شدم.



شب را بی شک باید اینجا می خوابید.

روی تخت یک و نیم نفره ی من که عملاً نیم بیشتر اتاق دوزاده متری مرا گرفته بود.  
بی خیال.

نیمی از شب های عمرم را در اتاق همدیگر خوابیده بودیم.  
دیگر میلیم به این سوسولی ها نمی رفت.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

دیگر از آن ترس اوایلم چیزی نمانده بود.

گوشه انتهایی تخت خوابیدم و در نور چراغ خواب به او که پولیورش را در می آورد  
خیره شدم.

برای هیکلش چندسال کامل بدنسازی می رفت.

حتی کراتین هم آن اوایل می خورد و من چقدر برایش جیغ جیغ می کردم.  
چقدر موهایش را می کشیدم.

حتی یکبار گریه کردم از بس می گفتم و گوش نمی داد.

از آن روز کراتین را گذاشت کنار.

ولی هیکلش همچنان عالی ماند.

کنارم دراز کشید.

مثل من به پهلو دراز کشید.

رخ به رخ هم بودیم.



-اولین بار که پیشم خوابیدی سه سالت بود.

بی حرف نگاهش کردم.

-دوست داشتم...اصن از همون بچگی یه جوری بودی برام.

چشم هایم را بستم و میان ابروهایم با تری لب هایس تر شد.

پیشانیس را به پیشانیم چسباند.

-دوست دارم.

-می دونم.

-نه نمی دونی.

این بار کمی مات نگاهش کردم.

-نمی دونی...تو هیچی نمی دونی.

و با هر کلمه اش تاری از موهایم را نوازش کرد.

-موهات کم شدن.

-آره ریزش مو دارم.

-دارو تقویاتو که می خوری؟

-آره میثاق...چقدر میگی.

-چون نگرانتم...چون ضعیفی.

-میثاق...

لب به ریشه موهایم چسباند و زمزمه کرد که...



-جان میثاق؟

-بخوابیم.

-بخوابیم.

پشت به او کردم و او دستش را زیر سینه ام حلقه کرد.

معترض گفتم: میثاق.

-فقط همین امشب.

خفه ام کرد.

حرفش خفه ام کرد.

اصلا انگار به دلم چنگ انداخت.

آرام گرفتم و او عمیق نفس کشید.

حس زیاد بدی هم نبود.

اصلا می خواهم بگویم خوب بود.

عالی بود.

به اندازه تمام رویاهای دخترانه پرپر شده ام عالی بود.

ذهن لعنتی بگذار فقط به رویاهای پرپر شده ام فکر کنم.

بگذار فقط همین امشب را بی خیال آن شب لعنتی شوم.

قول می دهم اصلا.

فقط همین امشب را بگذار.





از کریستال زیبای روی میز مشتگی گردو کش رفتم و گفتم : مگه قرار نبود همگی  
بیاین تهررون؟... حالا اونا درگیر مراسم خانوم دایی شدن... تو و میعاد می اومدین.

لیوان شیر را به دستم داد و گفت : من هم درگیر بودم.

-درگیر چی؟

عمیق آه کشید و مطمئنا می خواست مسیر بحث را عوض کند.

-ولش کن اینو...حالا میخوای بری...

-پرستو...من می شناسمت...یه مرگیت هست.

سر پایین انداخت و گفت : چیز خاصی نیست.

-آره جون عمت.

نگاهم کرد و کمی لب هایش را غم انگیز کش داد و گفت : مخلص کلامو میخوای  
بشنوی؟

-اوهوم.

دسته ای از موهایش را دور انگشتش پیچاند و گفت : بچه دار نمیشیم.

لیوان شیر را محکم تر گرفتم.

-شوخی...

-شوخی نمی کنم دنیا...بچه دار میشیم....باهم بچه دار نمیشیم.

-خب؟

-چه راحت داری میگی خب.



-ته حرفت یه چیز عجیب بود...هزار تا راه هست واسه بچه دار شدن...خودت هم می دونی...نشد هم مگه خدا پرورشگاهو گرفته؟

-راحتت گفتنش واست.

-نه راحت نیست...ولی نمیخوام به چیزی که تو حتمی داری بهش فکر می کنی فکر کنم.

از سر جایش برخاست و من لیوان شیر را روی میز کوبیدم.

-خودتو گم کردی چرا?...میعادی که من می شناسم نه آدم له له زدن واسه بچه است نه آدمی که تو رو بتونه بی خیال بشه.

-ولی من بی خیالش میشم.

ماتم برد.

-تو چی فکر کردی دنیا?...بی خیال نشستی...میعاد چندسال قراره پام بمونه؟

-تا آخر عمرش.

-نه.

-چی دیدی مگه ازش که این همه بی اعتمادی؟

-همه مردا دوس دارن بابا بشن.

پوزخند زدم.

همه مردها دوست داشتند بابا شوند جز میثاق.

-چرت نگو.

-چرت نمیگم.



-حتما تو این چند وقت هم نشستی خون کردی به جیگر میعاد...آره؟

-دنیا خالت از من نوه میخواد.

-مگه تو زندگیت با میعاد ، خاله من مهمه؟

-دنیا منطقی باش.

-تو منطقی باش.

-نمیخوام...نمیخوام وقتی می دونم دوسال دیگه دل میعادو می زنم.

-میعادو تو اینطور شناختی؟

-چشمانش پر از اشک شد و سر روی شانه ام گذاشت.

-میعاد ماهه.

-پس چرا دیوونه شدی؟

-عمرشو دارم هدر میدم.

-کوفت...دیوانه...با خودش حرف زدی یا فقط خودت تصمیم گرفتی؟

-دنیا من باید به هر دومیون فکر کنم.

-مرده شور خودت و اون فکراتو ببرن.

-دنیا...

-کوفت و دنیا.

-تو حداقل درکم کن.

-نمی کنم...چون دوست دارم...چون میعادو دوس دارم...چون زندگیتونو دوس دارم.



-این زندگی چندسال دیگه میشه مسلخ جفتمون.

-تو داری بیشتر به میعاد فکر می کنی یا خودت؟

-چی میگی تو؟

-بشین به حرفم فکر کن...کلاتو قاضی کن...ادای اونایی هم درنیار که میخوان واسه عشقشون از خودشون بگذرن.

از جایم برخاستم و کیفم را روی دوش انداختم.

-کجا میری؟

-میرم حجره باباحاجی.

همراهم تا دم در آمد.

-دنیا؟

-جون؟

-ممنون.

\*ب\*و\*سیدمش.

حق داشت.

از بابت تردیدهایش حق داشت.

من هم حق داشتم.

این که از همان ابتدا هی در ذهنم تکرار شود من در آن شرایط با چه حکمتی حامله شدم و پرستو با چه حکمتی با این همه آپشن حامله نمی شود.

من هم حق داشتم.



همایون در آغوشش نگه‌م داشته بود.

مامان با پر روسریش اشکش را گرفت و گفت : مراقب خودت باشیا.

با لبخند خودم را بیشتر به همایون فشردم و او گونه ام را \*ب\*و\*سید.

-چشم مامانم.

بابا لبخندی زد و می دانستم اهل اینکه احساسش را بیرون بریزد نیست.

میثاق – دیر شد دنیا جان.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

همایون در گوشم پیچ کرد که...

همایون – دلم برات تنگ میشه.

-من هم.

و قطره اشکم چکید.

بیشتر در آغوش همدیگر فرو رفتیم و کمی بعد با \*ب\*و\*سیدن همه و در میان

اشک های پرستو و خاله و مادر جان و مامان راهی ماشین میثاق شدم.

برای دانیال و همایون دست تکان دادم.

در جایم که آرام نشستم گفت : زودی تموم میشه.

-دلم واقعا براتون تنگ میشه.

-دل من داغون میشه از دوریت.

لبم را آرام به دندان کشیدم و ساکت ماندم.



سکوتمان به درازا کشیده بود.

-شهاب امروز زنگ زد.

-خب؟

-بلیطامون اوکیه.

-خوبه.

-نامدار هم میاد.

-واسه چی؟

-چندماهی میاد...اینا همه با هم یه خونه خریدن...فک و فامیل هم زیاد اونجا دارن.

-آهان.

-نبینم دپرسیتو.

-تو که عادت داری.

پوفی کشید و گفت : این چند روز خیلی خوب بود.

-آره عالی بود.

کمی ساکت ماند و گفت : دنیا بابات چطور راضی شد من دومادش بشم؟

-یعنی چی؟

-بابات که می گفت دختر یکی به دونشو به فامیل نمیده...می گفت با ازدواج فامیلی

مخالفه.

راست می گفت.



بابا کلا بدش می آمد از این قسم ازدواج ها.

اما خب برای سرپوش حلقه پس فرستادن سبحان ، تنها گزینه ، ازدواج من با میثاق بود.

گزینه دیگری هم داشتم مگر؟

-خب بعد سبحان...

پوزخند زد.

از آن ها که کل حرص آدم را القا می کند.

-یادمه...سبحان محشره...سبحان همه چی تمومه...بعد سبحان چی شد؟...چه پخی شد؟...هی گفتم نکنین...هی گفتم این پسره لندهور آدم جا زدنه...نگفتم؟

-بعد چندماه دوباره نوحه سرایت شروع شده؟

-دلم می سوزه.

-وقتی با دخترعموش رو هم می ریختی نمی سوخت؟

سکوت شد.

نمی گفتم که می مردم.

کمی بعد صدای نیشخندش پیچید و گفت : اگه یه روز بهم بگن بارزترین تیکه شخصیتتو بگم میگم یه وقتایی یه چیزی میگی که تا ته آدمو می سوزنه....میگم آدم جزونی...میگم...

-اگه به من بگن....میگم نامردی...میگم گناه دوتا دیگه رو دوس داری پا یکی دیگه بنویسی...میگم یه عمر اون روتو ندیده بودم.



داغ کرد.

این را از نفس های عمیقی که می کشید فهمیدم.

ماشین را کشاند گوشه جاده.

سر گذاشت روی فرمان.

-امشب بگو... همه اون چیزی که قراره یه عمر بزنی تو سرمو همین امشب بگو.

حرصی شدم.

انگار رگ های سرم را کشیدند.

انگار مشتم زدند.

انگار فحشم دادند.

اصلا انگار گفتند بمیر.

-چی؟... فقط امشب؟... مگه میشه؟... مگه من امشب بگم خاطرش پاک میشه؟... مگه

من امشب بگم تموم میشه؟... مگه من امشب زار بزnm همه چی حل میشه؟... تو چی

خیال کردی؟... واقعا که... واقعا که...

داد زدم.

آخر حرف هایم را داد زدم.

و گلویم خش برداشت.

خشی عمیق.

خشی به همراه بغضی لعنتی.

دستگیره در را کشیدم و زدم بیرون.





چند قدم در تاریکی برداشتم و نفس عمیق به ریه کشیدم.

این مرد را باید بر می گرداندم عقب.

می بردمش به همان شب.

به همان شبی که مرا نفس سبحان خواند.

کنار گوشم فریبا فریبا گفت.

قطره اشکش روی صورتم چکید.

همان شبی که من مردم.

درد کشیدم.

هق زدم.

لب هایش را روی لب هایم حس کردم.

همان شبی که مرا کشت.

لعنتی مرا کشت.

مرا کشت.

مرا کشت و می گوید همین امشب غرهایم را بزخم.

دیوانه است.

دیوانه است. دیوانه است. دیوانه است.

مادام از پنجره به بارش باران خیره بود و شهاب برابر من روی مبل لم داده بود و سر

در لب تاپش فرو برده بود.



عینکم را برداشتم و به شهاب گفتم : تو خونه زندگی نداری؟

شهاب - جا تو رو که تنگ نکردم بچه پررو.

-خب میای اینجا این دخترا هم معذب میشن.

شهاب - به تو چه؟

مادام - شهاب.

ابرو بالا انداختم و لب هایم را کش دادم.

شهاب - چرا منو دعوا می کنی قربونت برم؟

مادام - با دختر من درست حرف بزن.

شهاب - مادام؟

با بهت گفتم و من به خنده افتادم.

مادام - برای مهمونی آخر هفتت تدارک دیدی؟

شهاب - آره همه چی اوکیه...تو هم میای؟

مادام - برو خودتو مسخره کن پسرجان.

شهاب خندید و سری تکان داد.

شهاب - تو که میای؟

-گودبای پارتی؟

شهاب - اوهوم.

-نمی دونم...بهش فکر نکردم.



شهاب – مگه بله سر سفره عقده فکر بخواد؟

مادام – محیطش برای یه زن حامله زیاد خوب نیست.

شهاب – خوشگل می شینه بغل دل شوهرش و تکون هم نمی خوره.

-میثاق میاد؟

شهاب ابرو بالا انداخت و گفت : نباید بیاد؟...آخ ببخشید یادم نبود متاهله باید از

خانومش اجازه بگیره...بچم متاهله دیگه...متاهل بی زن.

با کج خندش گفت.

با چشم هایی که استهزاء داشت.

با چشم هایی که می خواست چیزهایی را به صورت تم بگوید.

و نمی داسنت من آدم پذیرش و فهم آن چیزهایی که می خواست به رویم بیاورد

نبودم.

مادام – شهاب جان.

مادام خوب درکم می کرد.

نمی دانستم چقدر از زندگیم را می داند ولی می دانستم که خوب درکم می کند.

شهای – اوکی مادام...لال میشم.

لپ تاپش را که درون کوله اش گذاشت مادام گفت : میخوای بری؟

شهاب – آره شب میرم پیش میثاق.

ابرویی بالا انداختم و لب جلو دادم و گفتم : چه خبره؟

شهاب لبخندی زدو به سمتم خم شد و بینیم را نرم کشید و گفت : فوضولی شما؟



مادام لبخندی زد و من لب هایم بیخودی کش آمد و سر کنار کشیدم و گفتم : حالش خوبه؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

شهاب – عین سگ پاچشو گرفتی و عین سگ یه هفته است افتاده به جون پاچه همه  
آدما دور و برش اون وقت میگی حالش خوبه؟...چی گفتی بهش اینقده خرابه؟...چرا  
تلفنشو جواب نمیدی؟

-حوصلشو ندارم.

شهاب – والا عمه ما نبود که همین چند دقیقه پیش پرسید حالش خوبه...جنابعالی  
بودی.

-تو هم که منتظر بهونه ای.

خندید و با \*ب\*و\*و\*سیدن گونه مادام راهی شد.

راهی شد و ندانست که کمی چیزی میان دل من هوار شد.

یک هفته بود.

یک هفته بود که همدیگر را ندیده بودیم.

یک هفته بود که صدای همدیگر را نشنیده بودیم.

یک هفته بود که دلخور بودیم.

یک هفته بود.

یک هفته.



-دلت برای میثاق تنگ شده؟

به مادام نگاه کردم.

-نمی دونم.

-خوبه که حداقل نگفتی نه.

سری تکان دادم و گفتم : من هنوز با خودم کنار نیومدم.

-همین هم خوبه...من برم میز شام رو بچینم.

از جا بلند شدم تا کمکش کنم.

کلا زندگی با مادام خوب است.

همه چیز سر جای خودش است.

حتی احساسات آدم.

دستی برای مادام تکان دادم و در را پشت سرم بستم.

نفسی عمیق کشیدم و هوای سرد اوایل زمستان را به ریه کشیدم.

قدمی سمت ماشین برداشتم و دستگیره را کشیدم و زیر لب گفتم سلام.

-سلام.

خیره نیمرخم بود.

-خوشگل شدی.

لب هایم کمی کش آمد.

-ممنون.



-نگام نمی کنی؟

نگاهش کردم...بعد از ده روز.

هوا تاریک بود اما برق نگاهش معلوم بود.

هوا تاریک بود اما خیره چشم هایش شدم.

-دقیقا تو این تاریکی از کجا فهمیدی خوشگل شدم؟

-از اونجا که نور سردر خونه مادام یه پریو بهم نشون داد.

-اوه...اولا از این تعریفا بلد نبودی...می گفتم آرایش می کنم مته زامبی میشم.

-شوخیامو باور می کردی؟

-دختر اصولا هر چی درباره ظاهرشون بفهمنو باور می کنن.

-پس دخترا جنبشون پایینه.

-ربطی به جنبه نداره...اسمش حساسیته.

-ولی من شوخی کردم.

-من هم هیچ وقت حرفات واسم مهم نبوده که بخوام باورش کنم.

-تو که راس میگی.

لبم را به دندان کشیدم.

دلتم تنگ شده بود؟

بعد از یک ساعت به خانه ویلایی شهاب رسیدیم.

سوتی زدم و گفتم : بابا بچه پولداز.



میثاق لبخندی زد و ماشین را گوشه باغ پارک کرد و برای سرایداری که در را گشوده بود دستی تکان داد.

از ماشین پیاده شدم.

صدای موزیک تا بیرون هم می آمد.

شهاب در ایوان خانه منتظرمان ایستاده بود.

هنگام بالا آمدن از پله ها دست طرفم دراز کرد و دستم را گرفت و گفت : چه خوشگل شدی امشب.

میثاق – زن منه نه دختری که بخوای مخشو بزنی.

شهاب – همچین تحفه ای هم نیست که اینقدر مواظبشی.

خندیدم و از کنارشان گذشتم.

پا به سالن گذاشتم.

غلغله ای بود.

دوستانم هم بودند.

شهاب هیچ کس را از قلم نینداخته بود.

میثاق کمک کرد پالتویم را درآورم.

موهایم را اتو کشیده بودم و آرایشم هم نیازی به تجدید نداشت.

دستش را گرد کمرم انداخت و من خیره نیمرخش شدم.

ته ریش گذاشته بود و من بی اندازه ته ریش هایش را دوست داشتم.

زیر گوشم گفت : دلت برام تنگ شده بود؟



-فکر کن یه درصد.

خندید و من در آغوش مژده و پونه ای که در این هفته آخر عزای عمومی برای رفتنم گرفته بودند ، فرو رفتیم.

سعید و سامان هم دستم را فشردند.

دوقلوهای ناهمسان جالبی بودند.

اولین بار هم از این بابت فکرم را مشغول کرده بودند.

روی مبلی همان حوالی نشستم و شهاب به سمتان آمد.

نوشیدنی زردرنگ را به سمت میثاق گرفت و آب پرتقال را سمت من.

میثاق با لبخندش تشکر کرد و من پر اخم نگاهم به همان مایع زرد رنگ بود.

سامان - برای مراسم میای ایران؟

-برای عروسیتون آره...ولی فکر نکنم بتونم برای نامزدی پیام.

سامان - عروسی همون سه سال دیگه است...پس میخوای بری حاجی مکه تا سه سال دیگه.

شانه بالا انداختم و حس کردم که دست میثاق روی شانه ام محکم تر شد.

سامان - با اینکه بری یه جیغ جیغو از دورم کمتر میشه ، ولی دلم واست تنگ میشه.

سعید خندید و سر تکان داد و گفت : تو بررسی فرودگاه این پسره می زنه زیر گریه.

سامان مشتکی به بازوی سعید کوبید و پونه به خنده افتاد و سرش را به بازوی سامان تکیه داد.

از سامان زیاد هم بعید نبود در فرودگاه بزند زیر گریه.





مدلش بود.

در کنار مثلا مرد بودن هایش زیادی احساساتی بود.

یادم نمی رود روزی را که پونه برای اولین بار با اون قهر کرد.

نشسته بود جلوی من در کافه اش و دستمال کاغذی های جعبه پیش رویش ار هدر می داد.

لبخندی از این یادآوری روی لبم نشست.

من این آدمها را خیلی دوست داشتم.

دل کردن از آن ها برایم سخت بود.

سامان که به پونه پیشنهاد رقص داد سعید هم خودی نشان داد و دست مژده را کشید.

بی شک این دو زوج با هم به مشکل برمی خوردند.

بی شک روزهایی می شد که از هم متنفر می شدند.

بی شک بی غم بار آمدن های سامان و سعید کار دستشان می داد.

بی شک مژده زیاد از دست بی خیالی های سعید حرص می خورد.

بی شک پونه از آن همه روابط راحت سامان به ستوه می آمد.

اما...

ته همه آن بی شک ها باز هم همدیگر را دوست داشتند.

و باز هم حسرت تمام این چندسال آشنایی من با خودشان می شدند.

و باز هم من بی شک جایی میان دلم به پونه و مژده حسادت می ورزیدم.



-ما هم برقصیم؟

-نه...زیاد تحرک برام خوب نیست.

-تو بغل من یه کم تکون خوردن به جایی بر نمی خوره.

-گفتم نه...این اصرار تو درک نمی کنم.

-باشه...هرچی تو بخوای.

و مرا بیشتر به خود فشرد.

خیلی راحت بعد از ده روز به او لم دادم و آب پرتقالم را نوشیدم و او حتی به آن مایع زرد رنگ لب هم نمی زد و این لبخند مرا در پی داشت.

-به چی لبخند می زنی؟

-هیچی...همین جوری.

دستش را کشاند تا روی شکمم...شکم کمی برآمده ام.

-دیروز تلفنی با دکترت حرف زدم...راضیه...میگه دیگه مشکلی نداری...اون اوایل هم فقط استرس داشتی.

-آره...دیگه مشکلی ندارم.

-خوبه.

به نیم رخش نگاه کردم و اصلا توجهی نکردم به دستی که روی شکمم سرد می شد.

-حس بدی دارم دنیا.

هیچ چیز نگفتم و او ادامه داد که...

-حس بدی دارم وقتی به این دوری فکر میکنم.



-ولی من حس خوبی دارم.

-تو از دور شدن از من خوشت میاد...زورم میاد ولی حق داری.

سری تکان دادم و قلیپی دیگه از آب پرتقالم را نوشیدم.

-چه مرد نمونه ای میشم تو چشم همه وقتی قراره اونور بچه بکارم تو شکمت و برگردم اینجا بیخیال زخم زندگی کنم.

-میثاق این بهترین راه حل ماست...طور دیگه ای نمی تونیم همه رو مجاب کنیم.

-باشه دنیا...باشه.

دختری سمتان می آمد.

زیبا بود و من از رنگ عسلی موهایش خیلی خوشم آمده بود.

-میثاق خودتی؟

میثاق مرا بیشتر چسبید و تنها دست در دست دختر گذاشت و گفت : چطوری بنفشه؟

-عالیم...فکر نمی کردم اینجا ببینمت...دوست دخترته؟

-نه...همسر مه.

-اوه بهت تبریک میگم پسر.

و این بار دست سمت من دراز کرد.

دستش را نرم فشردم ولی خب یک جورهایی سوای موهای عسلیش از طرز نگاهش به میثاق خوشم نمی آمد.

اصلا به من چه.



بنفشه – من بنفشه ام.. از دوستان مشترک میثاق و شهاب.

لبخندی به لب آوردم و گفتم : از دیدنتون خوشبختم... من هم دنیام.

ابروهایش بالا رفت و گفت : اوه... همون دنیای معروف؟

میثاق لبخندی عصبی به لب آورد و گفت : تو ازدواج نکردی؟

دنیای معروف؟

من معروف هم بودم؟

بنفشه – نه بابا... اهل قید و بند بیخودی نیستم.

تکه انداخت.

لب هایم را کج کردم و میثاق گفت : من این قید و بندو دوس دارم.

و روی موهایم را \*ب\* و \*و\* سید.

در هر حالت دیگری بودیم چشم هایم را در کاسه می چرخاندم و ادای عق زدن در می آوردم.

اما در این چند ماه انگار عوض کرده بودند.

بنفشه لبخندی زد و گفت : من برم پیش فواد... تنهاست... خوشحال شدم دیدمتون.  
و رفت.

ابرو بالا انداختم و گفتم : دوستای جالبی داری.

لب هایش یک وری شد و لیوان مرا گرفت و به لب برد و هر چه ته لیوان بود را بالا رفت.

-من این قید و بندو دوس دارم دنیا... این تیکه رو از ته دل گفتم.



و برخاست و سمت چند مردی که دایره وار کمی آن طرف تر ایستاده بودند رفت.

شهاب کنارم نشست و من نگاه از قامت بلند میثاق گرفتم.

-می بینم که روابط حسنه شده.

-زندگی من شده شبیه یه دندون که از ریشه خرابه...ظاهرش مشکلی نداره ولی درد

این ریشه داره داغونم می کنه...شاید باید بکنمش بندازمش دور شاید هم باید بذارم

جراحی بشه.

-خوشگل حرف می زنی...ولی بذار شعاری نکنیم قضیه رو...خیلی بهتری...دلت صاف

تره...لبت هم پر خنده تره...این منو امیدوار می کنه...به اون تن لش عوضی امیدوارم

می کنه...می بینم جز نامردی کارای دیگه ای بلده.

-تو هم قبول داری که نامرده؟

-جفتمون نامردیم...ما دوتا آسون ترین راهو واسه رسیدن به خواستمون انتخاب

کردیم.

-تو چی کار کردی که این همه از دست خودت شکاری؟

-مطمئنا می فهمی...برسیم اونور می فهمی.

-شهاب...برام عجیبی.

-تو هم برام عجیبی...زیادی آرومی...با میثاق راه میای...شکایات هم زیاد

نیست...میثاق هم هی پررو میشه...توقعاش بالا میره...بهت حق میدم جواب تلفناشو

ندی...حتی بهت حق میدم ازش متنفر باشی...ولی اون رفیقمه...اگه بعضی وقتا

طرفداریشو می کنم پای این بذار... من یه غلطی کردم و میثاق ازم دور شد...سبحان

هم بیشتر به میثاق نزدیک شد...ولی حالا میثاق یه غلطی کرده...من ولش نمی



کنم... پای زندگیش وامیستم... زور می زنم تا این زندگی سرپا بشه... چون اون هم هرچند به قهر ولی برام زور زد.

قدمی برداشت سمت دایره میثاق و دوستانش.

-یه چیزایی شهاب هیچ وقت درست نمیشه... تاوان یه چیزاییو رو نمیشه پس داد... فقط باید روش چشم بست... درد کشید ولی دم نزد... اون شب از همون چیزاست... واسه من... واسه بچم... دارم میرم که چشم ببندم... وقتی چشم می بندم... آرومم... به میثاق رو میدم... پرروش می کنم.

پوزخند زد و رفت.

پوزخند زدم و به لیوانی که میثاق بالا رفته بود و حالا در دستان من بود، خیره شدم.

دستی را کشید و من گفتم: دقیقا واسه چی اومدیم اینجا؟

-به مادام گفتم... گفتم میخوام خونمو نشونت بدم.

-نصفه شبی؟

-یه شب خونه شوهرت بمونی آسمون به زمین نیامد.

-تو کلا چیزی به اسم حق انتخاب به گوشت خورده؟

ابرو بالا انداخت و لب هایش کش آمد.

نیشخندی زدم و در را باز کردم.

همراه هم در اتاقک آسانسور ایستادیم.

طبقه پنجم مجتمع آپارتمانی خانه اش بود.

کلید در، در انداخت و به من تعارف زد اول وارد شوم.



ثمرات چندسال دوستی با فریبا بود دیگر.  
 جنتلمنش کرده بود.  
 به خودم و فریبایی که همیشه بود پوزخند زدم.  
 نگاهم را در آپارتمان شصت متریش چرخاندم.  
 عکس خودم و خودش در تولد سه سال پیش من ، به دیوار روبروی در ، نصب بود.  
 یک خواب داشت و آشپرخانه ای کوچک.  
 روی کاناپه نشستیم.  
 پالتو را از تن درآورد و سمت آشپرخانه رفت.  
 دو لیوان از شیر پر کرد و سمتم آمد.  
 کنارم نشست و لیوان را به دستم داد.  
 همیشه همین گونه بود.  
 همه حرکاتش را با نگاه می بلعیدم.  
 و این چشم های لعنتی بی آبروی من همیشه در پیش بود.  
 خسته نمی شد از این پیگیری های مکرر و بی حاصل.  
 خیره همدیگر بودیم.  
 بی حرف.  
 فقط خیره همدیگر بودیم.  
 این نگاه خیره عصبیم می کرد.



-خونه خوبیه.

-مسخره می کنی؟

-میثاق تو زیاد هم کم نیاوردی.

-آره عالیم...فقط یه چک دویست ملیونی دست زندی دارم که باهاش می تونه دودمانمو به باد بده.

-اگه تا حالاش تونستی بقیشو هم می تونی.

-خوشم میاد قوت قلب به آدم میدی.

-ما اینیم دیگه.

خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

-فردا شب میریم و من دو هفته بعدش ندارم.

بی حرف لیوان شیر را توی دستم چرخاندم و سرم را به بازویش فشردم.  
چانه اش روی موهایم بود.

-یادته اون وقتا بابا حاجی برامون یه خونه درختی تو باغ ساخته بود؟

-اوهوم...خیلی دوستش داشتم.

-اولین بار اونجا بود که فهمیدم بزرگ شدی.

-چی؟

-هیچی...بی خیال...شیر تو بخور من برم لباس عوض کنم.

کمی بعد شلوارک پوش روبرویم ایستاد و لباسی سمتم گرفت و گفت : برو عوض کن...اذیتی اینجور.





وارد اتاقش شدم.

لباس دو بندی حریر را تن زدم.

چین های حریر لباس بیرون زدگی شکمم را نشان می داد.

به عکس روی میز توالت خیره شدم.

دو سال پیش بود.

همگی رفته بودیم شمال.

من موهایم را باز کرده بودم و باد می بردشان و میثاق با لبخند و شوخی از من عکس می گرفت.

لبخند زدم.

به یاد آن روز.

آن روزی که وقتی آب پاشیدم به میثاق ، میثاق مرا انداخت رو کولش و من جیغ و داد راه انداخته بودم.

روزهای عالی بود.

در آن روزها به فریبا فکر نمی کردم.

فقط خودمان بودیم.

خودمان و خوشی هامان.

خودمان و عکس هامان.

خودمان و خودمان.

-یادش بخیر.



به چارچوب در تکیه داده بود و دست هایش را در سینه جمع کرده بود.

-آره...یادش بخیر.

-امشب زیاد سرپا بودی بیا برو دراز بکش.

روی تختش دراز کشیدم و او آن سمت تخت طاق باز خوابید.

-دوس داری بچه چی باشه؟

خیره نیمرخش شدم.

اولین بار بود که از بچه می پرسید.

حرفی از بچه می آورد.

بی نق.

بی ایراد.

اولین بار بود واقعا.

-فرقی نمی کنه.

-برا اسمش فکر کردی؟

-یه چند تایی انتخاب کردم.

-خوبه.

باز هم سکوت بود.

اینبار تلاشی برای در آغوش گرفتنم نمی کرد.

-سبحانو دوس داشتی؟



نفسی عمیق کشیدم و چشم هایم را بستم.

-این سکوت یعنی آره؟

-سبحان یه انتخاب منطقی بود.

-منطقی...

با پوزخند گفت.

-منطقیو خوب اومدی...باورم نمی شد اینقدر انتخابت سطحی باشه.

-میشه انتخاب عمقیو واسه من شرح بدی با ذکر مثال؟...عمقی یعنی فریبا؟

باز هم پزخند زد.

-فریبا...سبحان...خودت هم می دونی اونقدری که فریبا منو می خواست من نمی خواستمش.

-اون شب که یه جور دیگه به نظر می رسید...همه که یه جور دیگه فکر می کردن.  
-مهم اینه که تو چی فکر می کردی.

-من هم فکر می کردم فریبا خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی تو زندگیت نفوذ داشت.

-نظر تو که اینه نظر بقیه دیگه چیه.

-نظرم اینه چون اون شب هیچ چی خلاف این نظر نبود.

-لعنتی تو از درد من چی می دونی؟

پشت به او کردم و پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم.

من چه می دانستم؟



من فقط می دانستم جنینی میان شکم رشد می کند.

می دانستم که دیگر دختر نیستم.

می دانستم که...

قطره اشکم چکید.

لعنتی تو از درد من چه می دانی؟

گونه ام که از \*ب\* و \*و\* سه اش تر شد قطره بعدی اشکم چکید.

دست هایش گرد تنم پیچید و قطره های بعدیم تندتر چکیدند.

-بخش...بخش...من خرو بخش...بخش...

بخش هایش در گوشم اکو می شد.

پیشانیش را روی شقیه ام گذاشت.

و هنوز اشک های من چکه می کرد.

-دوست دارم...دوست دارم...دوست دارم...خیل دوست دارم...

با نفس های لرزانش می گفت و نفس های من بیشتر می لرزید.

آخرین نفس لرزانم را عمیق کشیدم و خودم را از او دور کردم.

در آغوشش همه چیز فراموشم می شد.

حداقل امشب فراموشی نمی خواستم.

روی صندلی نشستم و شهاب سر در گوشیش برد و گفت : نیم ساعت تاخیر داره

لعنتی.



بی تفاوت شانه بالا انداختم و نگاهم را در سالن چرخاندم.  
 میثاق بطری آب معدنی به دست به سمتان می آمد.  
 کنار شهاب روبرویم ایستاد و بطری را به دستم داد.  
 قرص های تقویتیم را دانه به دانه بالا رفتم و شهاب گفت : بابا اینجور سوسولش می  
 کنی، چکش می کنی، اونور از این خبرا نیستا.  
 میثاق چشم غره ای رفت و دست در جیب هایش فرو برد.  
 شهاب – نامدار هم اومد.  
 به احترام مرد خوش اتیکت و جذابی که کنارمان ایستاد ، ایستادم و لبخندی به  
 رویش پاشیدم.  
 حس مثبتی از حضورش دریافت می کردم.  
 دستم را فشرد و به لبخندی مهمانم کرد.  
 باز روی صندلی نشستم و میثاق هم کنارم نشست.  
 بچه ها را به اجبار راضی کرده بودم در این نیمه شب دنبال ما راه نیوفتند بیایند  
 فرودگاه.  
 راضی کردن مادام واقعا سخت تر بود.  
 هر دو کمی برای هم اشک ریخته بودیم.  
 دلم برای این فرشته زمینی تنگ می شد.  
 نامدار – خوشحالم که باز هم می بینمت.



تشکری کردم و کمی بعد او به من تعارف زد تا ساک دستی کوچکم را برایم حمل کند.

میثاق خیلی عادی برخورد می کرد.

در مواجهه با شهاب و نامدار و برخوردشان با من راحت بود.

میان میثاق و نامدار نشستیم.

میثاق بی حس و حال بود.

و شهاب لو داده بود که امروز کمی درگیری داشته است با طلبکارش.

چشم های خسته اش را با دو انگشت ماساژ داد و کمی به سمتم متمایل شد و گفت :  
راحتی؟

-آره خوبم.

و کمی به چشم های خسته اش نگاه کردم.

یاد گرفته بودم برای خستگی هایش نگران شوم.

به خستگی های اهمیت دهم.

یاد گرفته بودم رابطه فامیلی ما از هر چیزی بیشتر می ارزد.

-خوبی؟

لبخند خسته ای زد و من سعی کردم نگاهم را از روی زخم گوشه ابرویش بردارم.

سرم را به پشتی صندلی فشردم و نامدار گفت : میثاق خوبه؟

-چرا از من می پرسین؟

-چون میثاق جواب درستی نمیده... خیلی دوس داره همه چیزو خودش حل کنه.



ابرویی بالا انداختم.

-همه ما اینجور بار اومدیم.

-خوبه... خیلی خوبه.

لبخندی مهمانش کردم و گفتم : چندماه قراره پیش ما بمونین؟

-دو سه ماهی هستم...دلم برای شمیم تنگ شده.

-رابطه خوبی با هم دارین؟

-شمیم با همه رابطه خوبی داره.

-مثل شهاب.

-نه ایدا...شهاب فقط با اونایی که راحتی خوبه ولی شمیم به همه محبت می کنه.

-آهان.

-شهاب در مورد خونوادش با تو حرفی نزده؟

-نه زیاد.

-پس دوس نداره چیزی بدونی.

-خیلی چیز مهمیه؟

-چیزای مهمی تو زندگی شهابه... تقریبا همیشه گفت حضور میثاق تو نوجوونی شهاب

زندگیش رو جهت داده...وگرنه شهاب از همون هیجده سالگی می خواست درسو

بذاره کنار و بچسبه به فروشگاه و کار آزاد.

لب هایم با تعجب کش آمد.

شهاب را اصلا نمی شد پشت دخل مغازه تصور کرد.



شهاب را تنها می شد سر میز نقشه کشی و کنار لپ تاپ تصور کرد.  
شهاب را تنها می شد با عینک وقت مطالعه اش تصور کرد.  
خوب شد که میثاق در زندگی شهاب آمد و این همه استعداد حرام نشد.  
لبخندی به تعجبم زد و گفت : خونواده ما کمی عجیب...یکی شرق میزنه یکی غرب.  
لپ تاپش را باز کرد و مشغول شد.  
چشم های خسته ام را بستم.  
مادام دم آخر به من گفته بود خوب می کنم که می روم.  
گفته بود این رفتن به نفع من است.  
به نفع میثاق است.  
گفته بود میثاق می تواند در این سه سال خودش را جمع و جور کند.  
گفته بود من می توانم تصمیم درستی برای زندگیمان بگیرم.  
زندگیمان...  
زندگیمان یعنی زندگی من و میثاق...  
من و میثاق و بچه...  
زندگی ما سه نفر...  
من باید برای هر سه نفرمان تصمیم درست می گرفتم.  
با لبخند به خانه شیروانی دار روبرویم نگاه کردم.  
سوز سرد هوا را دوست داشتم.





همیشه از هوای سرد خوشم می آمد.

شهاب جلوتر از همه حصار را گشود و کمی بعد دختری زیبا با موهای بلند خرمایی و چشم های عسلی در تراس خانه با خوشحالی ظاهر شد.

شهاب دست هایش را برای او گشود و او به سمتش دوید و شهاب در هوا چرخاندش. لبخندی به این خوشحالی عمیق هردوشان زد.

بی شک این عروسک زیبا شمیم بود.

عکس هایش را در خانه مادام دیده بودم.

از آغوش شهاب که بیرون آمد در برابر لبخند شاد نامدار تنها لبخند کوچکی زد و دست های باز شده نامدار برای در آغوش گرفتنش را نادیده گرفت و تنها دستش را فشرد.

گونه میثاق را هم \*ب\* و \*و\* سید و سمت من آمد و با چشم های خوشحالش گفت : سلام... خیلی خوشحالم از دیدنت دنیا جان.... خیلی خوشحالم.

و در آغوشم گرفت.

عطر گرم و شیرینش در بینیم پیچید و من از این همه صمیمیتش خوشم آمد.

پسرها چمدان به دست راهی خانه شدند و شمیم دست پشتم گذاشت و گفت : خوبی؟... راحت بودی تو پرواز؟... اذیت نشدی؟

-نه خوب بود.

با لبخند به شکم کمی برآمده ای که از زیر پلیور یقه اسکیم زیاد هم به چشم نمی آمد نگاه انداخت و گفت : خیلی خوشحالم براتون.

لبخندی به این همه مهرش زد و نگاهم را گرد محوطه خانه انداختم.



سکوت خوب و عجیبی داشت.

به نگاه کنجکاوم لبخند زد و گفت : خوشحالم که دنیای معروف میثاقو می بینم...هوا سرده بریم داخل.

دنیای معروف؟

همراه شمیم از راهرو گذشتیم و وارد نشیمن گرم و زیبا و بزرگ خانه شدیم.

هیزم ها در شومینه زیبای سالن می سوختند.

نامدار و شهاب خسته روی کاناپه بزرگ پسته ای رنگ میان سالن لم داده بودند.

جمدان ها گوشه ای تلنبار شده بود.

شمیم دسته مویی پشت گوشش زد و گفت : با یه قهوه چطورین؟

پسرها همگی تایید کردند و من روی کاناپه تکی نزدیک شومینه نشستم و میثاق

روی دسته کاناپه من نشست و گفت : نظرت چیه؟

-عالی...هم اینجا...هم شمیم.

لبخند زد و روی موهایم را \*ب\*و\*سید و گفت : میرم چمدونا رو ببرم اتاقت.

سری تکان دادم و نامدار را دیدم که به پیچ راهرویی که از سمت چپ ورودی به

سمت آشپزخانه می رفت خیره بود.

شمیم گونه میثاق را \*ب\*و\*سیده بود ولی تنها با نامدار دست داده بود.

این قضیه می توانست موضوع پشت پرده ای داشته باشد.

شهاب صدایش را بلند کرد و گفت : شمیم رکسانا کجاست؟

با ابروهای گره خورده پرسید.



شمیم با سینی وارد سالن شد و میثاق هم از پله های کنار راهرو به جمعمان پیوست.

شمیم – دانشگاست...شب هم دیر وقت میاد...تولد یکی از دوستاشه.

میثاق خنده ای منظوردار کرد و باز هم روی دسته کاناپه ام نشست و گفت : بعد از قهوه برو یه دوش بگیر و کمی استراحت کن.

شمیم سینی قهوه را برابرم گرفت و من کیک خانگیش را با ذوق بو کشیدم.

شمیم – چقده خانوم دوست شدی میثاق.

میثاق موهای شمیم را به هم ریخت و شهاب گفت : زن ذلیله مرتیکه.

نامدار خیلی مردانه و شیک تنها لبخندی زد.

شمیم که روی دسته کاناپه کنار شهاب نشست گفت : خیلی خوشحالم که اومدین.

شهاب با لبخند گونه شمیم را \*ب\*و\*و\*سید و گفت : قربونش برم من.

شهاب برای شمیم از ته دل لبخند می زد.

مثل لبخندهایی که نثار مادام می کرد.

شهاب این دو زن را انگار می پرستید.

مادام هم همیشه می گفت.

می گفت شمیم جان شهاب است.

می گفت شمیم یک آخ می گوید شهاب یقه جر می دهد.

می گفت و من به این برادرانه ها لبخند می زدم.

همایون هم همین گونه بود برای من.



نه به این شوری اما بی نمک هم نبود.

شمیم لبخندی به منی که خیره اش بودم زد و گفت : باورم نمیشه که میثاق گذاشته باشه خانومش پیش ما زندگی کنه.

میثاق – شرایط ایجاب می کرد ولی می دونی که چقدر برام اذیته.

شمیم لبخندی شوخ زد و رو به شهاب گفت : این از دست رفته.

شهاب خندید و نامدار کمی اخم آلود بلند شد و گفت : من میرم استراحت کنم...اتاق همیشه باید برم؟

شمیم – آره فقط اینبار دوتا هم اتاقی هم داری.

نامدار سری تکان داد و با کتی که روی دستش انداخته بود خیلی شیک پله ها را بالا رفت.

شمیم نفس عمیقی کشید و باز هم سعی کرد لبخندی بزند.

بی شک این خانه داستان های زیادی برای من داشت

از پنجره اتاقم به نور خانه همسایه خیره بودیم.

تقه ای به در خورد و نگاه من به شمیم افتاد.

با لبخند گفت : مزاحم خلوتتم؟

-ابدا.

روی تخته نشست و گفت : خیلی خوشگل تر از عکساتی.

-مگه عکسای من رو دیدی؟

-مگه میشه میثاق عکسای تو رو نشون نداده باشه؟



با تعجب نگاهش کردم و او خندید.

-میثاق خیلی دوست داره... خیلی زیاد.

سرم را با کشیدن خطوط فرضی روی تن روتختی گرم کردم و او گفت : با هم مشکل داریم؟

-نمی دونم.

دست روی دستم گذاشت و گفت : مگه میشه؟

-شده تا حالا تو یه بی حسی عجیب باشی... من الان دقیق تو این حالتتم... نمی دونم حتی از خودم چی میخوام... من... من حسم... وحشتناکه این بی حسی.

تنم را بغل زد و من سر روی شانه اش گذاشتم.

جلوی اهالی این خانه دیگر نیاز نبود نقشی بازی کنم.

دیگر نیاز نبود بخوام ثابت کنم همه چیز خوب است.

این جا اهالیش نصیحت نمی کردند.

-دنیا؟

صدای میثاق مرا از آغوش شمیم بیرون کشید.

به او که در قاب در با تعجب ما را برانداز می کرد ، نگاه کردم.

میثاق چشم های کشیده و زیبایی داشت... نه که خیلی زیبا باشد و خاص... نه... ولی زیبا بود... رنگ چشم هایش هم شکلاتی زیبایی بود... چشم هایش را همیشه دوست...

نفس عمیقی کشیدم.

شمیم - تنهاتون میذارم.



و از اتاق بیرون رفت.

به تاج تخت تکیه دادم و او رو به من لبه آن طرف تخت نشست.

-چی می گفتین به هم؟

-کی گفته که تو باید از همه چی سر دربیاری؟

لبخند زد و خودش را به کنارم سراند و دراز کشید.

به سقف خیره شده بود.

بینی اش قوس داشت اما به صورتش می آمد.

فرورفتگی چانه اش عمیق بود و لب های گوشتی اش به این عمق دامن می زد.

پونه می گفت صورت کشیده و موهای پر و مشکی میثاق زیادی دلبر است.

مژده هم می گفت لب های میثاق شاهکار خلقت است.

-خوردی منو.

پوزخند زدم و نگاهم را به پنجره زیبای اتاق دوختم.

پنجره ای که سکوی زیبایی برای نشستن داشت.

-بریم شام بخوریم؟

سری تکان دادم و او زودتر از جایش برخاست و روبروی آینه موهایش را نظم داد.

همان هایی که پونه می گفت زیادی دلبرند.

-میثاق؟

-جون؟



-اگه فریبا طلاق بگیره...به نظرت می تونی باز هم بهش فکر کنی؟

خودم هم نفهمیدم چرا این سوال پرت را پرسیدم.

دستش میان موهایش مانده بود و از آینه مرا نگاه می کرد.

نگاهم را از نگاه برنده اش گرفتم و قدم سمت در اتاق برداشتم.

-نمی دونم چرا هی چرخ می زنی تو گذشته؟...ولی اینو بدون که اگه آسمون زمین

بیاد من دیگه یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنم...ازت دست نمی کشم دنیا...فقط بهت

فرصت میدم...همین.

از در بیرون زدم و پله ها را پایین رفتم.

نامدار پست میز آشپرخانه نشسته بود و در لپ تاپش چیزی مطالعه می کرد.

شهاب و شمیم هم پشت اجاق گاز ایستاده بودند و با خنده هم غذا می پختند و هم

حرف می زدند.

دوشادوش شهاب ایستادم و قارچ سوخاری از ظرف کش رفتم.

شهاب - عین دزدا ناخونک نزن...بشین برات میارم.

میثاق کمی بعد با چشم هایی که اثراتی از آن غبار حرف های چند لحظه من داشت ،

روبروی نامدار نشست و لپ تاپش را گشود.

شمیم - اومدین اینجا تفریح یا اومدین کارای عقب افتادتونو راه بندازین؟

نامدار لبخندی به شمیم زد و عینکش را از روی چشم هایش برداشت و گفت : خب

الان مثلا چی کار کنیم؟

شمیم آمد چیزی بگوید که صدای موتور ماشینی نگاهش ا به پنجره کشاند.



شمیم – قرار نبود اینقدر زود بیاد.

شهاب خودش را به پنجره رساند و کمی پرده را کنار زد و خیره بیرون شد.

میثاق – سرت به کار خودت باشه.

شهاب دستی در هوا به معنی برو بابا تکان داد و من کمی بعد خیره موهای کوتاه خرمایی و چشم های زمردی رنگ دختری بودم که به قاب در آشپزخانه تکیه داده بود.

نگاهم از روی دامن پشمی کوتاهش و پلیور زیبایش برداشته شد و باز هم رسید به چشم های زمردیش که بی توجه به سایرین روی شکم من بالا پایین می شد.

میثاق از جا برخاست و لبخندی به لب آورد و گفت : سلام رکسانا.

رکسانا با نگاهی که انگار می شد میانش رگه هایی از نفرت را حس کرد نگاهی به او انداخت و جوابی نداد.

شهاب حرکتی کرد و قدمی سمت رکسانا برداشت.

رکسانا اما بی تفاوت از کنارش گذشت و خم شد و گونه نامدار را \*ب\*و\*و\*سید و گفت : خوب شد اومدی.

نامدار لبخندی بی حالی زد.

جو به وجود آمده همه را شوکه کرده بود.

شمیم به خودش آمد و گفت : خوب وقتی رسیدی داشتم میز شامو می چیدم.

رکسانا سری تکان داد و رو به منی که با نگاهی مات نگاهش می کردم گفت : خوبی؟

سری تکان دادم و او لبخندی زد و گفت : خوشگلی.





شمیم – از عکساش خوشگل تره.

رکسانا سری تکان داد و کاپشنش را از پشتی سندلی آویزان کرد و پشت سندلی نشست.

شهاب تمام مدت گوشه ای ایستاده بود و تمام حرکات رکسانا را با چشم هایش می بلعید.

نامدار – شمیم می گفت مهمونی بودی.

رکسانا – آره خسته بودم زود برگشتم.

روی سندلی کنارش نشستم و نگاهم دمی از روی موهای کوتاه و زیبایش کنده نمی شد.

نگاهش را روی من چرخاند و با لبخندی که لب های باریکش را انحنای داد گفت :  
چیه؟...چرا اینجور نگام می کنی؟

کمی خودم را عقب کشیدم و دسته مویی پشت گوشم زدم و گفتم : هیچی.

رکسانا – این که می گفت شلوغی.

نگاهم تا روی اینی که او گفت حرکت کرد.

میثاق پر اخمی را می گفت که دست به سینه به ما دو نفر نگاه می کرد.

لبخند ماتی زدم و شمیم گفت : رکسانا اذیتش نکن.

رکسانا شانه بالا داد و گفت : اذیتش نمی کنم...ازش خوشم میاد...نازنازیه.

شمیم سری تکان داد و نفسش را بیرون داد.

شهاب سر به زیر میز را می چید و شمیم هم کمکش می کرد.



نامدار کمی عصبی بود.

این را می شد از ضرب انگشت هایش روی میز فهمید.

شهاب و شمیم که نشستند ، شمیم ظرف رکسانا را از غذا پر کرد و شهاب ظرف مرا.

شهاب را با چشم هایم دنیال می کردم.

چشم هایش دنبال دست های باریک رکسانا بود.

میثاق – چرا غذا تو نمی خوری؟

روی صحبتش با من بود.

رکسانا – مثلاً نگرانشی؟

شمیم – رکسانا...

رکسانا – باشه حرف نمی زنم تا خاطر همایونیشون مکدر نشه.

اخم های میثاق بیشتر در هم گره خورد.

خم شدم روی ظرف غذا و چگالی از اسپاگتی به دهان گذاشتم.

نامدار با این حرکت من لبخند زد و نگاه رکسانا روی من برگشت.

چنگالی دیگر میان اسپاگتی ها فرو کردم و به دهان بردم.

میثاق – آروم تر بخور.

رکسانا – نگرانشی؟

میثاق عصبی دستی به صورتش کشید و گفت : نباید باشم؟

رکسانا بی تفاوت پوزخندی زد و لیوان آب را به لب هایش نزدیک کرد.



میثاق – پرسیدم نباید نگران باشم؟

رکسانا – فکر نمی کردم حیوونا هم نگران شدن بلد باشن.

صدای چنگال و قاشق قطع شد.

شمیم چشم هایش را محکم بست و دمی عمیق گرفت.

شهاب نگاهش میان میثاق عصبی و رکسانای خندان در رفت و آمد بود.

شهاب – رکسی جان...

گردن رکسانا به آنی به سمت شهاب چرخید.

من بی طرف را هم خوف برداشت انگار ، که چنگال از میان انگشتانم در بشقاب سر خورد.

رکسانا – رکسی... رکسی... رکسی... یادمه رکسی اسم سگت بود... نه؟

شمیم از پشت میز بلند شد و عصبی گفت : رکسان خواهش می کنم.

رکسانا – خواهش چی؟

شمیم – تمومش کن... بذار شامونو بخوریم... بعد از این همه وقت دور هم جمع شدیم.

رکسانا – آهان... باشه... من که چیزی نگفتم... فقط یاد سگ داداشت افتادم.

شهاب سرش را بلند کرد.

چشم هایش رگه هایی از سرخی داشت.

شهاب – من متاسفم.

شانه های رکسانا لرزید.



خنده اش صدا دار شد و من با چشم های وق زده نگاهش می کردم.

رکسانا - می فهمی شمیم؟...میگه متاسفه...میگه متاسفه.

خنده اش یک دفعه قطع شد و نگاهش روی شهاب چرخید.

رکسانا - نباش...نباش...اصلا متاسف نباش...چون یر به یریم...تو منو کشتی...من تولتو.

کمی بعد که از پله ها بالا رفت نامدار به شهاب توپید که...

نامدار - درست اسمشو صدا بزن...اگه نمی تونی لال شو.

-به چی نگاه می کنی؟

نگاهم را از پنجره گرفتم و روی پاشنه پا چرخیدم و به اوایی که روی تخت به پهلو دراز کشیده بود خیره شدم.

-رکسانا با شماها چه مشکلی داره؟

روی تخت نشست و عصبی دستی میان موهایش فرستاد.

-شهاب قضیه من و تو رو به شمیم گفته...خب بالطبع شمیم هم قضیه رو به رکسانا گفته...واسه همین با من مشکل داره.

-نپیچون...مشکل اصلی رکسانا تو نیستی.

-آره من نیستم...ولی من درباره زندگی شخصی مردم قرار نیست حرفی بزنم.

-باشعور شدی.

لحن طعنه دارم به خنده انداختش.

-چرا نمیای بخوابی؟



موهایم را با یک دست جمع کردم و روی شانه چپم انداختم و نگاه او با موهایم حرکت کرد. ریزش موهایم این روزها زیادتر از حد معمول شده بود.

-ازش خوشم میاد.

-از کی؟

-رکسانا دیگه

.مردمک هایش را در کاسه چشم چرخاند و رکابیش را از تن درآورد و پرت کرد گوشه اتاق. نگاه کلافه اش که نگاه خیره مرا شکار کرد گفت : رکسانا از من متنفره... رکسانا از خیلی چیزا متنفره.

-با کلمات بازی نکن.

-من نمی تونم درباره زندگیش حرفی بزنم تا خودش نخواد.

-به ما که رسید رازدار شدی. با حرص پتو را کنار زدم و سر روی بالش گذاشتم. دست دور تنم انداخت و گفت : اخم نکن خوشگله.

پوزخند زدم و گفتم : دستتو وردار خفه شدم.

-بابا یه کم با احساس باش...

نیشخندی زدم و به چشم هایش خیره شدم.

-نوشابه وا کنم برات؟

خندید و مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد و خیره صورت اخموی من گفت : نشینی وردل رکسانا کار یاد بگیریا... تو نزده میرقصی.

کمی جابه جا شدم و او موی افتاده روی گونه ام را کنار زد. خیره نگاهش شدم. شفاف بود. آن شب ولی انگار یکی دیگر میان چشم هایش خانه کرده بود.



-من برم دلت برام تنگ میشه...مگه نه؟

-نه.خندید و گفت : حداقل به دروغ بگو آره دلم خوش باشه.

-دلت خوش نباشه تو این سه سال بی خیالم میشی؟

نگاهش را به نگاهم گره زد و پیشانی به پیشانیم چسبانید.

-نه...چون دوست دارم.

-تو از بچگیت منو دوست داشتی...دلیل موجهی نیست.

پوزخند زد و گفت : بخواب.

و پیشانیم را نرم \*ب\*و\*سید.

رکسانا نگرانش کرده بود.

رکسنا مرا هم نگران کرده بود.

رکسانا حضورش بار منفی نداشت اما نگاهش به میثاق سراسر نفرت و بهت از سر انتظار نداشتن بود.شمیم برای هر حرف رکسانا ترسیده بود.التماس کرده بود و انگار ته چشم هایش همه حق ها را به رکسانا می داد.نامدار هم همه حق را به رکسانا می داد.حقی که نمی دانستم چیست.حقی که انگار شدیداً ناحق شده بود.من هم چیزی نمی دانستم و حق را به رکسانا می دادم.ولی یه گوشه ای از دلم پیش چشم های براق از اشک شهاب مانده بود.

اشارپ را روی شانه هایم انداختم و از پله ها پایین آمدم.شمیم در آشپرخانه این طرف و آن طرف می رفت.

-سلام صبح بخیر.

با لبخند به من خیره شد و گفت : صبح تو هم بخیر...خوب خوابیدی؟



پست میز نشستم و با خنه گفتم : این روزا تنها کار خوبی که انجام میدم... خوابیدنه... سیستم بدنم کلا کسله .

- عزیزم... طبیعیه. یک چیز گنگی میان چشم هایش قد علم کرده بود. یک چیزی مثل حسرت.

- یه لیون شیر میخوری تا صبحونه حاضر بشه؟

- ممنون میشم.

لبخندی زد و روی میز نشستن لیوان شیر و پیدا شدن رکسانا روبروم با هم اتفاق افتاد. لبخندی ناخواسته از بابت خوش پوشی امروزش رو لب هایم آمد و گفتم : صبح بخیر.

لبخندی مهربان زد و گفت : صبح تو هم بخیر... خوب خوابیدی؟

- آره.

- خوبه... مراقب خودت باش.

این جمله را بی لبخند گفت و خودش را با حرکتی بالا کشید و روی کابینت نزدیک گاز نشست. پاهای جین پوشش خوش ترکیب بودند و رنگ جین شلوارش درست هم رنگ چشم هایش بود

.شمیم – امروز که نباید بری بیمارستان چرا زود بیدار شدی؟

رکسانا بی خیال ، توت خشکی به دهان گذاشت و گفت : با سومر میریم خرید

.ابروهای شمیم بالا پرید و خنده ای کنج لبش نشست.

شمیم – جدیداً با سومر زیاد بیرون میری

.رکسانا بی تفاوت شانه بالا داد و گفت : ازش خوشم میاد.



شمیم قهقهه ای سر داد و گفت : آخه مگه اون کله کچلش جایی واسه خوش اومدن هم میداره؟

شانه رکسانا لرزید از بابت خنده و من گنگ نگاهم میانشان می لغزید.

شمیم – دنیا کلش از تمیزی برق می زنه این سومر...میشه جا نورافکن شبا تو محوطه خونه ازش استفاده کرد.

خنده داشت روی لب هایم شکل می گرفت که زنگ خانه و حضور شهاب و نگاه خیره اش به رکسانا ، خنده را از روی لب هایم پراند.  
رکسانا – سومره.

از روی کابینت پایین پرید و پایش به گوشه صندلی گرفت و شهاب گامی جلو آمد.  
شهاب – مواظب باش.

رکسانا لنگان لنگان از کنارش گذشت و نادیده اش گرفت.

رکسانا – شمیم..دنیا...عصر می بینمتون...شب با هم میریم بیرون.

شهاب پشت پنجره آشپزخانه ایستاد.اخم هایش در هم شده بود و من نیم رخش را خیره نگاه می کردم.

شهاب – نگفته بودی اینقدر با هم صمیمی ان.

شمیم پوزخندی زد و با حرص گفت : تو ثابت کردی نباید همه چیزو بهت گفت.

و نگاه شهاب که درگیرش شد او بی خیال شروع به تزیین پنکیک هایش کرد.

نامدار پشت تلفن هوار می کشید.

شمیم زیرچشمی نگاهش می کرد.





در جایم کمی تکان خوردم.

میثاق – اذیتی برو بالا دراز بکش.

سری به نفی تکان دادم و گفتم : خوبم.

شمیم کوسن های مبل را درست کرد و گفت : تکیه بده راحت باش... اینقدر هم با این لپ تاپ کار نکن.

لبخندی زدم و عینکم را روی موهایم فیکس کردم.

میثاق – تو سازه به مشکل برمی خوری دنیا.

چانه جلو دادم و به او که با همان نقاب استادی خیره ام بود ، نگاه انداختم.

-با شهاب در موردش حرف زدم...یه فکرایبی دارم.

شهاب نگاهش را از پنجره گرفت و به من دوخت.

شهاب – حله میثاق.

میثاق – این نمره رو باید به تو بدم یه شهاب؟

شهاب بی حال خندید.

شهاب همیشه نبود.

حق هم داشت.

یک چیزهایی میان او و رکسانا جریان داشت.

نامدار گوشی را روی میز پیش رویش پرت کرد و عصبی نشست.

میثاق – چیزی شده؟



نامدار – مربوط به کارمه.

شمیم فنجان چایش را نزدیک لب برد و گفت : از کیمیا چه خبر؟... خوشبخته؟

نمی دانستم کیمیا کیست ولی هر که بود نگاه نامدار را طوفانی تر کرد.

نامدار – نمی دونم.

شهاب اخمی به شمیم کرد و با چشم و ابرو گفت ساکت باشد.

اصلا مگر شمیم حرف بدی زد؟

از خوشبختی یکی پرسیدن مگر چیز بدی است؟

این خانواده را درک نمی کردم.

شمیم بی خیال نگاه های تند و تیز شهاب گفت : تو که همیشه پیگیرش بودی.

نامدار کمی در جایش جا به جا شد.

شهاب – شمیم ، عزیزم ناهار چی داریم؟

موضوع مذخرفی را برای تغییر بحث انتخاب کرد.

شمیم با نیشخند بلند شد و گفت : من و دنیا قرمه سبزی می خوریم شما هم اگه

خواستین می توینی واسه خودتو غذا بکشین.

به این حالت تخسش خندیدم و او چشمکی حواله ام کرد و در آخر رو به شهاب گفت

: در ضمن نوکر بابات سیاه بود.

نامدار با نگاهش شمیم را بدرقه کرد.

و من لپ تاپ را روی میز گذاشتم و با قدم های آهسته پی شمیم رفتم.

شکمم جلوتر آمده بود.



انگار در این چند هفته بیشتر رخ می نمود.

-تو چرا بلند شدی؟

-خسته شدم این همه نشستم.

لبخندی زد و نگاهش را به سالادی که درست می کرد ، دوخت.

-با نامدار مشکلی داری؟

نگاهش را به من داد و پوزخندی زد و گفت : نه...چرا اینو پرسیدی؟

-اینجور حس کردم...زیاد باهاش صمیمی نیستی.

-یه روزی بیشتر از شهاب با اون صمیمی بودم...بعد دیدم واسه هر کسی باید به

اندازه وقت گذاشت...سعی میکنم فاصله رو حفظ کنم...فقط همین.

ابرویی بالا انداختم و تنها گفتم : آهان.

-تو بگو...حست به بچه چیه؟

با لبخندی به شکمم پرسید.

دست روی شکمم گذاشتم.

و کمی مات ماندم.

-نمی دونم...یعنی می دونی؟...یه چیز عجیبه...گسه...یه حس خاصه...من این بچه رو

دوس نداشتم...واسه لجبازی با میثاق نگهش داشتم...ولی کم کم یه جور عجیبی

شد...واسه خاطرش قهوه نخوردم...واسه خاطرش آروم از پله ها بالا پایین رفتم...تو

خواب مواظب طرز خوابیدنم شدم...وعده های غذایی منظم شد...نمی دونم از کی

مهم شد...ولی خاصه...یه حس خوبه...به این فکر نمی کنم که ثمره یه شب

وحشتناکه...به این فکر می کنم که مال منه...فقط من.



نگاه پر از لبخندش از روی من لغزید به پشت سرم.

و نگاه من هم به همان سو کشیده شد.

مرد همه سال های عمر من با نگاهی پر از غبار خیره ام بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

وقتی از پله ها بالا رفت ، شمیم گفت : خیلی اذیت میشه.

-نباید بشه؟

نگاه من هم بی غبار نبود.

-نمی دونم...من جای تو نیستم.

-به نظرت جای من بودن وحشتناکه؟

جوابی نداد و نگاهش را داد به سالاد پیش رویش.

رکسانا کلاه پفکی بانمک را بیشتر روی گوش هایش پایین کشید و گفت : امروز که

دیر رسیدم ، عوضش فردا می بریمت دور دور تو شهر.

شمیم رو به من گامی عقب رفت و گفت : از صدقه سر تو این دختره میخواد منو ببره

بیرون.

رکسانا – به من چه که تو منزوی هستی ، نمیری بیرون؟

شمیم – خب من اینجا مته تو چندتا چندتا دوست و رفیق ندارم.

رکسانا سری به تاسف تکان داد و گفت : چون چپیدی تو این خونه...به خاطر کی؟

شمیم – باشه بابا...شروع نکن باز.

ساکت قدم بر می داشتم.



رکسانا - چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

رکسانا - چرا باهاش ازدواج کردی؟

-راه دیگه ای نداشتم.

رکسانا - این همه راه...تو واسه خودت کسی هستی...اون شب تو این دوره زمونه ای

که من از ایران دیدم زیاد هم مهم نبود.

-یکی از شرایط بورسیه ازدواج من بود.

رکسانا - می تونستی هزارتا راه دیگه پیدا کنی.

-من حامله بودم.

رکیانا - مینداختیش.

ایستاده بودیم وسط خیابان سوت و کور و حرف هایی می زدیم که جز اصطکاک روح

چیزی به همراه نداشت.

-انتخاب من این بود.

رکسانا با چشم هایی که نفرت و بغض را فریاد می زد ، گفت : انتخابت واسه میثاق

هیچی جز خوشی نداشت.

شمیم - رکسانا.

رکسانا - تو دخالت نکن.

شمیم - میخوام دخالت کنم...دخالت کنم و بگم همه نباید انتخاباشون مثل تو باشه.

نگاه شوکه رکسانا روی شمیمی برگشت که خودش هم از کلامش عصبی بود.



رکسانا – رو دلت مونده بود که بگی؟

شمیم – من فقط...

رکسانا – می دونم ازم ناراحت شدی... ولی این حق من بود.

بغض روی صدایش خش انداخته بود.

-من بچمو ننداختم چون... چون...

رکسانا – چون چی؟

-چون دنبال بهونه بودم... بهونه واسه عقلم... واسه دلم... واسه اینکه...

رکسانا – دوشش داری؟

-داشتم...

عقب رفت.

سر به آسمان بلند کرد.

و خندید.

رکسانا – حالا چی؟

-یه وقتایی آره ، یه وقتایی اما وقتی یاد اون شب میوفتم نمی تونم حتی نگاهش کنم.

رکسانا – خیلی خری... خیلی خری.

-می دونم.

شمیم – رکسانا...

رکسانا – واقعا میخوام بدونم همچین حیوونی رو میشه دوست داشت؟



-من همه عمر یاد گرفتم دوستش داشته باشم.

شمیم - دخترا تمومش کنیم...اکی؟

رکسانا - حتی اون شب؟

-اون شب بهم نشون داد ، که میتونم ازش به حد مرگ متنفر بشم.

شمیم دستم را فشرد و رکسانا گفت : بیاین برگردیم خونه.

بعد از برگشتن از آن پیاده روی که منجر به اخم های رکسانا و چشم های غمگین من شده بود ، من در اتاقم جاگیر شده بودم و لبه همان پنجره نشسته بودم و بیرون را تماشا می کردم.

تقه ای به در خورد و نگاه من سمت در کشیده شد.

شهاب در قاب در ایستاده بود.

با چشم هایی که از مال من هم غمگین تر بود.

-میتونم پیام داخل؟

-بیا.

همان گونه لبه پنجره نشستم.

شهاب غمگین دیدنی نبود ، پس نگاهم را باز دادم به فضای بیرون.

-اینکه الان اینجا بغ کردی...نمیای پایین...واسه خاطر...واسه خاطر رکساناست؟

-نه.

-پس چرا از وقتی برگشتی اومدی بالا؟...نگاه به میثاق ننداختی؟

-دارم فکر می کنم.



-به چی؟...به حرفایی که رکسانا شاید بهت زده؟

-چرا فکر می کنی رکسانا حرفی بهم زده؟

-چون می دونم به همون اندازه ای که از من متنفره ، از میثاق هم متنفر شده.

-تنفرش مهمه؟

-تنفر وقتی مهم میشه که اون آدم متنفر واسه آدم مهم باشه.

-خوشگل حرف می زنی.

-دنیا من متاسفم ، اگه اون حرفی زده.

-چرا تو متاسف باشی؟...میثاق باید متاسف باشه.

-پس حرفی شنیدی.

-حرفای حق...تلخ بود ولی...حق بود...باید یکی به روم می آورد.

-دنیا تو انتخابتو کردی.

-آره...من بچمو انتخاب کردم...ولی بعدش...

-دنیا یه حرف نباید اینقدر به هم بریزت.

-یه حرف نیست شهاب...واسه خاطر یه حرف نیست...هربار که از نزدیک میثاقو حس

می کنم هی با خودم می جنگم که یاد اون شب نیوفتم...کینه ای نباشم...به میثاق

نگاه کنم و فکر کنم این میثاقه...کسی که باهش تو یه لیوان آب می خوردم و باهش

یه بستنی قیفی رو تموم می کردم...ولی نمیشه...اون شب شده سایه...هرجا میرم

دنبالمه...این بچه شده سایه...سایه اون شب...سایه رو دوس دارم...ولی...خود اون

شبو نه.





-دنیا تو الان حرفای رکسانا رو شنیدی حتما...یه چیزایی گفته و تو نتونستی دفاعی بکنی...مگه نه؟

-نه...حرفاش دفاع نمی خواست...حرفاش فقط می خواست منو روشن کنه.

-چی گفته بهت که این همه خرابت کرده؟

-من خوبم...عالی...دارم با خودم کنار میام...شهاب نمی دونم وقتی برگشتم ایران باز هم میتونم به میثاق فکر کنم با نه.

-میخواهی در حقش ظلم کنی؟

-ظلم؟...اون فقط عذاب وجدان داره...تموم میشه...این عذاب هم تموم میشه...در حق من فقط ظلم شد.

-میثاق هم کم تو این سالها زجر نکشیده.

-طرفشو می گیری؟

-من غلط بکنم...ولی میگم بهش فرصت بده...نذار مثل من بشه.

-مگه مثل تو شدن بده.

-مثل من شدن یعنی جهنمی شدن.

-چرا حس می کنی جهنمی هستی؟

-من یکی رو آتیش زدم دنیا...رو جوونی...رو خامی...رو اینکه حرفم به کرسی بشینه...یکیو آتیش زدم و تهش قلبم آتیش گرفت.

-درست حرف بزن...من حوصله حل معما ندارم.



-دنیا این آدمی که جلوته لجن تر از میثاقه... خیلی لجن تر... این آدم لجن انتظار داره ، با همه لجن بودنش بهش فرصت بدن... تو میخوای به میثاق فرصت ندی؟  
-می دونی چقدر درد داره بهت بگن فریبا؟... تو؟... نه تو نمی دونی... چون زن نیستی.  
سکوت کرد.

از جا بلند شد و قدم عقب گذاشت.

خیره اش بودم.

چشم هایش تیره تر شده بود.

انگار انتظار این حرف را نداشت.

در قاب در مکث کرد و خواست چیزی بگوید.

اما انگار حرفی پیدا نکرد.

و من به جای خالیش خیره شدم.

هیچکس جای من نبود.

هیچکس نمی دانست کنار گوش آدم وقتی می گویند فریبا چه دردی دارد.

هیچکس نمی فهمید.

هیچکس آن شب لعنتی را نمی فهمید.

هیچکس.

\*\*\*\*\*

ماژیک اسنومن را محکم روی کاغذ گراف فشار دادم که دستی روی دستم آمد.

به دست بزرگش خیره شدم.



نسبت به دست من تیره رنگ بودم.

لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و گفت : چرا عصبی هستی؟

خودم را کمی کنار کشیدم و او ماتش برد به حرکت.

-هیچی...مشکلی نیست.

-کاملاً معلومه که مشکلی نیست.

سمت دیگر آشپزخانه رفت و لیوانی چای برای خودش ریخت.

-چرا محل نمیذاری؟

-من که معمولیم.

-نه...مته چند هفته آخر نیستی...چند هفته ای که مهربون تر بودی.

-فکر نمی کنی زیادی محقی؟

-دنیا من دوست دارم.

-هی این جمله رو تکرار می کنی که چی بشه؟

-که بفهمی دوست دارم.

-من همیشه می دونستم دوستم داری...همیشه...مگه میشه منی رو که محرم

اسرار ت بودم دوست نداشته باشی؟

-چی شده؟

-چی شده؟...بعد از پنج ماه می پرسی که چی شده؟

-باز گذشته رو شخم نزن.



-میشه؟...اگه میشد حتما این کارو می کردم.

-دنیا ما خوب شده بودیم با هم.

-آره عالی بودیم...خیلی عالی.

تمسخر حرفم اذیتش کرد.

-من نمی دونم چت شده.

-من خوبم فقط سر به سرم نذار.

-نذارم که بشی یکی مثل رکسانا؟

-مگه رکسانا چشه؟

-داری کینه ای میشی دنیا.

-مته اینکه شرایطمونو یادت رفته...من اومدم اینجا که بتونم از دستت راحت باشم.

-خیال ورت داشته.

-میثاق اذیتم نکن.

-بودن من اذیت می کنه؟...آره دنیا؟...تو که جونت واسه من در می رفت.

-شاید بزرگترین اشتبام همین بود...اینکه بی قید و شرط قبولت داشتم.

پوزخند زد و دست میان موهایش فرستاد.

دیورز وقتی در خواب بود دستم را آرام میان موهایش فرستاده بودم.

موهایی که عمری آرزو داشتم دست میانشان بصرانم.

-باید قبولم داشته باشی.



-دیگه ندارم.... نمی تونم داشته باشم.

-تو چت شده دیشب تا حالا؟

-دیشب تا حالا یادم افتاده من چرا شکمم جلوئه... دیشب تا حالا یادم افتاده من  
دیگه دختر خونه بابام نیستم چون...

جمله ام به انتها نرسید چون دست او بازویم را چنگ زد.

-دختر خونه بابات نیستی و خانوم خونه منی... خانوم خونه منی که اینجا  
وایسادی... خانوم منی که تونستی به اینجا برسی... این شکم جلوت هم تقصیر من  
نیست... انتخاب بیخود خودته.

-بیخوده چون یادت میندازه چه غلطی کردی... مگه نه؟

-آره.... حالم ازش به هم می خوره.

-مطمئن باش اون هم وقتی بزرگ بشه و بفهمه با من چی کار کردی حالش ازت به هم  
میخوره.

صدایمان بلند شده بود و این صدای بلند شمیم را به درگاه آشپزخانه کشانده بود.  
چشم های شمیم پر از استرس میانمان رفت و آمد داشت و من کمی از این تن بالای  
صدایم خجالت کشیده بودم.

رکسانا هم کمی بعد کنار شمیم ایستاد.

به میثاق پوزخند زد و قدم سمت من برداشت.

مجبورم کرد بنشینم.

نشستم و او لیوانی آب به دستم داد.



لیوان را لاجرعه سر کشیدم.

رکسانا – استرس و اسش سمه آقای به اصطلاح تحصیل کرده.

میثاق – همه اینا تقصیر توئه.

گفت و خواست از پله های بالا رود که رکسانا با ریشخندی که در صدایش وضوح داشت ، گفت : آره...دنبال مقصر بگرد...هیچکس هم که نمی دونه تو چه غلطی کردی.

نگاه میثاق جای رکسانا روی من لغزید.

چشم هایش باز هم غبار داشت.

شمیم دست زیر بازویم انداخته بود و من از همراهیش لذت می بردم.

رکسانا عاشق خرید بود.

این را شمیم وقتی رکسانا کیسه های خریدش دم به دم افزون تر می شد گفت.

در گاملاستان بودیم.

به مرکز قدیمی شهر اینگونه می گفتند.

زیبا بود.

خس خوبی داشت.

شمیم شوخی می کرد و رکسانا گاهی در شوخی با فروشنده ها می خندید.

خنده هایش هم زیبا بود.

رکسانا دستی تکان داد و من و شمیم سمتش رفتیم.

کلاه پشمی زیبایی روی موهایم گذاشت و گفت : بهت میاد.



شمیم – آره عالی میشی باهاش.

لبخندی زدم و میثاق کنارم ایستاد و با لبخند گفت : چه بهت میاد.

ناخواستہ لبخندی روی لبم نشست.

پول کلاه را میثاق پرداخت کرد.

دستش را که گرد شانہ ام حلقه کرد ، خیره نیمرخش شدم.

نگاهم کرد و ضربه ای با انگشت سبابه اش به بینی ام زد.

-چیه؟

جوابی به سوالش ندادم و او مرا بیشتر به خود فشرد و گفت : یه سلفی بگیریم؟

از این حرفش ته مایه ای از خنده رو لبم آمد.

بعد از یک روز درگیری...

بعد از شبی که من دست هایی را که در آغوشم کشیده بودند پس زدم و در انتهای

ترین قسمت تخت خوابیدم...

بعد از صبحی که تنها حرفم به او صبح بخیر بود...

بعد از تمام روزی که بی محلی خرجش کردم و او پی باز کردن حرف بود...

بعد از تمام این ها آمده بود می گفت سلفی بگیریم.

آن وقت ها هم زیاد سلفی می گرفتیم.

تمام سلفی ها را می گذاشت اینستا و فیسبوک.

یک بار از پشت در دعوای شدیدش با فریبا را سر همین سلفی ها شنیدم.



فربیا گفت چرا عکس های دونفریشان را نمی گذارد در پیج هایش و او بی تفاوت گفت چون نمی خواهد خانوادمان از روابط قبل از اردواجش چیزی بفهمند.

فربیا گفت پس چرا دنیا در تمام عکس هایش باید باشد و اینبار صدای میثاق بالا رفته بود.

داد می زد که دنیا همیشه بوده...باید باشد و من قبل از اینکه در گشوده شود جایی میان آشپزخانه خودم را سرگردم کرده بودم.

گوشی را که روبرویمان گرفت لبخند زدم.

مثل همیشه گونه هایمان به هم چسبیده بود و او مرا از پشت در بر گرفته بود. سلفی گرفته شد.

سرم را کمی کج کردم و نگاهش کردم و سلفی بعدی گرفته شد.

پیشانی ام را \*ب\*و\*و\*سید و سلفی آخر گرفته شد.

گامی عقب گذاشتم و چشم هایش در این لحظه غبار نداشت.

دستم را گرفت و دستم را نکشیدم.

به دست های گرمش خیره شدم.

دست چپش حلق هداشت.

همان رینگ ساده ای که مدل زنانه اش در دست چپ من بود.

نگاهم را دنبال کرد و لبخند زد.

و من چیزی نگفتم.

جلوی قصر سلطنتی همگی با هم عکس انداختیم.





حتی رکسانا با اخم هایش در قاب عکسمان کنار نامدار ایستاد و عکس انداخت.  
شب خوبی بود.

در یک رستوران کوچک همان حوالی پاستا خوردیم.

پسرها هنوز گرسنه بودند و شمیم به غرغر هایشان می خندید.

شب خوبی بود وقتی کنار یک گروه موسیقی خیابانی ایستادیم و یک آهنگ اسپانیایی پر سوز گوش دادیم.

شمیم اشکش در آمد و شهاب در آغوشش کشید.

نامدار نگاهش به شمیم جمع شده در آغوش شهاب بود.

مادام گفته بود شمیم آمده است اینجا تا با خودش کنار بیاید.

اما در نگاه من شمیم مشکلی نداشت.

فقط کمی چشم هایش غمگین می زد.

نگاهش گاهی به جایی دقیقه ها خیره می ماند.

مشکلی نداشت اما...

قدم می زدیم و هوا سرد بود.

برف هم باریدن گرفته بود.

میثاق مرا هر بار بیشتر به خود می فشرد و می پرسید سردم است یا نه.

شهاب از جمع دورتر بود.

سرش پایین بود و آرام قدم بر می داشت.



میثاق در گوشم گفت : اینجوری نگاش نکن خوشم نمیاد.

-مگه چجوری نگاه می کنم.

-یه جوری که کل توجهت مال اونه.

چشم هایم گرد شد و او به قهقهه خندید.

و باز هم شقیقه ام را \*ب\*و\*سید.

به خانه که رسیدیم نامدار رفت سراغ یخچال.

واقعا انگار گرسنه مانده بود.

شمیم هم کنارش زد و گفت : از ظهر غذا مونده...گرم کنم؟

شهاب – خودش گرم می کنه...تو برو خواب خسته ای.

رکسانا چشم و ابرویی برای شمیم آمد و با شب بخیری از پله ها بالا رفت.

به نگاه پر اخم نامدار به شهاب خیره بودم که میثاق سمت پله ها رفت و مرا هم با

خود همراه کرد.

وارد اتاق که شدیم لبه تخت نشستیم.

-خسته شدی؟

-کمی.

-شب خوبی بود.

-آره.

لباس هایش را از تن خارج کرد و راهی سرویس شد.



دست به گوشیم بردم.

اینستا را از سر بی کاری باز کردم.

در پبجش عکس هایمان را گذاشته بود.

"من و همه دنیایم"

و این چند کلمه زیر تمامی عکس ها بود.

شهاب دستی به پیشانیش کشید و من با خنده گفتم : تو رو چه به این کارا؟

شهاب – بودنم اذیتش می کنه... نمی خوام اذیت بشه.

-فکر نمی کردم اینقدر بافرهنگ باشی.

غمگین خندید.

خم شدم و کتابی که روی جعبه بود را برداشتم و گفتم : حالا واجبه بیای تو این

انباری؟

شهاب – بزرگه... واسه من بسه.

-واسه یکی بگو که ندونه تو ، تو چه خونه ای زندگی می کردی.

شهاب – گیر دادیا.

شمیم کارتونی روی کاتون های دیگر گذاشت و گفت : کی میخواد اینا را تا پارکینگ

ببره؟

شهاب با نیشخندی گفت : نامدار چی کاره است؟

شانه های شمیم لرزید.



واقعا هم خنده داشت فکر این که آن همه دیسپلین بخواهد این جعبه های پر خاک را تا پارکینگ حمل کند.

شهاب جعبه ای دیگر روی جعبه ها گذاشت.

برای من عجیب بود این تصمیم نا به هنگامش.

اینکه بخواهد در انباری پشت آشپزخانه ساکن شود، تا راه ورد و خروجش جدا باشد و کمتر رکسانا را آزار دهد.

کتاب را ورق زد و روی صندلی پایه بلند آشپزخانه به سختی نشست.

شهاب با لبخندی گفت: تو این یه ماه خیلی فرق کردی... الان دیگه میشه حس کرد حامله ای.

شمیم هم لبخندی پر از مهر به رویم پاشید.

چشم های شهاب به شکم مانده بود.

یک جور عجیبی نگاه می کرد.

یک جوری که هیچ وقت آن جور نبود.

یک جوری که شاید همیشه همان جور بود و من توجه نکرده بودم.

صدای نگران میثاق نگاهم را به او که از پله ها بالا می رفت کشاند.

با تلفن حرف می زد.

کمی تَن صدایش بالا بود.

شهاب - این چش بود؟

شانه بالا انداختم و از روی صندلی برخاستم.



کنجکاو شده بودم.

پله ها را بالا رفتم.

میثاق دست به پیشانیش گرفته بود و با استیصال حرف می زد.

-من درستش می کنم جناب... تا حالا از من بدقولس دیدین؟... من جبران می کنم...

شرمندتونم... حتما... به محض برگشتم درستش می کنم... می بینمتون... خدانگهدار.

دسته مویی پشت گوشم گذاشتم و دست به کمر رو برویش ایستادم.

-طوری شده؟

-چکم برگشت خورده؟

-زیاده؟

-تو نگران نباش... حلش می کنم.

-نگران نیستم.

پوزخند زد و دست میان موهایش کشید.

-آره... تو که نگران من نمیشی.

عصبی سری تکان دادم و لبه تخت نشستم.

از پنجره بیرون را تماشا می کرد.

-صبح با همایون صحبت می کردی؟

-آره.

-خبری نبود؟



-نه... فقط گفت بهش زنگ بزنی.

-هیچی که بهشون نگفتی؟ از قضیه بی پولی من؟

-نه.

-خوبه.

-چرا اینقدر استرس داری؟... تو که میگی حلش می کنی؟

-آره حلش می کنم.

باز هم به بیرون خیره شد.

-از اون شب به بعد بدشانسی آوردم.

این جمله را بعد از چند دقیقه سکوت کشدار گفت.

نگاهم را دادم به روتختی.

سنگینی نگاهش را حس می کردم.

-هر بلایی سرم بیاد حقمه دنیا... چون خیلی رذلم.

خودش هم می دانست.

دیگر چه نیازی بود به گفتن من؟

-دنیا سه روز دیگه باید برم.... دلم خیلی برات تنگ میشه.

دست روی نرمی روتختی کشیدم.

-ندیدنم آرومت می کنه... مگه نه؟... دیشب سه بار از خواب پریدی... هر سه بارش هم

زیر لب می گفتمی میثاق تروخدا... از فحش برام بدتره.



دستم را محکم تر روی نرمی روتختی کشیدم.

-کاش این قدر همو نمی شناختیم...نمی شناختیم تا من ندونم وقتی سرت پایینه داری خودتو می کشی تا فحش ندی...تا داد نزنم...کاش این قدر نمی شناختم...کاش اینقدر نمی شناختی منو...تا دونی چقدر خرابم.  
نرمی روتختی را مشت کردم.

-دنیا ولم نکن...ازم طلاق نگیر...من بدون تو داغون میشم...من تازه معنی آرامشو فهمیدم.

قطره اشکم روی نرمی روتختی افتاد.

-اولین بار که دیدمت تو بغل باباجاجی بودی...عین عروسک...خیلی خوشگل بودی.  
قطره دیگری نرمی روتختی را لکه دار کرد.

-بدترین روز زندگیم روزی بود که خبر جواب بلت به سبحانو شنیدم.  
نرمی روتختی بیشتر لکه دار شد.

-اون شب کشتمت...دنیامو کشتم...فکر نکردم می کشم...فکر کردم...  
صدای شهاب که میثاق را صدا می زد جمله را نیمه تمام گذاشت.

از اتاق بیرون رفت.

انگار منتظر بهانه بود.

پالتو را بیشتر به خود پیچیدم.

دیوانه وار در تراس خانه نشسته بودم و هوای برفی در این نیمه شب را با چشم هایم  
و جب می کردم.



صدای باز شدن در نگاهم را به قامت شهاب کشاند.

لبخندی به رویم پاشید و پتوی در دستش را روی شانه هایم انداخت.

کنارم روی نیمکت چوبی نشست.

-تو هم بی خوابی زده به سرت؟

-آره...حتی اومدم یه لیوان شیر هم خوردم اما باز خوابم نبرد...چند وقتی تکه می

خوره...وقتی تکه می خوره می ترسم.

لبخندی زد.

یک لبخند از جنس همان هایی که انگار یک دنیا حسرت پشتش خوابیده بود.

از همان ها که دل آدم را می شکست.

-خیلی دوست دارم دنیا...پسرتو خیلی دوست دارم.

از ته دل گفت.

شهاب آدم زیاد احساساتی نبود.

اما این مدت عجیب آرام شده بود.

احساساتی شده بود.

کوتاه حرف می زد.

و بیشتر نظاره گر بود.

این شهاب یک جور عجیبی مظلوم شده بود.

-مطمئناً وقتی به دنیا بیاد اون هم دوست داره.





لبخند زد و نگاهش را از شکمم به روی چشم هایم هل داد.

-اسمشو چی میداری؟

-نمی دونم.

-میثاق می دونه جنسیت بچه چیه؟

-نپرسید...من هم نگفتم.

-بذار حسش کنه دنیا.

-اون خودش نمیخواد.

-تو کمکش کن...تو دستشو بگیر.

-چرا این همه انتظارات از من بالاست؟...مگه من چقدر کشش دارم؟...چقدر کشش دارم که هم چشم روی اشتباهاتش ببندم...هم دستشو بگیرم...نمی تونم...نمی تونم شهاب...سخته...امروز برام حرف زد...از خودش...از پشیمونیش...من به این فکر کردم که این پشیمونی به دردم می خوره؟...روزا و شبای عذابمو برمی گردونه؟...فکر کردم این پشیمونی دقیقا همون آب ریخته است...آب ریخته جمع نمیشه شهاب...مگه نه؟

-تو حق داری دنیا...تا ته عمرم من به تو حق میدم.

-مشکل رکسانا با تو چیه؟

-بیا ازش حرف نزنیم.

-تا کی؟

-زخم کهنه رکسانا گفتن نداره.

-فقط زخم کهنه رکسانا؟



-این زخمو من زدم.

-یه حدسایی می زنم...یه حدسایی که امکان داره ازت متنفرم کنه.

-اون حدسایی که امکان داره تو رو از من متنفر کنه همه رو از من متنفر کرده.

-پس حدس درستیه.

-پشت این حدس درست یه داستان بلند خوابیده.

-شهاب...

-دنیا بیا ازش حرف زنیم.

-حرف نزدن دربارش بار گناه تو کم می کنه؟

-حرف نزدن ازش کمتر داغونم می کنه.

-پس داری فرار می کنی.

-خیلی وقته فراریم.

-پس رکسانا حق داره.

-آره حق داره.

-تو چه حقی داشتی؟

-هیچی.

آه عمیقی کشید و چشم هایش خیس شد.

-تو برام مثل یه سنگ بودی...یه سنگ محکم...از اون سنگا که میشه روشن حکاکی

کرد...یادگاری نوشت...برام سنگ خوبی بودی...سفید...بزرگ...اما الان...همون سنگ



شیطانی که باید بهت با سنگ زد... تا بشکنی... شکستی شهاب... پیش چشمم شکستی.

نگاهش روی قدم های من که سمت در می رفت خیره ماند.  
-دنیا؟

ایستادم اما نگاهش نکردم.

چیزی به اندازه یک قلوه سنگ راه گلویم را سد کرده بود.  
داشتم خفه می شدم.

و چشم هایم می سوخت.

-من... پشیمونم.

-پشیمونیت چه دردی از اون دختر دوا می کنه؟

-من هم کم درد نکشیدم.

-دردت چقدر زیاد بود؟... اونقدر که پاتو به مهمونی و پارتی و خوشی باز کرد؟  
-متلک ننداز.

-باشه نمیندازم... اما تو هم پشیمون نباش... پشیمونیت هیچ ثمره ای نداره.

-ازم متنفری؟

-نمی دونم.

دستیگیره در را چرخاندم که گفت : اسمشو چی میداری؟

دستیگیره را در دستم فشردم.



-برای چی می پرسی؟

-من می خواستم اگه پسر شد اسمشو بذارم آیدین...نشد...تو بذار...بذار

آیدین...یعنی روشنایی.

قدم داخل خانه گذاستم.

از پنجره نگاهش کردم.

ایستاده بود میان محوطه و برف روی موهایش می نشست.

پشیمان بود.

می خواست اسم اوپی را که پسر نشد بگذارد آیدین...

مثل روشنایی...

می خواست روشنی زندگیش باشد...

مثل جنین من...

جنین من هم داشت روشنی می شد...

می شد آیدین...

روشنایی...مثل آیدین...

نامدار و میثاق گوشه ای از نشیمن برابر هم ایستاده بودند.

میثاق حرف می زد و اخم های نامدار دم به دم بیشتر می شد.

شمیم هم مانند من زیرچشمی نگاهشان می کرد.

رکسانا خانه نبود.



اکثر شب ها را با دوستانش دوره داشت.  
روزها هم بیمارستان بود.  
شهاب اما گوشه ای روی کاناپه نشسته بود.  
کم حرف تر شده بود.  
مخصوصا از همان شب برفی.  
تا آن شب تنها رکسانا را با عذاب می نگریست اما از آن شب چشم هایش را از من هم می دزدید.  
از انباری اتاق زیبایی ساخته بود.  
وقتی رکسانا بود در جمع شرکت نمی کرد.  
غذایش هم کمتر شده بود.  
شمیم - شام حاضره.  
نامدار - منتظر رکسانا نمی مونیم؟  
با اخم های درهمش پرسید.  
شهاب سر از لپ تاپش بیرون کشید و گفت : عصر با سومر رفت بیرن....دیر برمی گرده.  
از سومر که حرف می زد چشم هایش غمگین تر می شد.  
شمیم دیروز صبح در کمال قساوت به کنجکاوای شهاب بابت سومر گفته بود سومر رفیق رکساناست.  
گفته بود همه حرف هایشان برای هم است.



گفته بود سومر جای مهمی در زندگی رکسانا دارد.

و من در این دو روز فهمیدم با شهاب نمی توانم ناملایم رفتار کنم.

از چشم های غبار گرفته اش فمیده بودم.

از اینکه من نسبت به این چشم ها واکنش نشان می دادم.

پشت میز نشستم و شهاب ظرفم را پر کرد.

-ممنون.

لبخندی زد.

بعد از دو روز خودخوری لبخند زد.

من نمی توانستم شهابی را که به خاطر میثاق را مشت زده بود ملامت کنم.

آدمش نبودم.

شهاب دیر آمده بود میان زندگی شلوغ من ، اما خیلی زود جای خودش را محکم کرده بود.

آنقدر محکم که دلم برای چشم های غمگینش بگیرد.

شمیم کنار نامدار نشست و نامدار برایش غذا کشید.

میثاق در خود گرفته کنار من نشست.

دستم را از زیر میز گرفت.

و من پر سوال نگاهش کردم.

بی توجه به سوال های چشمم تنها دستم را محکم تر فشرد و قاشقی به دهان گذاشت.



فردا صبح می رفت.

حس عجیبی به این رفتنش داشتم.

از آن حس ها که نمی دانستی اسمش را چه بگذاری.

فردا که برود زندگی مستقل من شروع می شود.

زندگی مستقل من و فرزندم.

زندگی بدون میثاق برای اولین بار شروع می شود.

حس عجیبی است.

شمیم – اتفاقی افتاده؟

روی صحبتش با میثاق بود.

میثاق هم لبخندی زد و گفت : نه.

شهاب – نترس پسر...هممون مواظب دنیاییم.

میثاق – جرات داری فقط مواظبش نباشی.

نامدار هنوز هم کمی اخم داشت.

نامدار – من دو هفته دیگه بر می گردم.

میثاق – نیازی نیست.

نامدار – میام.

میثاق – ممنون.

باز هم سوال های نگاهم زیاد شد.



به میثاق خیره شدم و او با لبخندی که خیلی هم واقعی نبود چشم روی هم گذاشت.

مثلا می خواست من با این لبخندی که لبخند نبود باور کنم مشکلی نیست؟

-مشکلی هست؟

روی صحبتتم با نامدار بود.

نامدار – حل میشه... تو بهش فکر نکن.

شهاب – غذا تو بخور.

و ظرف غذا را بیشتر به سمتم هل داد.

-چرا چیزی نمیگین؟

میثاق – مشکلی نیست عزیزم... نامدار که گفت حل میشه.

از پشت میز برخاستم.

-شمیم ممنون عالی بود.

شمیم – تو که چیزی نخوردی.

-عصری با کلوچه ها سیر شدم... شب همگی خوش.

از پله ها بالا رفتم.

و دیدم که شهاب برای میثاق با حرص چشم و ابرو آمد.

لبه پنجره نشستم.

میثاق مشکلی داشت.

مشکلی که داشت بزرگتر می شد.





رقم بدهکاریش انگار زیاد بود.

این را می فهمیدم.

میثاق کم کم داشت تمام زندگیش را از دست می داد.

-دنیا...

نگاهش نکردم و او در اتاق را بست.

روبروی من لبه پنجره نشست.

-دنیا جان حرف زدن از مشکلات من برای تو خوب نیست.

-تو چی کار کردی میثاق؟

-واسه پروژه آخرم پول اسکونت دار از یکی قرض گرفتم.

-میثاق...میثاق...میثاق تو...

-اشتباه کردم...جدیدا خیلی اشتباه می کنم.

با نیشخند گفت.

-آخه چرا؟

-می خواستم زندگی خوبی واست بسازم...می خواستم راحت زندگی کنی.

-مگه الان چمونه؟

-تو حقت بیشتره...تویی که نامزدت سبحان بوده حقت خیلی بیشتره...تویی که

هدیه اولین قرارت با سبحان یه گردنبند نگین الماس بوده حقت بیشتره.

باورم نمی شد.



این مرد را چه می شد؟

-منو چطور شناختی تو؟

-تو واسم کف دستی...می دونم تو بند این چیزا نیستی ولی...تو خیلی لیاقت  
بیشتره.

-میثاق...

-می دونم...می دونم دنیا...ولی می خواستم حسرت هیچ چیو نداشته باشی...یه بار  
هم به اون سبحان عوضی فکر نکنی.

-از من تو ذهنت چی ساختی؟...من واسه پول می خواستم زن سبحان بشم؟

-پس واسه چی می خواستی زنش بشی؟

-واسه این که فکر کردم میتونه خوشبختم کنه...فکر کردم عاشقمه.

-تو هم عاشقش بودی؟

این حرفش جالب بود.

خیلی خیلی جالب بود.

از جا برخاستم.

خندیدم.

آنقدر که اشک از چشم هایم چکید.

-خیلی خری...

انتظار این حرف را نداشت.

میان این بحث انتظار این جمله را نداشت.



-میثاق تو خیلی خری... تو هیچ وقت نفهمیدی... عین کبک سر تو کردی زیر برف...

-چیو نفهمیدم؟

نمی فهمید.

انگار تا نمی گفتم نمی فهمید.

این مرد می خواست همیشه نفهم بماند.

سر جای قبلی نشستم.

دستش را گرفتم.

تعجب کرده بود.

بعد از این همه مدت اولین باری بود که پیش قدم می شدم برای گرفتن دستش.

خودم را سمتش کشیدم.

با چشم هایی متعجب حرکاتم را دنبال می کرد.

فاصله صورت هامان به دو سانت هم نمی رسید.

چشم هایش نگاه پر از اشکم را با بهت می نگریست.

قطره اشکم چکید و لب هایم را روی لب هایش گذاشتم.

تنها به اندازه یک تماس.

جدا که شدم سعی کردم به چشم های وق زده اش نگاه هم نکنم.

-همیشه آرزو داشتم ب\*ب\*و\*سمت... درست از پونزده سالگیم... از پونزده سالگیم

فهمیدم عشق زندگی یعنی تو... از پونزده سالگیم فهمیدم مرد رویاها یعنی تو... از

پونزده سالگیم شدی شاهزاده سوار بر اسب سفیدم... شدی شاهزاده و اومدم پی



شاهزادم تا تهرون... ولی دیر اومدم... شاهزادم هوای کس دیگه ای رو داشت... سعی کردم بهت فکر نکنم... فکر نکنم چقدر برام عزیزی... فکر نکنم و بشم زن مردی که عاشقمه... فکر کردم عاشقمه و میتونه تو رو از فکرم بیرون کنه... اون شب می توسنت بهترین شب زندگیم باشه میثاق... می تونست عالی باشه... دل می دادم به اون شب اگه فقط کنار گوشم نمی گفتی فریبا...

سر به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست.

دیگر بسش بود.

زیادی فهمید.

از جایم برخاستم.

طرف در قدم برداشتم.

دستگیره را که کشیدم گفتم : از اون شب به بعد فهمیدم مرد رویاهای من بیشتر مرد کاب\*و\*سامه... از اون شب به بعد دیگه عاشقت نبودم... خداحافظ.

همچنان در تخت اتاق شمیم دراز کشیده بودم.

دیشب بی سوال مرا در اتاقش پذیرفته بود.

به اشک هایم که می چکید بی حرف خیره شده بود.

و تنها دستم را فشرده بود.

صبح با \*ب\*و\*سه ای روی گونه ام بیدار شدم.

\*ب\*و\*سه بوی میثاق را می داد.

و این بو کنار گوشم گفت : دلم برات تنگ میشه عزیزدلم.



و صدای تق در چشم هایم را گشوده بود.

ساعت ها می گذشت و من همچنان دراز کشیده بودم.

نمی دانستم چه مدت نمی بینمش.

دلم برایش تنگ می شد؟

باز شدن در اتاق را دیدم.

شهاب بود.

روی تخت نشستم و او گفت : رفت.

سری تکان دادم.

-داغون بود.

باز سری تکان دادم.

-دیشب اتفاقی اقتاده بینتون؟

-نه.

-پس چرا جای اتاق خودت شب آخر اینجا خوابیدی؟

-حس کردم بهتره.

-تو که راست میگی.

-شهاب حوصله ندارم.

کنارم لبه تخت نشست.

-دوشش داری؟



نگاهش کردم.

-حس می کنم دوشش داری.

-داشتم.

-دیگه نداری؟

-نمی دونم.

-ولی من حس می کنم دوشش داری.

-این چندسال دوری معلوم می کنه دوشش دارم یا نه.

-اگه میخوای گریه کنی من مشکلی ندارم....میتونم تحمل کنم.

نگاهش کردم و او لبخندی بانمک به رویم پاشید.

لبخندش به خنده ام انداخت.

خنده ای که اشک و هق هقم را درآورد.

تابلوی بی نظیری بودم بی شک.

چشم هایی که می بارید.

و لبی که سعی داشت بخندد.

و نگاه او با ملایمت به اشک هایم خیره ماند.

-گفت اینو بهت بدم.

صدای بسته شدن در اتاق آمد و بچه کمی تکان خورد.



یک دستم را روی شکمم گذاشتم و انگشت های دست دیگرم را روی پلاک چوبی گردنبند کشیدم.

دنیای حک شده روی پلاک خط خوشی داشت.

یادم است قبل از اینکه گردنبند هدیه تولدش را برایش بخرم همیشه این یکی گردنش بود.

اما این سمت پلاک را هیچ وقت ندیدم.

همیشه سمت میثاق در چشم بود.

بچه باز هم حرکت کرد و من با لبخندی غمگین گفتم : بابات دیوونه است.

شهاب پلانم را بررسی می کرد.

و من نگاهم را داده بودم به شمیم که تند تند در گوشیش چیزی تایپ می کر و دم به دم اخم هایش عمیق تر می شد.

رکسانا اما بی خیال کمی آن طرف تر جلوی تلویزیون لم داده بود و موزیک ویدیویی ترکی را تماشا می کرد.

می گفت از طرق سومر در حال یادگیری زبان ترکی است.

و همچنان اخم های شمیم شدیدتر می شد.

سمت نامدار رفتم.

تازه از بیرون برگشته بود و ماگ قهوه اش را در دست داشت و به فضای برفی بیرون از پشت پنجره نگاه می کرد.

کنارش ایستادم و او انگار ذهنش زیادی درگیر بود که حضورم را حس نکرد.



-بخشید...

متوجهم شد و سعی کرد لبخندی بزند.

هرچند آنقدرها هم موفق نشد.

-جانم؟... کاری داشتی؟

سنم از همه کمتر بود و نامدار بسیار مهربان تر از سایرین با من برخورد می کرد.

-خبری از میثاق ندارین؟

-با من راحت صحبت کن این یک... دو مگه خودت خبر نداری؟

-نه.

ابرو بالا انداخت.

-تماسی نگرفتی؟

-نه.

-و حالا میخوای از من درباره خبر بگیری؟

-مشکلی برایش پیش اومده؟... چون اون هم تماس نگرفته.

-روز آخر ناراحت بود... حتما میخواد تو نازشو بکشی.

-پس مشکلی نیست.

-نه در اون حد که نتونه زنگ بزنه.

-ممنون.

چشم روی هم گذاشت و باز به بیرون خیره شد.





- شما خوبی؟

نگاهم کرد و با دو انگشت گوشه چشمانش را فشرد.

- نمی دونم.

- امروز انگار همه ناراحتن.

نگاهش نگاهم را دنبال کرد و رسید به شمیمی که اخم داشت و سرش در گوشی بود.

نامدار - شمیم جان؟

شمیم بی حواس نگاهش را به نامدار دوخت و چند باری پشت سر هم پلک زد.

شمیم - بله؟

نامدار - خوبی؟

تند تند سرش را تکان داد و نامدار باز پرسید: با کی چت می کنی؟

شهاب با این سوال سرش را بالا آورد و نگاهش را میان نامدار و شمیم لغزاند.

شمیم - با طلا.

دیدم که دست نامدار مشت شد.

نامدار - خب؟

شمیم از جایش برخاست و گفت: من میرم اتاقم یه کم استراحت کنم...

نامدار - طلا چی بهت گفته؟

شمیم - فکر نمی کنم لازم باشه چیزی از حرفای شخصیمون رو بدونی.



نامدار – دریاره کیمیا با هم حرف زدین؟... اصلا من دلیل این صمیمیت شما دوتا رو نمی فهمم.

شمیم – من میرم اتاقم.

نامدار – سوال پرسیدم.

رکسانا دست از زیر چانه برداشت و گفت : دلیلی نداره به سوال جواب بده.

نامدار – شما لطفا دخالت نکن.

رکسانا رو به من ابرو بالا انداخت و با خنده گفت : مته اینکه بحث جدیه.

شهاب – شمیم اتفاقی افتاده... عصبی به نظر میای.

شمیم – من خوبم.

نامدار – اتفاقه افتاده.

شهاب – چه اتفاقی؟

نامدار – کیمیا داره از طاها جدا میشه.

شهاب عینک را از روی چشم هایش برداشت و گفت : فکر نمی کنم این قضیه به

شمیم ربطی داشته باشه... بیشتر مربوطه به توئه.

خطی عمیق میان ابروهای رکسانا افتاده بود.

نامدار – به من هیچ ارتباطی نداره.

شهاب – آره کاملا معلومه.

متلك انداخت انگار.

من که چیزی از حرف هایشان درک نمی کردم.



شمیم بی توجه از پله ها بالا رفت.

رکسانا اما گفت : پس تو چرا اینقدر عصبی هستی؟

روی صحبتش با نامدار بود.

نامدار - شماها در مورد من چی فکر کردین؟

شهاب - هیچی مرد...هیچی.

و باز سرش را در لپ تاپم فرو برد.

نامدار نیشخندی زد و ماگ قهوه اش را بالا رفت.

و نگاه من و رکسانا به پله هایی بود که دقایقی پیش شمیم از آن بالا رفته بود.

گوشی را به گوشم چسباندم و بعد از نفس عمیقی گفتم : سلام.

-سلام.

صدایش خش داشت.

-خوبی؟

-بد نیستم...تو خوبی؟

صدایش یک جور ناجوری ناخالصی داشت.

از آن ها که انگار ته نشینشان مخلوطی از شرم است.

-من هم خوبم.

-دلم برات تنگ شد که زنگ زدم.

خش صدایش هم که انگار بیشتر می شد.



-خب؟

-امروز روز وحشتناکی داشتم... الان بهترین لحظه.

آه عمیق هم که می کشید.

-مشکلت حل نشد؟

-داره حل میشه.

-میثاق باباحاجی میتونه...

-زندگی منه نه باباحاجی.

و آهی دیگر از حنجره اش بیرون خزید.

-باشه... پس به زندگیت برس.

-میخوای قطع کنی؟

ناامیدی بی حدی در صدایش ریشه می دواند.

-مگه حرف دیگه ای داریم؟

-آره.

-خب بگو.

-دنیا من...

ریشه محکمی می گرفت این ناامیدی در صدایش.

-اگه میخوای از حرفای من حرف بزنی پس حرف نزن.



-خیلی خواستم زنگ نزنم تا تو دلتنگم بشی ولی نشد دنیا... خیلی خواستم بذارم از  
اون شب بگذره ولی نشد دینا.  
-خب دلیل این حرفا چیه؟  
-دنیا تو واقعا منو...  
-دیگه تموم شده...هر چیزی تو دنیا یه روز تموم میشه.  
-یعنی دیگه هیچ شانسی...  
آه صدایش انگار می خواست جگر خراشی راه اندازد.  
-میثاق میخوام بخوابم.  
-باشه عزیزم... مواظب خودت باش... دوست دارم.  
باید به خودم تلقین می کردم که صدایش بغض نداشت.  
-باشه... خدا حافظ.  
-خدا حافظت.  
گوشی را به چانه ام چسباندم.  
-بابات دیوونه است... اینو همیشه یادت باشه... بابات از اوناست که یه لحظه یه  
حرکتی می کنه و تا دنیا دنیاست پشیمونه بابتش... بابات از اوناست که میخواد یه  
شبه ره صدساله بره... بابات از اوناست که کنار همه این بد بودنش یه نقطه خوشرنگ  
داره... بابات مهربونه... ولی... بی خیال... در ادامه بگم که مامان خیلی دوست  
داره... خیلی خیلی دوست داره.  
حضور شهاب را کنارم حس کردم.



نگاهش کردم.

با ابروهای بالا رفته گفت : دیوونه شدی؟...واس چی با خودت حرف می زنی؟

خندیدم و او گفت : خل شدی رفت.

بیشتر خندیدم و دیدم که نگاه شمیم کمی از آن حالت غم زده خارج شد.

شمیم – با میثاق حرف می زدی؟

-آره.

شمیم – حالش خوبه؟

-بد به نظر نمی رسید.

شهاب پوزخندی زد.

شهاب – عالیہ...اصن از خوشی بندری میره بچه.

انگشت اشاره ام را برابرش تکان دادم و گفتم : سنگشو به سینه نزن.

زیر بینی ام زد و گفت : واسه من شاخ نشو.

خندیدم و او با لبخندی گفت : صداشو شنیدی کیفور شدی...تا چند دقیقه پیش پاچه

هامونو بالا می رفتی.

با خنده مشت به بازویش کوباندم و نامدار با لبخندی از پله ها پایین آمد.

نامدار – همیشه به خنده.

شهاب – قربونت...جایی میری؟

نامدار – میرم یه کم هوا بخورم...شمیم همرام میای؟



ابروهای شمیم بالا رفت و شهاب نزدیک گوش من گفت : ما هم که آدم نیستیم.

شانه هایم از بابت خنده لرزید و شمیم گفت : پالتومو بپوشم میام.

رکسانا کمی آن سوتر با علامت دست ، خاک بررسی حواله شمیم کرد و من آخرش نفهمیدم این جماعت چند چندند.

شمیم و نامدار که از خانه رفتند کنار رکسانا نشستیم و گفتم : قضیه این دو تا چیه؟

رکسانا بی خیال تلوزیون شد و رو به من ، روی کاناپه لم داد و گفت : قضیه خاصی ندارن... فقط اینکه شمیم خله و این نامدارو دوس داره.

-خب این کجاش مشکل داره؟

-مشکل اینه که نامدار دوسش نداره.

-مگه میشه کسی شمیمو دوس نداشته باشه.

-آره یه آدم خلی مته نامدار میتونه... تازه دوز خل بودنش هم بالاس... این همه سال

نشسته پای نامزدی که بهش نامردی کرده... حالا این بانو کیمیا از قضا دارن از شوهرشون جدا میشن... بدون شک هم نامدار با اون سابقه ای که ما ازش دیدیم برمی گرده سمت کیمیا.

-نه بابا...

-دقیقا بابا... تو نامدارو نمی شناسی... نامدار تو همه زندگیش دیوونه اون دختر

بوده... اصن عادت کرده عاشقش باشه.

-شمیم چی میشه؟

-مته همیشه... مگه تا حالا مرده؟... بقیش هم میتونه زندگی کنه... عشق که زوری

نیست.



منطقی حرف می زد.

از آن منطقی هایی که چندسال بی دلیل به خورد مغزم دادم تا بهانه تراش احساسم باشد.

-نامدار میدونه شمیم...

-نامدار اصن شمیمو به اون چشم نمی بینه... فکر هم نکنم بدونه... شمیم واسه نامدار مته یه خواهره.

حس بدی است خواهر عشقت بودن.

من هم از این قسم حس ها تجربه کرده ام.

شبانه به صلاح دید رکسانا گردهمایی خانومانه ای برگزار کردیم.

از ابتدا هم رکسانا به ما گفت مدیونیم اگر فکر کنیم قوه کنجکاویش بابت پیاده روی سه ساعته شمیم و نامدار به کار افتاده است.

شمیم به این حرفش خندیده بود ولی چشم های غمگینش از ابتدایی که برگشته بودند غمگین تر می زد.

کنار هم روی کوسن های جلوی شومینه نشستیم.

رکسانا ماگ های شیر را به دستمان داد.

من همیشه با شیر کیک یا کلوچه می خوردم و این خواسته ام را شمیم در این مدتی که آمده بودم فهمیده بود.

شمیم برایم مقداری از کیک هایی که از صبح مانده بود آورد.

و رکسانا مشتاق گفت: خب؟





شمیم - خب چی؟

رکسانا - چی گفت بهت؟

شمیم - گفت کیمیا ازش خواسته وکالتشو قبول کنه.

رکسانا - خب اون چی گفته؟

شمیم - میگه حتی با طاها هم صحبت کرده... طاها میگه واسه عذاب وجدان داره

زندگیشونو خراب میکنه... میگه هنوز همو دوس دارن.

رکسانا پوزخند زد و گفت : این دختر خوشی زده زیر دلش... انگار یادمون رفته چطور

نامدارو ول کرد رفت اون سر دنیا واسه خودش عروس شد.

شمیم - اون هم عاشق بود.

رکسانا - تاوان این عشقو فقط نامدار داد.

شمیم - اوهوم.

رکسانا - نبینم غمتو.

شمیم - من خوبم.

-خوب نیستی... اصلا خوب نیستی.

دستم را فشرده و لبخند غمگینی زد.

شمیم - من درگیر یه احساس اشتباه شدم... نباید این احساس اصلا پا می گرفت... من

اشتباه کردم.

-می فهمم.

رکسانا - جمعش کنین جفتتون... زندگی که به آخر نرسیده... مگه نه؟



شمیم – مشکل اینه من واسه خودم خیال بافته بودم... امید داشتم یه روز میشه به چشمش بیام... یه روز میشه بیاد سمتم... ولی امشب... من واسش خواهرم رکسانا. چشم های رکسانا غمگین شد.

چشم های من هم انگار داشت از بابت لرزش صدای این فرشته زیبا اشکی می شد. شمیم اما فقط لبخند زد.

دستش را گرفتم.

رکسانا – مگه نمی دونستی؟

شمیم – چرا...

رکسانا – تو چیزو از دست ندادی شمیم.

شمیم سری تکان داد.

انگار خیلی وقت بود عمق فاجعه احساسش را درک کرده بود.

- شماها چرا نخوابیدین؟

صدای خواب آلود شهاب نگاهمان را به سمتش کشاند.

شمیم – الان میریم می خوابیم.

شهاب سمتمان قدم برداشت.

کنارمان نشست و شمیم را در آغوش کشید.

شهاب – چی شده؟

شمیم – هیچی.



رکسانا خیره نیمرخ شهاب شده بود.

از آن دست نگاه ها که نمی دانستی به چه چیز تعبیرشان کنی.

شهاب سنگینی نگاهش را انگار حس کرد که خیره اش شد.

شمیم - من میرم بخوابم.

رکسانا - شب بخیر... من یه مقاله دارم.... تموم شد میخوابم... فردا نمیرم

دانشگاه... بیدارم نکن.

شمیم - باشه... شب خوش.

شمیم که رفت رکسانا هم رفت پی مقاله اش.

شهاب اما مثل من به دیواره کناری شومینه تکیه زد.

نگاهش به رکسانا بود.

-من هیچ وقت واسه شمیم وقت نداشتم... همیشه نامدار کنارش بود.

-شاید نیمی از داداشای دنیا برای خواهراشون وقت نمیدارن... یه امر عادیه.

-تو هم چون میثاق همیشه کنارت بود مثل شمیم که عاشق نامدار شد ، عاشق میثاق

شدی؟

-تو هم قضیه شمیمو می دونی؟

-مگه میشه از چشاش چیزی نخوند؟... شمیم کف دسته.

-چرا سعی نکردی کمکش کنی تا فراموش کنه؟



-شمیم همیشه سعی کرده...سعی کرده من عذاب وجدانم کمتر بشه...سعی کرده  
رکسانا حالش خوب بشه...سعی کرده بابام چیزی کم و کسر نداشته باشه...البته تا  
قبل از اومدنش اینجا.

-نباید بهش فکر کنه.

-مگه تو تونستی به میثاق فکر نکنی؟

-سعی کردم...سخت بود...ولی شاید می شد.

کج خندی زد و از جایش برخاست.

دست مرا گرفت و بلندم کرد.

-برو بخواب.

-شب بخیر.

-شب تو هم.

از پله ها که بالا می رفتم به این فکر کردم روزهایی بود که من هم حس تلخ امروز  
شمیم را تجربه کرده بودم.

نگاهم به چمدان نامدار گیر کرده بود.

می دانستم که کمی آن سوتر شمیم تکیه به کانتر داده است و در حال جویدن دانه به  
دانه ناخن هایش می باشد.

رکسانا صبح زود به دانشگاه رفته بود و شب هم در بیمارستان کشیک داشت.

اما همان صبح زود مرا بیدار کرده بود و مجبورم کرده بود برای تمدد اعصاب نرمش  
کنم.



تا لحظه ای هم که می رفت به شمیم سفارشم را می کرد.

حتی برای احتیاط با تمام عوارض ممکن به شمیم سپرده بود اگه لازم شد قرص آرام بخشی به خوردم دهد.

شهاب همچنان تلفن به دست نشیمن خانه را بالا پایین می کرد.

صدای حرف زدنش می آمد اما من تحلیلی برای صدایش که هر دم بلندتر می شد نداشتم.

نامدار پالتویش را تن زد.

شمیم به کمکش شتافت و با نگرانی گفت: بی خبرمون نذار.

نگاه نامدار از روی شمیم کشیده شد سمت من.

قدم سمتم برداشت و بازوهایم را گرفت.

نامدار – تو نگران نباش... من درستش می کنم.

جنینم در این چند ساعت مرتب تکان خورده بود.

انگار گرسنه اش بود.

اما لقمه ای از گلوی من پایین نرفته بود از شب پیش تا حالا.

نامدار – خوبی؟

بی حواس سر تکان دادم.

باید با باباحاجی تماس می گرفتم.

شاید هم نباید.

مستاصل دست به صورتم کشیدم.



دکتر جلیلی حتما می توانست کاری کند.

باید حداقل با او تماس می گرفتم.

معتمدتر از او آدم نمی شناختم.

صدای داد شهاب نگاهم را به سمتش کشاند.

تماسش را قطع کرده بود.

سبتم آمد و دست گرد شانه ام انداخت.

شهاب – همه چی درست میشه.

این درست شدن بی شک اصطکاک زیادی به همراه داشت.

نامدار – بی خبر نمیذارمتون...یه محض رسیدنم میوفتم دنبال کاراش...فعلا به یکی از

دوستان سپردم پیگیری کنه ببینه میشه با صحبت حلش کرد؟

شهاب سر تکان داد و همگی همراهیش کردیم تا تراس بزرگ خانه.

سوار تاکسی که شد شمیم بلند گفت : مواظب خودت باش.

نامدار با لبخند برایش سر تکان داد.

شهاب – درست میشه دنیا.

شمیم هم بازویم را نوازش کرد و گفت : آره من دلم روشنه.

سعی کردم لبخندی بزنم.

اما نشد.

جنینم باز تکان خورد.



روی نیمکت تراس نشستم.

شهاب و شمیم ترجیح دادند کمی تنه‌ایم بگذارند.

دست روی شکمم گذاشتم.

- تو هم مثل من نگرانی؟... مگه نشنیدی شمیم گفت دلش روشنه؟... پس درست میشه.

صدای همایون که در گوشم پیچید نفس عمیقی کشیدم.

از میزان لرزش صدایم خبری نداشتم.

اصلاً حرفی نزده بودم که بدانم لرزشی دارد یا نه.

-الو.

-سلام.

-سلام خوشگل خانوم... خوبی؟... دلتنگتیم خوشگله.

-ممنون... تو خوبی؟... همه خوبن؟

-ما که خوبیم ولی صدای تو خیلی خوب نیست.

-من خوبم... فقط دلتنگم.

-خری دیگه... رفتی اون سر دنیا... حفته.

الکی به صدایم تن خنده دادم.

با آن لرزش بی حد، مخلوط جالبی شده بود.

-از میثاق خبری داری؟



-پیشب تو یاهو بود...باهاش حرف زدم...دلت براش تنگ شده؟  
با شیطنت پرسید.

باز هم به صدایم تن خنده دادم.

انگار جای صدای خنده ، نفس هایم تکه تکه بیرون می آمد.  
-آره.

-طوری شده دنیا؟

-نه...زنگ زدم حالتو بپرسم.

-فقط حالمو؟...خبریه؟

-خبر که...می دونی؟

جای خندیدن باز نفسم تکه تکه بیرون آمد.

میثاق بی شک ناراحت می شد از پخش این خبر.

-من ...

-تو چی؟

-من و میثاق یه تو راهی داریم.

سکوت محضی بینمان برقرار شد.

سکوتی که بیش از سی ثانیه طول کشید.

-دنیا بی شوخی؟

صدایش محبت عمیقی داشت.





از آن ها که با جان و دل حسشان می کنی.

از آن ها که بعد از یک شبانه روز سخت ، لبخندی هرچند کمرنگ ، روی لب های آدم می آوردند.

-دنیا...وای دنیا...من...من خیلی براتون خوشحالم.

-ممنون.

-من برم این خبرو به بقیه بدم.

-برو...مواظب خودت باش...به همه سلام برسون.

-تو هم مواظب جفتتون باش.

صدای خوشحالش را دوست داشتم.

و من آدم این نبودم که با گفتن معضل زندگی میثاق و...

...

و خودم ، شادی همایون را به غم تبدیل کنم.

آدم شکستن غرور میثاق نبودم.

تماس را که قطع کردم شهاب گفت : بیا دنیا نامدار با تو کار داره.

پس رسیده بود.

گوشی را به گوشم چسباندم.

-سلام.

-سلام دنیاجان.



-چی شد؟

-فعلا بازداشتگاست... فردا میره دادسرا... طلبکارش چکا رو داده دست شرخر... مردک پا پایین نمیداره.

-این دومین شبیه که باید...

-می دونم دنیا جان... ولی خب... حداقل امشب نمیشه کاری کرد... تو نگران نباش... من فردا هر جور شده میثاقو میارم بیرون.

-ممنون.

-برو و استراحت کن... برات خوب نیست این همه استرس.

-بی خبرمون نذارین.

-باشه دنیا جان... حتما.

تماس را قطع کردم.

با هدایت شهاب روی کاناپه نشستم و شمیم کوسن های پشت کمرم را مرتب کرد و مجبورم کرد لم دهم.

برایم مقداری غذا آورد.

تا قاشق آخر خودش در دهانم گذاشت.

شهاب هم عصبی به من خیره بود.

داشت می سوخت که نمی تواند کاری از پیش ببرد.

سند خانه پدری و آپارتمان خودش گرو بانک بود.



دکتر جلیلی هم به من خبر داده بود سندی که خواسته گرو بگذارد اصلا به کار نیامده.

شرمنده محبتش شده بودم.

شرمنده محبت همه این آدم ها.

-شهاب برو استراحت کن...از دیشب بیداری.

شهاب - من خوبم...فعلا موقعیت تو حساسه.

از جایم برخاستم.

برای آرامش خیالشان روی تختم دراز کشیدم.

قفل صفحه گوشی را باز کردم.

تصویری از نوزادی بانمک بود.

دیروز قبل از خبر دستگیری میثاق ، با شمیم انتخابش کرده بودیم.

آیدین من هم تا به این حد زیبا می شد؟

میثاق دست از کینه به این بچه برمی داشت؟

من می توانستم میثاق را ببخشم؟

می توانستم دلم را از این کینه ای که گاهی عجیب در قلبم ریشه می دواند خالی

کنم؟

اصلا فردا میثاق آزاد می شد؟

صبح که بیدار شدم رکسانا را کنارم در تختم خوابیده دیدم.

بی شک برای اینکه از حالم خبردار شود خسته آمده بود کنارم.



شمیم هم به اجبار صبحانه ای پر و پیمان مهمانم کرد.

شهاب هم خودش را با پارو زدن برف های تراس خانه مشغول کرده بود.

نامدار هنوز تماسی نگرفته بود.

جنینم تکان های ریزی در طول روز داشت.

رکسانا می گفت این بچه حالا اینست بعد ها چه خواهد شد؟

شمیم ناز و قربانش می رفت.

و حسرت در چشم های شهاب زبانه می کشید.

کتابی به دست گرفته بودم و روی کاناپه جلوی شومینه لم داده بودم.

بیست دقیقه تمام نگاهم روی خط ابتدایی کتاب گیر کرده بود.

عینک را از روی چشم هایم برداشتم و گوشه دو چشمم را فشردم.

دستم را به شکمم رساندم.

-تو هم نگرانی؟...تو دیگه چرا؟...تو دیگه چرا اینقدر وول می خوری؟...می

دونی؟...من هم نگرانم...نباید باشما...می دونم...اصن اگه هم هستم نباید نشون بدم

که نگرانم...ولی خب...من می ترسم...موقعیتش تو دانشگاه...موقعیتش تو شرکت

بابای پونه...اگه باباجاجی بفهمه...می دونی چقدر به نزول حساسه؟...می دونی چقدر

باباجاجی سرکوفتش می زنه؟...باباجاجی عاشقشه...میثاق واسش نورچشمه ولی

خب...پول نزول می تونه دشمن این مهر باشه...از باباجاجی نترس...باباجاجی

عاشقته...همین صبحی زنگ زدن با مادر جون حسابی قربون صدقت رفتن...می

دونستی باباجاجی همیشه دوست داشت من و بابات با هم ازدواج کنیم؟...می

دونستی مامان بزرگت تا هفت سالگی بهم می گفت عروسم؟...من دوس داشتم...این



لفظو دوس داشتم...یه حال خوبی داشت...شاید از همون وقت بود که اشتباهام شروع شد...پر و بال دادن به یه لفظ...رویا بافتن.

کوسن را در آغوش کشیدم.

از همان صبح که سیل تماس ها به جانم ریخته شده بود احساس دلتنگی به نگرانیم افزوده شده بود.

باباجای و مادر جان خوشحال بودند و قربان صدقه رفتند.

خاله و عموجان برایم آرزوی سلامتی کردند.

در صدای پرستو کنار خوشحالی حسرتی عمیق موج می زد.

مامان به جانم غر زد مثل همیشه که درس به چه کارم می آید.

می گفت باید بنشینم سر زندگیم.

می گفت شوهرم را ول کرده ام به امان خدا.

ول نکرده بودم.

برایش نگران بودم.

از روی کاناپه برخاستم.

شمیم بی حواس داشت محتوای ماهیتابه روبرویش را هم می زد.

نگاهش که به من افتاد سعی کرد لبخندی بزند.

-چیزی میخوای؟

-نه...

-پس...



-به نامدار تو واتس پی ام میدی؟

-دادم ده دقیقه پیش...بی خبرمون نمیداره.

روی صندلی پشت کانتر نشستم.

-دنیا عزیزم...بهش فکر نکن...از دیت من و تو که کاری برنمیاد...پس الکی حرص نخور.

سر تکان دادم.

-امروز رکسانا تو بیمارستان واسه چندتا چکاپ برات هماهنگ کرده...عصر باید بری.

-حوصلشو ندارم.

-بیخود...میری.

-شمیم بی خیال.

-لوس نشو...میری...به خودت فکر نمی کنی به این بچه طفل معصوم فکر کن.

بی حوصله سر تکان دادم و سیب سبزی از ظرف میوه روی کانتر برداشتم.

گازی به سیب زدم و نگاهم را دادم به رکسانای شلخته ای که تازه از خواب برخاسته بود.

شکمش را چسباند به کانتر و گفت : سلام.

شمیم – سلام...این چه ریختیه؟

رکسانا بی حس و حال شانه بالا داد و سیبی مثل سیب من از ظرف برداشت و گاز بزرگی به سیب زد.



شمیم موهای کوتاه رکسانا را با دست کمی نظم داد و گفت : دیشب خیلی خسته شدی؟

رکسانا مثل بچه هایی که برای مادرشان ناز می آیند سر تکان داد و لب هایش جلو آمد.

شمیم کلا نازکش خوبی بود.

از آن ها که هیچ وقت عصبی نمی شوند.

حرف هایت را می فهمند.

حست را درک می کنند.

هم پایت قدم بر می دارند.

کلا شمیم به قول شهاب نعمت زندگی همه اطرافیانش بود.

در حاشیه زندگی محبت می کرد.

و در حاشیه زندگی از یاد می رفت و محبت نمی دید.

شمیم – بمیرم... الان برات یه قهوه عالی درست می کنم.

لبخند رکسانا کش آمد.

فنجان قهوه برابر رکسانا روی کانتر گذاشته شد.

رکسانا کلاه سویی شرت تنش را روی موهایش کشید.

شلخته بانمکی شده بود.

من هم همین مدل عکسی در گوشی میثاق داشتم.

یادگار شمال رفتنمان بود.



وقتی مرا به زور صبح علی الطلوع از خواب بیدار می کردند و من به اجبار سر سفره صبحانه می نشستم و چرت می زدم.

لبخندی از یادآوری آن روزها زدم.

در رو به حیاط آشپزخانه باز شد.

شهاب کاپشنش را از پشتی یکی از صندلی ها آویزان کرد و روی همان صندلی نشست.

نگاهش را به سختی از رکسانا گرفت و رو به شمیم گفت : نامدار زنگ نزد؟

شمیم سری به نه تکان داد.

رکسانا - شمیم گفت برات وقت چکاپ گرفتم؟

-اوهوم.

شهاب - من هم میام.

رکسانا - چه نیازی داره؟...مطمئنا من هم میتونم مواظبش باشم.

شهاب به پشتی صندلی تکیه داد.

ابرو بالا فرستاد.

حالتش از آن سبک های قبل از آشناییمان بود.

از آن ها که غروروش را فریاد می زد.

شهاب - وقتی بچم مرد فهمیدم بهتره دیگه کسی رو دستت نسپرم.

و با برداشتن کاپشنش پشت در اتاق متصل به آشپزخانه از نظر ناپدید شد.

سکوت وحشتناکی میانمان جریان داشت.





رکسانا به جای خالی شهاب خیره بود.  
 و شمیم مثل تمام مواقع استرسش ناخم می جوید.  
 من اما دستم را به شکم رسانده بود.  
 از شیشه ماشین بیرون را نگاه می کردم.  
 رکسانا هم در سکوت رانندگی می کرد.  
 بر عکس زمان رفتمان که آهنگ ترکی شادی پخش می شد.  
 هر دو در سکوت فرو رفته بودیم.  
 دستم روی شکم مشت شده بود.  
 ماشین که در محوطه خانه ترمز کرد نگاهم را دادم به رکسانا.  
 چشم های او هم رنگی از ماتی داشت.  
 شهاب زودتر از ما پیاده شد.  
 در صندلی عقب آرام نشسته بود.  
 در سمت من را گشود و بازویم را گرفت و کمک کرد پیاده شوم.  
 نگاهش را از چشم های من فراری داده بود.  
 اما من چشم های سرخش را دیده بودم.  
 شمیم در تراس خانه با لبخند به استقبالمان آمد.  
 لبخندش کم کم محو شد با دیدن حالمان.  
 شمیم – سلام...طوری شده؟



رکسانا - میگم برات.

شمیم - نامدار زنگ زد...میثاق به قید وثیقه آزاد شده.

حتی طرحی از لبخند هم روی لب هایم شکل نگرفت.

حتی نخواستم بپرسم که کدام وثیقه؟

شهاب سر تکان داد.

شمیم - چیزی شده؟...رکسانا؟

رکسانا دست شمیم را کشید و زودتر از من وارد خانه شد.

به نیمرخ شهاب خیره شدم ، تمام رخس را نشانم داد.

چیزی مثل یه قطره از چشمم چکید.

-تقصیر منه.

-داری حرف مفت می زنی.

-تقصیر منه.

-نیست.

-من باید می فهمیدم.

-دنیا...

قطره های بعدی هم چکید.

هوا سرد بود و برف موهای شهاب را سفید کرده بود.

-بریم داخل...هوا سرده سرما می خوری.



کمکم کرد پاهای بی جسم را حرکت دهم.

دستم همچنان روی شکمم مشت بود.

به محض ورودم شمیم گوشی تلفن را به دستم سپرد.

شمیم - میثاقه.

چیزی در چشم های او هم شکسته بود.

گوشی را به گوشم چسباندم.

لبه پنجره ای نشستم و به برف سنگین بیرون خیره شدم.

-دنیایی....سلام.

-سلام.

سکوت کرد.

-دنیا خوبی؟...چیزی شده؟

اشک باز روی گونه ام راه گرفت.

-میثاق...

-جان دلم؟....چی شده؟...داری گریه می کنی؟

-میثاق...

-جانم؟...دنیا خوبی؟...چرا حرف نمی زنی؟...من غلط کردم....واسه خاطر منه؟

شادی صدایش را نمی شد انکار کرد با بیان این فکر.

و چه لزومی داشت که بگویم او را در این چند ساعت اخیر به کل فراموش کرده بودم.



هق زدم.

شمیم کمی آن طرف تر با چشم های اشکیش خیره ام بود.

-دنیا...مرگ میثاق گریه نکن...چی شده عزیزدل میثاق؟

باز هم هق زدم.

دستم را از شکمم کندم و جلوی دهانم گذاشتم.

تقصیر من بود.

من مسبب بودم.

صدای میثاق دیگر کلافه شده بود.

حتی می شد گفت رگه هایی از بغض هم داشت.

-آخه میثاق به فدات بگو چی شده؟...عزیزدلم اینجور گریه نکن دلم خون

میشه...دنیا جان؟...عزیزم؟...بگو چی شده...اینجور اشک نریز دلم پکاید.

صدای هقم بیشتر شد.

رکسانا کنارم نشست و کمرم را نوازش کرد.

شهاب لیوان آبی به دستم سپرد.

خواست گوشی را از دستم بگیرد که نگذاشتم.

از کنار رکسانا هم بلند شدم.

تقصیر من بود.

-دنیا بگو عمرم...چرا هی گریه می کنی جون دلم؟...بگو مرگ میثاق.



نفس هایم مقطع شده بود.

سکسکه هم امانم را بریده بود.

میان همه این ها با کمترین صدایی که از خودم سراغ داشتم گفتم : من ناقلم...

رکسانا خرس پولیشی بنفش رنگ را از کیسه بیرون کشید و گفت : اینو نیگا.

شهاب هم که در چند قدمی رکسانا ماگ چای به دست ایستاده بود به این ذوق

لبخندی زد.

از همان مدل های حسرت زده اش.

شمیم لیوانی آب هویج به دستم داد و با اخم تشر زد که تا ته لیوان را درآورم.

بی حوصله به لیوان بزرگ خیره شدم.

نه این خریدهای بی دلیل شهاب به من روحیه می داد نه این مهربانی های شمیم.

زور بی خود می زدند.

حال من با این ها خوب نمی شد.

من این روزها بیشتر محتاج بی خیالی های ذاتی رکسانا بودم.

لیوان را کنار لپ تاپ گذاشتم.

پلان مجتمع هم نیمه کاره مانده بود.

هیچ ایده ای هم برای طراحی نمای آن نداشتم.

اصلا این روزها هیچ ایده ای برای زندگی نداشتم.

دست زیر چانه زدم و رکسانا برابرم نشست.



با چشم هایی که در مواقع لرزوم یخی می شدند خیره ام شد.

یخ های نگاهش سرمای زیادی نداشت.

حداقل نه برای منی که دو روزی بود خودم حکم سردخانه را برای دور و بری هایم ایفا می کردم.

رکسانا – دقیق می تونی به من بگی چه مرگته؟

پوزخندی زدم و بی حال لیوان آب هویج را به لب بردم.

-عالیم... نمی بینی؟...هیچ مشکلی تو این زندگی گل و بلبل ندارم...اصلا هم که اهل بدشانسی آوردن نیستم.

رکسانا به جلو خم شد.

خانم دکتر جذابی بود.

از همان ها که به قول شمیم مطبش در آینده هیچ وقت از رونق نمی افتاد ، آن هم به مدد جنس ذکور.

رکسانا – همش هم تقصیر شانست نیست...خودت انتخاب کردی به میثاق بی چشم داشت اعتماد داشته باشی...خودت انتخاب کردی این بچه رو نگه داری...می بینی؟...این دوتا انتخاب تمام زندگیت رو تحت الشاع قرار داده...پس تقصیر شانس ننداز.

-تقصیر شانس نیست که بچه من...

رکسانا – نه نیست...یه عالم بچه تو دنیا همین مشکلو دارن...زندگی می کنن...بزرگ میشن...یه فرد مهم میشن...فقط نیازه که بیشتر مراقبش باشی.

-این تقصیر منه...هر وقت بزرگ بشه...با اولین اتفاق ، منو مقصر می دونه.



شهاب آن سمت کاناپه سه نفره ای که رویش غمبرک زده بودم ، نشست و خودش را داخل بحث کرد و گفت : آخه این چه چیزاییه که داری بهش فکر می کنی؟  
دستی به صورت تم کشیدم.

در این دو روز به حد تمام ذخایر اشکِ دنیا اشک ریخته بودم.

دیگر اشکی از چشم هایم نمی چکید.

جایش از دلم خون شره می کرد.

شمیم – دنیا جان فقط باید بیشتر مراقبش باشیم...اصن تو که تنها نیستی عزیزم.

رکسانا سری به تایید تکان داد.

اما همچنان از دل من خون می ریخت.

شهاب شانه ام را نرم فشرد و گفت : دنیا اینقدر خودتو نباز...میثاقو اون سر دنیا جون

به سر کردی...بیچاره به ربع یه بار پی ام میده دنیا خوبه؟...می فهمی همه دردش

تویی؟

-همه درد من هم بچمه.

شمیم چشم روی هم گذاشت.

سر به سمت سقف بالا گرفت و نالید که...

شمیم – ناشکری نکن دنیا...ناشکری نکن.

شمیم همین بود.

به شکر و ناشکر بها می داد.

اعتقادش شدید بود.



حجاب نداشت.

مهمانی و پارتیش هم به راه بود.

اما نماز شب می خواند.

شمیم تمام این دو روز این جمله را نالیده بود.

رکسانا – راس میگه دیگه...خدا بزنه به کمرت این همه ناشکریتو؟

با خنده گفت.

بی خیال نگاه خیره شهاب به این خنده ، از جا برخاستم.

خوب بود که به همه گفته بودم دوربین لپ تاپ و گوشیم مشکل دارد.

خوب بود ، وگرنه همگی تماس تصویری می خواستند.

حالا دیگه به پیام واتساپ راضی بودند.

گاهی هم تماسی می گرفتند.

با پوزخندی که روی لب هایم طرح می انداخت فکر کردم حداقل در این یکی شانس

آورده ام.

بی حس و حال با میثاق تماس گرفتم.

آنقدر مشکل داشت که دیگه نخواهم نگران من باشد.

دل رحم شده بودم.

دو روزی بود کمتر به آن شب فکر می کردم.

بی شک در این دنیا مشکلات بزرگتری هم پیدا می شد.





بزرگتر از آن شب لعنتی.

-جانم؟

سکوت کردم.

-خوبی عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-نمی دونم.

-بمیرم واسه اون صدای گرفتت.

تا پشت لب هایم آمد که بگویم خدا نکند.

اما به لب هایم نرسید این جمله دو کلمه ای.

-رکسانا میگه از بدشانسیم نیست که این همه بدمیارم...میگه ثمره انتخابامه...به نظر

تو هم اینجوریه؟

-هیچ چیز تقصیر نیست...همه چی تقصیر منه.

-شمیم میگه ناشکری نکنم...این روزا به حرفش ایمان آوردم...ناشکری کردم که

بچم...

-دنیا هموفیل خیلی هم بد نیست عزیزم.

-حسرت به دل خیلی چیزا می مونه...شاید یه روزایی ازم متنفر بشه.

-عزیزدلم....

صدایش ناله داشت.

او هم نمی دانست چه بگوید.



شاید عذاب او از مال من هم بیشتر بود.

شاید اصلا حقدش بود این همه عذاب کشیدن.

اما این روزها دل رحم بودم.

یک جایی از وجودم می خواست میثاق حرف بزند.

درمانده نباشد.

بغض نکند.

یک جایی از وجودم می خواست تکیه کند.

این روزها دلم تکیه گاه می خواست.

از همان هایی که بوی میثاق می داد.

-دلم می خواست پیشت بودم...اما...دنیا خون به دلم نکن.

سکوت کردم.

-دنیا دوست دارم...من همیشه دوست دارم...همیشه پشتتم...هیچ وقت ولت نمی

کنم.

باز هم ساکت ماندم.

-دنیا این بچه تمام زندگی تو نیست...من هم هستم...تو این زندگی من هم

هستم...به من هم فکر کن...من بی جربزه ای که نمی تونم کنارت باشم.

می خواستم از این زندگی حقدش کنم.

روزهایی بود که به این مساله فکر می کردم.

روزهایی که زندگی را بی میثاق تصور می کردم.



روزهایی که ته همه فکرهایم پوچ بود.

حالا این مرد می گفت جز فرزندم به او هم فکر کنم.

اویی که هست.

اویی که می ماند.

اویی که ادعا دارد.

-دنیا من دوست دارم... نمیگم دوست داشتنم تو دنیا تکه... نه... ولی واسه تو زندگی می کنم... دوست دارم و سعیم اینه دوست داشتن تو برگردونم... \*ب\* \*و\* \*سه\* هایی که حق این زندگی هست و من با ندونم کاری سد راهشون شدم رو برگردونم... لحظه هایی که می تونست پر از عاشقانه باشه رو برگردونم... دنیا من می مونم... تا ته این زندگی... پات و ایسادم... پای همه غمات... همه اشکات... خود لعنتیم چشمتو اشکی کردم خود لعنتیم هم لبخند می کارم روی لبات.

دست به تن کاغذ دیواری کشیدم.

طرح برجسته اش کف دستم را نوازش داد.

مثل ته ریش چند روزه میثاق.

در این یک ماه نبود میثاق خیلی چیزها فهمیده بودم.

اینکه گاهی به بودنش محتاجم.

اینکه گاهی خیلی دوست دارم باشد و همه چیز را به او بسپرم.

فهمیده بودم حتی عروسک هایی که شهاب برای آیدین می خرید هم زیاد برایم جذاب نبود.

من همان خرید پاییزه خودم و میثاق را برای نوزاد بیشتر دوست داشتم.



فهمیده بودم زندگی من شیب تندی به سمت پایین دارد.

شیب تندی به سمت پایین برای روحم.

روحی که پا به تهران گذاشت و حضور فریبا را کنار میثاق حس کرد و لیز خورد.

روحی که همراه میثاق شد در شبی اواخر شهریور و بیشتر لیز خورد.

روحی که حالا مسبب بیماری عجیب پسرش است و بیشتر لیز می خورد.

این روزها همه درد مرا شمیم درمان بود.

می نشست از همه چیز می گفت.

مجبورم می کرد همراهیش کنم در فیلم دیدن.

توفیق اجباری نوازندگی گیتارش به افتخارم هم به این ها اضافه می شد.

رکسانا کمتر بود.

اما وقتی بود ، بود.

می گفت کاش از پزشک نخواستہ بود برایم یک سری آزمایش ژنتیک بنویسد.

می گفت می خواسته مطمئن شود.

می گفت این ازدواج های فامیلی چشمش را ترسانده.

می گفت و من به این فکر می کردم که پسرم بعدها وقتی شش هفت ساله شد ، وقتی

مدرسه رفت ، وقتی دید همه بازی های عجیب می کنند ، به دنبال هم می دوند ، از

اسکیت سواریشان حرف می زدند ، پز کلاس های رزمیشان را می آیند از من متنفر

خواهد شد.



به این فکر می کردم که اگر یک روز جایی گیر کردم در نبود امکانات ، اگر پسر  
فاکتور 8 نیاز داشت چه خاکی به سرم باید بریزم.  
و کارم شده بود نشستن پای پیچ هایی برای این بیماری.  
نشستن رکسانا را کنارم حس کردم.  
امروز از آن روزهایی بود که بی خیال گذران اوقاتش با سومر شده بود.  
لبخندی به رویم پاشید.  
موهای کوتاهش را دوست داشتم.  
چشم های زمردیش را بیشتر.  
دستم را نرم فشرد.  
-دنیا داری آب میشی.  
لبخند غمگینی زدم.  
-چطور یاست امروز با سومر نرفتی بیرون؟  
-حوصله نداشتم.  
-با سومر خیلی رفیقی.  
-آره... فقط رفیقم.  
-پسر خوش تیپیه.  
-خیلی ساله که به این چیزا فکر نمی کنم.  
-چرا؟



-من دوباری گول ظاهر آدما رو خوردم.

-بیچاره شهاب... فکر می کنه با سومر...

-شهاب کلا عادتشه به همه مردای دور و بر من حساس باشه.

-پس دیدی.

-چیو؟

-اون قلبایی که تو چشماش برات می ترکه رو.

پوزخند زد.

-یه زمانی آرزوم بود اون قلبا رو ببینم.

-حالا چی؟

سکوت کرد.

-می دونی بالاتر از نفرت چه حسیه؟

منتظر جواب من نشد.

-بی حسیه... به همه چی بی حسم... به شهاب... نگاهش... احساسی که قبلا بود... چشم

که باز کردم دیدم دوشش دارم.

باز هم پوزخند زد و زانو هایش را در سینه جمع کرد.

چانه اش را که روی زانوهایش گذاشت ادامه داد.

-بههم بی توجه بود... پسر تو چشمیه... خاطرخواه کم نداشت... دوست دختر هم کم

نداشت... تو همین فامیل یکی از دخترخاله هام خیلی می خواستش... شهاب اما تو فاز

بچه های فامیل نبود... کم کم فهمیدم منو نمی بینه... منی که هر روز می بینه رو نمی



بینه...کنکور که دادم به اصرار شمیم رفتیم پی کلاس گیتار...یه استاد خوب پیدا کرده بود...من که علاقه ای نداشتم...ولی شمیم دوس داشت...استادمون از این مردای جوون مو بلند بود که سیگار برگش از کنج لبش کنار نمی رفت...کم کم خوشم اومد ازش...نگاه اون هم به من فرق داشت...شهابو داشتم از فکرم خط می زدم...مسعود که اومد خواستگاریم...اسمه استاده مسعود بود...وقتی اومد خواستگاریم فهمیدم میشه بهش تکیه کرد...مرد خوبی بود...کم کم فکرمو از شهاب منحرف کرد...دایی هم راضی بود...فقط شمیم می گفت بیشتر فکر کنم...اخلاق شهاب درست از شب خواستگاری عوض شده بود...هر روز جنگ...هر روز بحث...حتی یه بار خیلی شدید دعوامون شد...مسعود قرار بود بیاد دنبالم بریم خرید حلقه...شهاب در اتاقو روم بسته بود...اون روز خیلی جلوی مسعود خجالت کشیدم...روز نامزدی و عقدم رفتم آرایشگاه...شهاب زنگ زد...گفت باهام حرف داره...ترسیدم جلوی خواهر مسعود آبروریزی بشه...همین که نشستم تو ماشین قفل درو زد و گازشو گرفت...جیغ زدم...التماس کردم...داد زدم...چنگ به صورتش انداختم...ولی ساکت موند...گذاشت زار بزنم...هق بزنم...گذاشت و گذاشت تا رسیدیم ویلای نوشهرش...تو اتاق که پرتم کرد و درو روم بست فهمیدم هیچ راه فراری نیست...چهار روز تو اون اتاق زندونی بودم...چهار روز فقط می اومد غذا میداشت جلوم...تو سکوت چندساعتی خیره نگام می کرد...سیگار دود می کرد و می رفت...چهار روز شکنجه روانی شدم...چهار روز خودخوری کردم...شب چهارم...

سکوتش طولانی شد.

این مکث چیزهای زیادی داشت.

یادآوری های وحشتناکی برای من.



-شب چهارم که اومد تو اتاق درو بست...چشاش خون افتاده بود...بوی گند زهرماری می داد...اون شب تولدم بود دنیا...اون شب بدترین شب تولدم بود...فردا صبحش...تنم درد می کرد... قلبم بیشتر درد می کرد...یه عمر از یکی بت می سازی و میشه این...کسی که کنارت عین خرس خوابیده و تو فقط به ترک سقف خیره ای...وقتی بیدار شد فهمید چه غلطی کرده...گریه کرد...گریشو واسه اولین بار دیدم...معذرتش به دردم نمی خورد دنیا...من بدترین شب تولدمو داشتم...تا آخر عمرم از شبای تولدم متنفرم...وقتی رسوندم تهرون...دایی کوبید تو گوشش...پرتش کرد از خونه بیرون...دوماه تو سکوت بودم...دو ماه تو سکوت و بعدش فهمیدم حمله ام...دایی که فهمید گفت الا و بلا عقد...عاقد آورد...نشستم و بله گفتم...اسمش اومد تو شناسنوم...دنیا من این بچه رو نمی خواستم...بچه ای که زور بود...تحمیل بود...ثمره وحشتناک ترین شب تولد عمرم بود رو نمی خواستم...رفتم تو اتاق...درو قفل کردم...شهاب دستگیره رو بالا پایین می کرد...صدام می زد...بعدها از شمیم فهمیدم بیشتر نگران من بوده...دیگه برام ارزشی نداشت...بچمو کشتم دنیا...با چند تا قرص...قرار بود خودم هم بمیرم...البته من روزی مردم که مسعود اومد و تف انداخت تو صورتم که هرزه تر از من تو دنیا نیست...دایی که دید دارم آب میشم فرستادم اینجا...طلاقمو به زور از شهاب گرفت...حالا بهترم...نگام که به شکم تو میوفته عذاب وجدان می گیرم...ولی بهترم...اینا رو گفتم که بدونی من دیگه جایی برای فکر کردن به هیچ مردی ندارم.

قطره اشک هر دوی ما چکید.

در آغوشش گرفتم.

سر روی شانه ام گذاشت.

و نگاه من به درگاه در بود.





شهاب آنجا ایستاده بود.

نگاهش ناباور بود.

و کمرش انگار داشت خم می شد.

می گویند خیلی از آدم ها یک شبه پیر می شوند.

نه که ظاهرشان پیر شدها...

نه.

دلشان پیر می شود.

سال ها پیش رکسانا شب تولدش پیر شد.

امشب هم انگار شهاب باید پیر شود.

امروز صبح با نامدار و میثاق تلفنی حرف زده بودم.

دیگر نگرانی نبود.

میثاق صدای شادی داشت.

صدای شادش لبخند به لب هایم آورده بود.

حالا روی مبل خانه سومر نشسته بودم و سعی می کردم ساعتی همه چیز را فراموش کنم.

روز قبل از همگی ما دعوت کره بود شام امشب را مهمانش باشیم.

خانه زیبایی داشت.

و تراس زیباتری.



با اینکه به بهار نزدیک می شدیم اما هوا همچنان برفی بود.  
 شمیم به خاطر هوای سرد قدم زدن و بیرون رفتن را برای من قدغن کرده بود.  
 و حالا با پتویی که سومر به من تعارف زده بود در تراس خانه اش نشسته بودم و به او  
 که گوشت کباب می کرد خیره بودم.  
 رکسانا سر به سرش می گذاشت و او می خندید.  
 رکسانا با سومر خیلی خوشحال بود.  
 شاید از آن قسم حس هایی بود که هیچ گاه با شهاب تجربه نکرده بود.  
 و شهاب به طرز عجیبی آرام بود.  
 تنها رکسانا را این روزها نگاه می کرد.  
 حرفی نمی زد.  
 دفاعی هم نداشت.  
 من نه سر پیاز بودم نه ته آن که بخوام با شهاب مشکلی داشته باشم.  
 اما شهاب این روزها چشم هایش را از من هم می دزدید.  
 شمیم با پسرعموی سومر حرف می زد.  
 پسر دوست داشتنی بود.  
 به قول رکسانا تنها ایرادش بینی عقابیش بود.  
 از آن پسرها بود که همیشه لبخندشان روی صورت پهن بود.  
 از آن ها که قد دو متریشان اصلا به لبخندشان نمی آمد.



ولی این پسر علی نام عجیب به دل ما نشستہ بود.

رکسانا که می گفت همینجا شمیم را به ریشش ببندیم و قال قضیه را بکنیم.

شمیم به این حرفش چشم غره رفته بود و رکسانا جبهه گرفته بود که خیلی هم دلت بخواهد.

می گفت پزشک حاذقی است.

می گفت با سی و پنج سال سن در کشور خودش برو بیایی دارد.

شمیم اما بی توجه به این حرف ها قهوه ترکی که سومر برایشان آورده بود را می خورد.

من به خاطر شرایطم به شیر گرم بسنده کرده بودم.

جمع دوست داشتنی بود.

با هم هندواروپایی حرف می زدیم.

آدم های مبادی آدابی بودند این پسرعموها.

هیچ کدام در برابر ما برای هم ترکی حرف نمی زدند.

ما دخترها اما فارسی حرف می زدیم.

تمام این فارسی حرف زدن ها هم ختم می شد به تعریف از جمال علی خان و ارادت ویژه اش به شمیم.

شهاب هم که کلا ساکت بود.

سومر آدم راحتی بود.



آنقدر راحت که از من پرسیده بود با این آزمایش جنینی که از آیدین گرفته اند چرا مجوز سقط جنین نمی گیرم؟  
سوالش جمع را ساکت کرده بود.  
و علی لبخندش را جمع کرده بود و جای من پاسخ داده بود که چون من یک مادرم.  
مادری که قریب به شش ماه با این جنین زیسته.  
حرفش لب های مرا لبخند تلخی نشانده بود اما رکسانا را فکری کرده بود.  
شب خوبی بود وقتی پسرعموها برایمان یکی از آهنگ های دوست داشتنی ترکی را با سوز صدایشان هم خوانی کردند.  
شمیم به قول خودش هیچ از کلمه های آهنگ نفهمید اما اشک به چشم هایش نشست.  
و نگاه علی مهربان به صورت شمیم خیره شده بود.  
شاید وقت آن بود که احساسات کهنه شمیم دور ریخته شود.  
شاید می شد روی این مرد سی و پنج ساله دومتري و لبخند به لب حساب باز کرد.  
شاید باید شمیم به خودش و احساسی که راکد مانده بود فرصت می داد.  
شب خوبی بود ولی شهاب ساکت بود.  
در خلوتی که دست داد میان جمع کردن میز شام توسط بچه ها ، کنار شهاب نشستم.  
-خوبی؟  
لبخند زد.



لبخندش هم حال بدی داشت.

-بذار سوالمو درست پیرسم...خیلی داغونی؟

-داغون حرف یه لحظه.

-خیلی میخوام بگم حفته.

-بگو.

-دلم برات می سوزه.

دست میان موهایش برد.

-وقتی خبر پیچید...میثاق تف انداخت تو صورتم...چندماه پیش من تف انداختم تو

صورت میثاق...شاید میثاق خیلی به خودش غره شد که به الان من رسید.

-حرف الان ما میثاق نیست.

کمی سکوت کرد و گفت : میثاق خیلی از من خوش شانس تره.

سوالی نگاهش کردم.

-تو حداقل داری سعی می کنی ببخشیش.

-تو جایی واسه سعی کردن گذاشتی؟

این بار او سوالی نگاهم کرد.

-یه عمر بی محلی خرج کردی یهو عشقت قلمبه شد؟...من و میثاق حداقل اگه چندتا

خاطره بد از هم داریم هزار تا خاطره خوب کنارش داریم.

انگار خفه اش کرد این حرف.

اصلا چه حرفی داشت برای گفتن؟



-آبروشو بردی...پشت سرش دنیا به دنیا حرفه...حسش دیگه به هیچ مردی درست نیست.

-دنیا من می خواستمش.

-بگم مرده شور خواستنتو ببرن ناراحت میشی؟

-کم نه.

-به درک که ناراحتی میشی...مگه تو به ناراحتی اون بیچاره فکر کردی؟

چشم هایش از این برزخ حرف های من گشاد شده بود.

این روی مرا دیگه ندیده بود.

-خلاصه بگم برات شهاب...زیاد رو این پای رکسانا موندن حساب باز نکن...دختری که

من دیدم تو رو جرز دیوار هم حساب نمی کنه.

-ممنون از انرژی دادنت.

-قابلی نداشت.

بعد از این همه وقت تفکر به آیدینی که بیمار به دنیا می آمد اولین شبی بود که سعی

می کردم حس خوبی داشته باشم و حرف هایم را محکم بیان کنم.

بچه ها که آمدند شهاب عزم رفتن کرد.

به دنبالش برخاستیم.

علی دست شمیم را بیشتر فشرد.

شمیم کمی خجالت زده نشان می داد.

رکسانا سوژه اش کرده بود.



شب خوبی بود اگر وقتی در ماشین نشستم به حرف سومر فکر نمی کردم.

آمدن این بچه بهتر از نیامدنش بود؟

یا...

شاید خودخواه بودم.

شاید هم داغ بودم.

اما دلم آیدین را می خواست.

با تمام نقص هایش.

با تمام تراژدی غمناکی که در آینده انتظارش را می کشید.

گاهی می نشستم با خودم دو دو تا چهار تا می کردم.

اگر دنیا می آمد... من نبودم... چه می شد؟

من جنین شش ماهه ام را می پرستیدم آن وقت اتفاقی برای کودکم دیوانه ام نمی

کرد؟

همان شبی که از خانه سومر بازگشته بودیم با میثاق حرف زده بودم.

سکوت کرده بود.

انتخاب را به عهده خودم گذاشته بود.

گفته بود مثل من حسش نکرده است.

مثل من تردید ندارد.

خارج از گود ایستاده است و حس می کند این بچه نبودنش حداقل برای خودش بهتر

است تا بودنش.



حرفش ناراحتم کرده بود.

دلم را شکنده بود.

حرف از نبودن آیدین من بود.

آیدینی که حالا بیست صفحه برایش پر کرده بودم از حرف های ناگفتنی مادر و فرزندی.

دست روی جلد فانتزی دفترچه کشیدم.

رنگ آبی آسمانی جلدش کمی از التهام کم می کرد.

رکسانا برایم این دفترچه را خریده بود.

گفته بود حرف هایت را بنویس.

گفته بود شاید اگر آیدین را نگه داشتی این حرف ها بعدها دلش را نرم کند.

دلش نرم می شد؟

وقتی که مادرانه هایم نمی گذاشت بدود ، دلش نرم می شد؟

تنفرش مقیاسی هم برای من داشت؟

وقتی برای هر میوه پوست کندنش باید مواطبتش بودم غرور پسرانه اش نمی شکست؟

بی شک بارها از من متنفر خواهد شد.

و من دلم هر بار خواهد گرفت.

هر روز پیرتر خواهیم شد.

شاید در آستانه سی سالگیم زنی چهل ساله به نظر بیایم.





شاید زنی می شدم که مادرانه های خسته ام جایی برای زنانگی نمی گذاشت.  
شاید ریشه موهایم سفید می شد و من بی خیال هر روز در آینه از کنارش می گذشتم.

مهم بود؟

دورنمای من از زندگی که برای آن تلاش می کردم همین بود؟

باز هم دست روی جلد آبی رنگ دفتر کشیدم.

تصویر خرس قهوه ای پایین جلد لبخندی غمگین روی لب هایم نشانده.

سومر پرسیده بود چرا مجوز سقط نمی گیرم؟

علی از مادرانه های من دفاع کرده بود.

اما چشم های او هم تردید داشت.

شهاب هم دیگر از ماندن آیدین دفاع نمی کرد.

هر بار که شمیم با لبخند برایم غذایی مقوی می پخت چشم هایش غمگین می شد.

این روزها تردید جزء لاینفک نگاه همه ما بود.

دفتر را که باز کردم نگاهی به صفحه اول انداختم.

روشنائی...مثل آیدین...

آیدین بی شک روشنائی زندگی من می شد.

اما زندگی خودش تاریک نبود؟

دست روی شکم برجسته ام کشیدم.



من عادت داشتم به ضربات وقت و بی وقتش.

به حضوری که مجبورم می کرد حتما به پهلو بخوابم.

من عادت داشتم عادت قهوه خودنم را کنار بگذارم برای این حضور.

من این عادت ها را چه می کردم؟

شش ماه درون من بود.

همدم من بود.

با هر اشکم لغزیده بود.

با هر هقم ضربه زده بود.

و با هر غصه ام جمع شده بود.

حالا می آمدم می کشتمش؟

این حضور را می کشتم؟

مگر می شد؟

مگر می توانستم؟

این روزها دلم مادرم را میخواست.

می خواستم میان آغوشش مچاله شوم.

حتی دلم ه و س مادرجان را هم داشت.

می خواستم کنار سجاده اش سر به زمین بگذارم و اشک بریزم.

می خواستم تسبیح شاه مقصودش را در دست فشار دهم و همه تردید هایم بریزد.



این روزها دلم هوای قرآن باباحاجی را هم داشت.

آنگاه که صوتش در خانه پیچید.

بعد یک آیه بیاید مثل الا بذكر الله تطمئن القلوب و من آرام بگیرم.

به والله که دلم آرامش می خواست.

لباس های نوزادی آبی و سفید را بو کشیدم.

روی تخت چیدم و عکسی از آن ها گرفتم.

برای میثاق فرستادم و نوشتم...

-باز هم حسش نمی کنی؟

پنج دقیقه بعد جواب آمد که...

-نه به اندازه تو... تو هر روز باهاش داری زندگی می کنی... کمتر پدری تو دنیا پیدا

میشه که تصور درستی از پدر بودن داشته باشه تا به دنیا اومدن بچش.

-تو از اول هم نمی خواستیش.

-چون حسودم... نمیخوام با کسی قسمتت کنم.

-خسته ام... میخوام یه خواب راحت داشته باشم.

-دنیا یادمه گفتمی این بچه رو نگو می داری تا بشه آینه دق من... می ترسم آینه دق

خودت هم بشه.

لبم را گزیدم.

-شاید اگه نگهش دارم چندسال دیگه درمانی براش پیدا بشه.

-دنیا؟



بعد از این حرفم انتظار این کلمه را نداشتم.

-چرا یه دفعه این فکر افتاد تو سرت؟

-سومر ازم پرسید چرا سقطش نمی کنم؟

به جای نوشته ، اسکرین گوشی تماما عکسش شد.

الو که گفتم صدایش در گوشم پیچید.

-سلام خوشگل خانوم.

-سلام.

-بمیره میثاق واسه غم صدات....عزیزم با یه حرف این همه به هم ریختی؟

-حرفش حق بود...من دارم خودخواه میشم.

-خودخواه که نه...تو فقط میخوای یه مادر خوب باشی...ولی به اون بچه هم فکر کن.

-هر لحظه دارم بهش فکر می کنم.

-خوش به حالش.

-میثاق الان وقت خوبی برای...

-باشه عزیزم...زنگ زدم که بگم انتخاب توئه...تو مادری...تو حق داری روش...بخوای

نگهش داری با اینکه آینه دقمه ولی همیشه پشتتم...بخوای...

-امروز شهاب میخواد منو ببره بیرون...تا حالا سی و هشت تا خرس خریده...اگه

آیدین دیگه نباشه این خرسا رو چی کار کنم؟

سکوتش طولانی شد.

گردوی گلوی من هم بزرگ تر شد.



-بمیرم واسه دلت.

-میثاق کاش سوار ماشینت نمی شدم.

با گریه گفتم.

-میثاق کاش این همه بهت اعتماد نداشتم.

هق هقم بلند شده بود.

-میثاق مقصر حال الان من تویی.

گوشی را به تن تخت کوباندم.

هق هایم شمیم را به اتاق کشانده بود.

شمیم بغلم کرده بود.

روی موهایم را \*ب\*و\*و\*سیده بود.

هم پای من گریسته بود.

و رکسانا کمی بعد به قاب در تکیه داده بود و با چشم هایی که غمگین بود نگاهمان می کرد.

سه زن بدبختی بودیم که یک عمر بی چشم داشت فقط دوست داشتن را از بر شدیم.

تابلوی بی نظیری می شدیم بی شک.

شهاب نوشیدنی داغی به دستم داد و نگاه من از پسر بچه بانمکی که دنبال مادرش می دوید جدا شد.

نگاه حسرت زده ام را دیده بود.

-همش تقصیر اون مرتیکه سومره...این فکر لعنتیو انداخت تو ذهنت.



-حق گفت.

-داری هر روز آب میشی.

-به اندازه موهای سرم تو این چند روز این جمله رو شنیدم.

کنارم نشست و دستم را نرم فشرد.

-آیدین فقط واسه تو عزیز نیست...من هم دوستش دارم.

-رکسانا رو بیشتر دوست داشتی یا بچتو؟

-من دیر فهمیدم رکسانا رو دوست دارم...درست شب خواستگاریش...وقتی از پله ها پایین اومدم...دیر فهمیدم ولی خوب فهمیدم...فهمیدم که هیچکسو تو دنیا نمی تونم به اندازه رکسانا دوست داشته باشم.

-آیدین من فرصت عاشقی پیدا می کنه؟...اگه دنیا اومد یادش میدم مته آدم عاشق بشه.

صدای خنده اش هم غم انگیز بود.

-ممنون این همه احترامیم که بهم میداری...من میرم واسه شمیم کتاب بخرم.

سری تکان دادم و او رفت.

گوشی را به گوشم چسباندم.

محتاج حرف زدن با همایون بودم.

-خوشگله چطوره؟

-خوبم.

-فسقل دایی هم خوبه؟



لبخند تلخی زدم.

-فکر کنم.

-دنیا هلاک اینم که بغلش کنم.

-تو خوبی؟...دایی و زندایی خوبن؟

-خوبن...تو چته؟...نبینم دنیایی غمگین باشه.

از جایم برخاستم.

روی سنگ فرش خیابان قدمی برداشتم.

-همایون دلم واسه خونه درختی تنگ شده.

-خونه درختی دیگه سهمیه بچته...به درد کار تو نمی خوره.

چشمم از اشک بود و لبم میان دندان هایم زندانی شده بود.

شاید حتی مادرانه های نگرانم نمی گذاشت پسرم لذت خانه درختی را تجربه کند.

-کاش هنوز بچه بودیم.

-خوبی دنیا؟

-خوبم.

-دنیا جان من باید برم...بعدا باهات تماس می گیرم...مواظب خودت باش و به فسقلی

بگو دایی منتظرشه.

-خداحافظ.

شنیدی آیدین؟



دایی همایون منتظرت است.  
 شهاب برایم دستی تکان داد.  
 روی سنگ فرش خیابان سمتش قدم برداشتم.  
 همایون گفته بود منتظر آیدین است.  
 چشمان علی در دفاع از من تردید داشت.  
 سومر پرسیده بود چرا مجوز سقط نمی گیرم.  
 میثاق می گفت آینه دقم می شود.  
 مادر جان داشت برایش ست بافتنی می بافت.  
 شهاب امشب هیچ عروسکی نخریده بود.  
 میثاق به آیدین حسادت می کرد.  
 رکسانا گفته بود آیدین بودنش درد است نبودنش هم درد است.  
 شمیم هر شب سر سجاده اش دعا می کرد.  
 و من دست به شکمم رساندم.  
 صدای ترمز شدیدی در گوشم پیچید.  
 هنوز دستم روی شکمم بود.  
 شقیقه ام روی سنگ فرش های سرمازده خیابان بود.  
 صدای داد شهاب می آمد.  
 و اشک من می چکید.





آیدین تکان شدیدی خورد.  
همایون گفته بود منتظرش است.  
میثاق حسادت می کرد.  
شهاب سی و هشت تا خرس برایش خریده بود.  
و کمی بعد روشنائی به چشم هایم می رسید...  
در آینه آسانسور از میزان بودن روسریم اطمینان حاصل کردم و پا به طبقه چهاردهم  
ساختمان گذاشتم.  
منشی با لبخند به احترامم برخاست.  
با لبخند برایش سری تکان دادم.  
انگار کمی دیر کرده بودم.  
همه مهندسان طرف قرارداد پشت میز نشسته بودند.  
نگاهم را سعی کردم از صدر میز بگیرم.  
اخبار رسیده به دستم گویای این بود که دو شب پیش از سفر هفت ماهه اش بازگشته  
است.  
میان مهندس ستوده و فرخی نشستم.  
خانم مهندس بهره مند با ابروهایی بالا انداخته گفت: دیر کردین مهندس شافع.  
-مشکلی نیست.  
به حای من جواب داده بود.  
مهندس ستوده حرف می زد.



فکرم درگیر غذای روی اجاق گاز بود.  
 مامان و بابا آخر هفته خواسته بودند بروم شهرمان.  
 در این وانفسای کار باید وقتی هم برای آن ها اختصاص می دادم.  
 با دانیال هم باید امشب تلفنی حرف می زدم.  
 وقتی پیدا می کردم دلم می خواست سر به خانه دانشجوییش بزنم.  
 دلم می خواست کنارش خلیج را ببینم.  
 چقدر خوب که از تمام دغدغه ها خودش را دور کرده بود و نفت آبادان شده بود  
 انتخاب اولش.  
 تاریخ پرواز رکسانا و شمیم هم سه شنبه هفته دیگر بود.  
 دلمان تنگشان بود.  
 مادام که در پوست خود نمی گنجید.  
 آنقدر که با آن رماتیسم وحشتناکش باز هم افتاده بود به جان خانه.  
 توفیق اجباری این همراهی هم بی شک نصیب من شده بود.  
 فحش هایی هم که در تلگرام به ریش دخترها می بستم عالمی داشت.  
 ابراز دلتنگی ما هم این مدلی بود دیگر.  
 نگاهی به ساعتم انداختم.  
 هدیه تولد سال پیشم بود توسط شهاب.  
 به خودم بود پول یامفت نمی دادم بالای ساعت.



مهندس ستوده بی وقفه حرف می زد.

حالا انگار چقدر هم بارش بود.

یک تحلیل سایت بود دیگر.

سنگینی نگاهش را حس می کردم.

پا روی پا اندختم و میچ پایم به واسطه دامنم پیدا شد.

خلخال جدیدم را دوست داشتم.

مهندس ستوده که توضیحاتش را تمام کرد مهندسین دیگر بساطشان را کم کم جمع کردند.

گوشی را در دستم چرخاندم و از جا برخاستم.

خانم مهندس بهره مند در حال حرف زدن با او بود.

سمتشان قدم برداشتم.

با لبخندی که می دانستم رژ نارنجی رنگم را بیشتر به رخ می کشد گفتم : ببخشید؟

با ابروهای بالا رفته دست در جیب هایش برد و گفت : جانم؟

جانمش انگار به مذاق خانم بهره مند زیاد هم خوش نیامد.

برای من هم که اصلا اهمیتی نداشت.

داشت؟

فلش مموری نقره ای رنگ را در هوا تاب دادم و گفتم : شهاب خواست اینو بدم

بهتون.

با چشم اشاره زد کنار لپ تاپش فلش مموری را بگذارم.



صفحه روشن لپ تاپ تصویر یک جنگل تاریک را نشان می داد.

انتظار چه تصویری را داشتیم مثلاً؟

انتظاراتم هم جالب بود.

-خدانگهدار.

-دنیا؟

خانم بهره مند از میزان این صمیمت مات مانده بود.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-وقت داری؟

-نه.

سوار دویست و شش اس دی سفید رنگم شدم.

شهاب لیست داده بود برایش از انقلاب کتاب تهیه کنم.

به غرهای من هم توجهی نکرده بود.

بی شک امروز آنقدر وقتم پر بود که باز باید به مادام زحمت می دادم غذای روی گاز

را مواظبت کند.

یک روز خواستم دختر خوبی باشم ها.

تصویر شهاب که روی اسکرین گوشی افتاد هذفوری را در گوش سمت چپم چپاندم و

گفتم : پشت فرمونم...بگو.

-به نظرت رنگ سبز پسته ای بیشتر بهش میاد یا طلایی؟

-هیچ کدام.



- از کی نظر میخوام من...همه رنگا بهش میاد.
- اینقده پولاتو حیف و میل نکن...اون یه دونش هم تن نمی زنه.
- اینقدر بهم قوت قلب میدی مدیونت میشما.
- من فقط نگاهتو به واقعیتا باز می کنم.
- شب میام خونه مادام.
- تو که مزاحم همیشگی هستی.
- نامدار هم هست.
- نه بابا...مستر برگشتن؟
- آره دیشب برگشته.
- پس منتظریم.
- لازانیای می خوایم.
- حوصله ندارم.
- آره دیگه دیدیش و حوصلت ته کشیده.
- زهرمار.
- من فقط نگاهتو به واقعیتا باز می کنم.
- خنده ای کردیم هر دو.
- تلفن را که قطع کرد ، حس کردم پر بی راه هم نمی گفت.
- انقلاب شلوغ بود.



چهار کتاب از پنج کتاب سفارشی شهاب را پیدا کردم و سه رمان تاریخی برای مادام چشمم را گرفت و استیکرهای رنگی هم ضمیمه خریدم شد.

ماشین را روبروی خانه پارک کردم و با کیسه های سنگین به سختی کلید در قفل در انداختم.

حیاط باصفای مادام آب پاشی شده بود و بوی قرمه سبزی در راهروی خانه به استقبال آدم می آمد.

-سلام...من اومدم.

مادام با عینکی که چشم های زیبایش را قاب گرفته بود سر از کتابش برداشت و گفت : سلام عزیزم...تو باز یادت رفت بری دنبال بچه؟

با کف دست به پیشانیم کوبیدم.

-حالا خودزنی نکن...مهدش برایش آژانس خبر کردن اومده.

-قهیره الان؟

-والا بچم حق داره.

به قاب در اتاقش تکیه دادم و گفتم : سلام.

-تلام.

قهیر هم که بود جوای سلام را می داد.

-ببخشید.

نگاهش را از من گرفت و کتاب داستان جک و لوییای سحرآمیز را برعکس برابر چشم هایش گرفت.



حالا سواد خواندن نداشت عکس هایش را هم چپکی می دید؟

-ببخشید دیگه...آخه سرکار بودم.

-تو همش تل کالی.

این زبان شلش دل آدم را آب می کرد.

کنارش نشستیم و استیکرها را روی تخت گذاشتم.

همچنان نگاهم نمی کرد.

مثل من که امروز نگاه به او نمی انداختم.

تنبیه سختی بود.

برای او هم سخت بود؟

-می دونم دختر بدیم.

-تیلی بدی.

بی شک اگر ت را از دایره حروفش حذف می کردند اصلا نمی توانست حرف بزند.

-اگه منو ببخشی امشب لازانیا می پزما.

از گوشه چشم نگاهم کرد و دل من بیشتر آب شد.

-تول میدی؟

-اوهوم.

-باته بتتیدمت.

-حالا می توئم بغلت کنم؟



خودش در آغوشم نشست و گفت : املوز پشمان گف مامانش دیشب بلدتش شهل بازی... تو منو کی میبلی؟

چشم هایم را کمی تنگ کردم و لب هایم را جلو دادم به معنی فکر کردن.  
-فکر کنم فردا شب.

با خوشحالی گونه ام را \*ب\*و\*و\*سید و گفت : فلدا به پشمان میگم دلش بتوزه.  
بیچاره پژمانی که اسمش پشمان می شد و دلش قرار بود به واسطه موذی بازی های این تخس خان بسوزد.

-کار زشتیه که دل کسی رو بسوزنن.

-دوش دالم بتوزم.

بلند خندیدم و تنش را به تنم فشردم.

این حرف زدنش آدم را هی عاشق می کرد.

مادام که در قاب در ظاهر شد با لبخند گفت : همیشه به خنده...بیاین غذا حاضره.. آیدین جان عزیزم برو دستاتو بشور.

آیدین از آغوشم جستی زد و من زیر لب گفتم : مواظب باش عزیزم.

دسته مویی از موهایی که روی شانه چپم رها شده بود دور انگشت تاب دادم و گفتم :  
اگه واسه مهمونی کمک خواستی بهم بگو.

سری تکان داد و نرم بازوهای آیدین را گرفت و او را روی پایش نشانده.

آیدین همچنان سرش در آیدین بود که نامدار برایش سوغات آورده بود.  
به این مدل سوغاتی ها آلرژی داشتیم.





اصلا چه نیازیست بچه به این سن و سال از این چیزها دستش باشد؟

ماشاءالله از ما هم که بیشتر وارد بود پدر صلواتی.

مادام ظرفی گاتا به دستم داد و من با لبخند گونه اش را \*ب\*و\*سیدم.

نامدار فارغ از تلفن حرف زدن کنارمان نشست و گونه آیدین را نرم کشید و گفت :

واسه پروژه کی عازمی؟

-دو هفته دیگه.

نامدار – پس برگشتی برنامه سفر بچینیم.

-فعلا که تو اولین فرصت میخوام برم آبادان پیش دانیال.

شهاب – تو این ظل گرما واجبه؟

سری به معنای آره تکان دادم.

خب دلم تنگ برادرم بود.

سمت آشپرخانه رفتم تا لازانیا را چک کنم.

صدای زنگ در ابروهایم را بالا انداخت.

مهمان دیگری نداشتیم.

عموجان پدر شهاب هم که در سفر همدانش به سر می برد.

آیدین سر فرو برده در آیدش کنار پای من ایستاد.

-چند بار من به شما تذکر بدم که جلوی پاتو نگاه کنی؟...باز باید مثل اون دفعه

بخوری زمین سرت اوخ بشه تا دقت کنی؟



پشیزی برای من و حرف هایم ارزش قائل نشد و مستی شکلات سنگی از ظرف  
رنشسته بر میز پایه کوتاه برداشت و باز راهی سالن شد.

صدای حرف زدن و قربان صدقه مادام می آمد.

حدس زدن مهمان جدید کار مشکلی هم نبود.

صدای خنده اش در ساختمان پیچیده بود.

از در آشپزخانه گذشتم و با حفظ لبخندی کنج لبم دستم را در دستش گذاشتم.

خم شد و گونه ام را کوتاه \*ب\*و\*سید.

ابروهایم از این حرکتش بالا پرید.

نسبت به عدم تماس های این دو سال اخیر و سفری که یک ماه قبل از ورود ما ترتیب

داده شده بود حرکت جالبی به نظر می رسید.

روی مبل یک نفره کنار آیدین نشست و موهای آیدین را به هم ریخت.

-سلامت کو؟

-تلام.

لبخندی زد و روی موهای لخت آیدین را عمیق \*ب\*و\*سید.

آیدین کمی خودش را جمع کرد.

می دانستم میثاق برایش آشنا می زند ولی این فاصله یک ساله در عدم دیدنش کمی

غریبگی به جان کوچکش انداخته بود.

مادام برای میثاق فنجانی قهوه و گاتا آورد.

میثاق هم با لبخند کیسه ای به دست مادام داد.



نگاه آیدین از آیدش کنده شد و پی کیسه دست مادام رفت.

میثاق با لبخند این نگاه را دنبال کرد و بار هم روی موهای آیدین را \*ب\*و\*و\*سید و کیسه ای دیگر جلوی آیدین گذاشت.

لبخندی نرم روی لب هایم نشست.

شهاب – ما چطور پس؟

ذوق زدگی آیدین از دیدن تفنگ بزرگ ساچمه ای نگذاشت این شوخی ها به تنم بچسبد.

از فردا بی شک می خواست دور حیاط بدود و ریز و درشت گنجشک ها را با آن هدف بگیرد.

مادام باید حرص می خورد من باید دنبالش می دویدم.

فهمیدم که اخم ابروهایم را با نگاه به تفنگ ساچمه ای دیده است.

بگذار ببیند.

سلیقه انتخاب هدیه هم نداشت.

حالا مثلا یک بازی فکری می گرفت طوری می شد؟

پوزخندش را حس کردم.

آنقدر پوزخند بزن تا آرواره هایت از جا در روند.

شهاب – آیدین بیار ببینم این کادوتو.

آیدین سمت شهاب رفت و روی پایش نشست.

شهاب به آیدین یاد می داد چگونه نشانه بگیرد.



و نگاه میثاق با لبخند به آن دو بود.

نامدار – سمرت چطور بود؟

میثاق پا روی پا گرداند و گفت : کمی حوصله سر بر بود ولی خب سرمایه خوبی برای شرکت به هم زد.

نامدار با لبخند سری تکان داد.

موهای کنار شقیقه اش کمی سفید شده بود.

مثل موهای علی.

به یاد علی لبخند زدم.

مرد خندان همیشه.

گفته بود به احتمال قوی کارهایش را دریف می کند تا اواخر شهریور یک سفر بیاید ایران.

آیدین روبرویم ایستاد و گفت : باب اتفنتی بلام بتال.

کاش دیر زبان می آمد ولی محکم حرف می زد.

مادام به این استرس های من بابت حرف زدن آیدین همیشه می خندید.

مامان هم می گفت خود من تا شش سالگی ل و ر را هیچ فرقی نمی گذاشتم.

مادر جان هم هی تزه های گیاهی برایم ردیف می کرد.

اما خودم به یک گفتار درمان مجرب فکر می کردم.

دی وی دی باب اسفنجی را که در دستگاه گذاشتم شهاب پوفی بلند بالا کشید.



بی شک دلش را صابون زده بود کنار رفقا بازی منچستریونایتد و چلسی را تماشا کند.

با لبخند مودیم برایش ابرو بالا فرستادم.

خنده اش گرفت.

و همه ما می دانستیم خواسته های آیدین به همه ما ارجحیت دارد.

مادام دست میثاق را در دست گرفته بود و مهربان با او حرف می زد.

ارثیه جوگندمی موهایش به صورتش خوش نشسته بود.

لازاینرا از فر در آوردم.

نامدار به چهارچوب در تکیه زده بود.

لبخندی به رویش پاشیدم.

با سی و هفت سال سن مرد جذابی تلقی می شد.

-شمیم خوبه؟

-چرا از خودش نمی پرسی؟

-نمی دونم... شنیدم داره به پیشنهاد ازدواج اون دکتره فکر می کنه.

-علی... اسمش علیه... مرد خوبیه.

-سنش انگار بالاست.

-فقط یازده سال تفاوت سنی دارن.

-شمیم ازش خوشش میاد؟



-علی پر از آرامشه...امکان نداره کسی ازش خوشش نیاد.

سری تکان داد و به نقطه ای روی میز خیره شد.

-این سوالا واسه چی بود؟

-میخوام از خوشبختیش مطمئن شم.

-برای چی؟

پوزخند زد.

-چرا اینقدر نسبت بهم جبهه گرفتی؟

-شمیم فرشته است...بی چشم داشت محبت می کنه...شيله پيله هم تو کارش نیست...تا حالا پیشنهادهای دوستیش هم کم نبودن...اما علی لیاقت داره...خیلی لیاقت داره.

ابرویی بالا انداخت.

حضور میثاق نگاهم را از روی نامدار برداشت.

دست به جیب ایستاده بود و نگاهمان می کرد.

-چیزی نیاز داری؟

میثاق - اگه میشه یه لیوان آب.

-پارچ تو یخچاله.

صدای تک خند نامدار را شنیدم.

خب به من چه؟

و صدای گریه های آیدین نگذاشت لذت این ضایع کردن را ببرم.



شهاب بغلش زده بود.

سر انگشتش خونی شده بود.

نگاهم از روی انگشتش برداشته نمی شد.

میثاق اما زودتر به خودش آمد.

از جعبه کمک های اولیه قاب شده به دیوار چسب زخمی برداشت و با خنده و شوخی به دست آیدین بست.

نگاه شهاب پر اخم به من خیره بود.

حتما می خواست یک جا تنها گیرم بیاورد و بداند مرتب پیش خانم سمیعی می روم یا نه.

این فوبیای چندساله دیوانه ام کرده بود.

میثاق باز رفت سر وقت باب اسفنجیش.

کاش من بعد بی خیال میوه پوست گرفتن می شد.

اصلا کاش من اینقدر وسواس دیوانه وار نداشتم.

یک زخم جزئی بود دیگر.

نامدار – من میرم پیشش... اینقدر حساس نباش... این بچه رو داری خفه می کنی دنیا.

چه می دانست آخر؟

چه می دانست از این حساسیت وجود من.

این بچه را از خدا گرفته بودم.

باید مثل چشم هایم مراقبت می کردم.



این بچه امانت خدا بود.

فرصت بود.

نمی فهمیدند.

به خدا که نمی فهمیدند.

مادام که وارد آشپزخانه شد اعصابم کمی آرام تر شد.

باید فردا آیدین را همراه مادام می فرستادم کلیسا.

سارمین هم دیروز تماس گرفته بود که می خواهد فرداشب بیاید اینجا.

مادام با اخم میز شام را می چید.

کنار صورتش خم شدم.

می دانستم این دیوانه بازی های مرا دوست ندارد.

-منو ببخشین.

لبخندی نرم روی لب هایش نشست.

مادام – من نگران خودتم... خیلی داری خودتو اذیت می کنی... دوبار هم بخوره زمین

به جایی بر نمی خوره.

-آخه...

مادام – می دونم عزیزدل... می دونم.

لبخندی زدم و گونه اش را طولانی \*ب\*و\*سیدم.

و نمی دانم که چرا حس می کردم یک نگاه آشنا روی این \*ب\*و\*سه سنگینی می

کرد.





شاید هم دوست داشتم که حس کنم.  
گرد میز که نشستیم چشم های شهاب و آیدین برقی از خوشی زد.  
هر دو بنده شکم هاشان بودند.  
شهاب – دنیا هر هنری نداشته باشی لازانیا پختنت بیسته.  
نامدار کم کشیده بود.  
آدم کم غذایی نبود اما شب ها مراعات می کرد.  
بیخود نبود این هیکل روی فرم.  
میثاق نگاهش به بشقابش بود.  
تماس های محدودمان انگار غافلم کرده بود.  
مرد عجیبی شده بود.  
انگار دیگر مثل آن وقت ها کف دست برایم نبود.  
آن وقت ها دست پخت مرا دولپی می خورد ولی حالا...  
بعد از شام مادام اصرار کرد خودش ظرف ها در ماشین بگذارد.  
باید چند ایمیل می فرستادم.  
پشت میزم که نشستم تقه ای به در خورد.  
قامتش همچنان بلند بود و هیکلش روی فرم تر.  
در این چندسال انگار به او بد گذشته بود.  
نگاهش را از گرد اتاقم کند و بی تعارف روی کاناپه روبروی میز نشست.



انگشت های دو دستش را زیر چانه به هم گره زد.

پا روی پا هم که انداخته بود.

که چه؟

مثلا می خواست دل ببرد؟

دست زیر چانه زدم و نگاهم را در صفحه لپ تاپم گرداندم.

-کاری داری؟

-برنامهت چیه؟

-برای چی؟

-آیندمون.

-به طلاق فکر کردم.

-من هم فکر کردم.

اصلا هم جوابش دلم را نسوزاند.

-خب؟

-تو بگو اول.

-بدون شک خانواده هامون...

-به خانواده هامون فکر نکن...یه بار شده فقط به خودمون فکر کن.

-تو انگار تو این چندسال و هفت ماه خوب فکر کردی.

-آره.



-نتجیه فکرات چیه؟

-بستگی به تو داره.

ابرو بالا انداختم و گفتم : سبحانو دوهفته پیش دیدم.

ابرو در هم کشید.

کل واکنشش همین بود؟

-خب؟

-هیچی...یه کم حرف زدیم و قهوه خوردیم.

-قهوه هم که باهاش می خوری.

با تمسخر گفت.

-سبحان خیلی فرق کرده.

-خب پس انگار برنامه هایی داری.

-شاید.

دست به صورتش کشید.

-دکتر سمیعی میگه این جدایی ما زیادی شده...یا قال قضیه رو بکنیم یا بشینیم سر

خونه زندگیمون.

دکتر سمیعی دردهای من را می دانست.

می دانست و این گونه به این مرد گفته بود؟

اصلا این جدایی چندساله و تماس های سالی یک بارمان توصیه دکتر بود؟



سری تکان داد.

-آیدین اذیت نمیشه تو این یه هفته دوریت؟

لب هایم را انحنای دادم از بابت تعویض این بحث.

آیدین حتما اذیت می شد.

و خودم ذره ذره آب می شدم.

اما به قول مادام این همه وابستگی خیلی هم خوب نبود.

-حتما اذیت میشه ولی خب کاره دیگه.

از جایش برخاست.

-تصمیم اصلیتو بهم بگو.

سمت در که قدم برداشت گفتم : با جدایی موافقی؟

-نظرم مهمه؟

سکوت کردم.

به سمتم برگشت.

دست روی میز گذاشت و روی صورتم خم شد.

-اگه مهمه ...بی زحمت دامن نپوش تو شرکت من...پا روی پا ننداز تو اتاق کنفرانس

من...خلخال ننداز به پات جلوی مهندسای من.

در اتاق که کوبیده شد نیشخندی روی لب هایم نشست.

از این غیرت های خرکی که نداشت.



ثمره این چندسال جدایی بود؟  
 به قول شمیم من از آن قسم آدم ها بودم که کرم های وجودم زیادی زیاد بودند.  
 با استاد میرجلیلی ملاقات داشتم.  
 نشستن با استاد حواسم را از زمان پرت کرده بود.  
 باید می رفتم دنبال آیدین و بعد به دنبال مادام.  
 برای شام شب هم خرید داشتم.  
 کلیسا رفتن مادام هم حداقل سه ساعتی زمان می برد.  
 با این دل خجسته در فکر هم بودم که بروم چند دست لباس برای مامان و چند جلد کتاب برای بابا بخرم.  
 باباحاجی هم سفارش یک تفسیر قرآن را داده بود.  
 همایون هم گفته بود وقت ندارد برای تولد دوست دخترش چیزی بخرد سپرده بود انگشتی درخور برایش پیدا کنم.  
 زیادی برای دوست دخترهایش خرج می کرد.  
 پسر یکی یک دانه دایی بود دیگر.  
 جلوی مهد آیدین ترمز گرفتم.  
 امروز ساعت شش صبح بیدار شده بود و با تفنگ ساچمه ایش حیاط مادام را متر کرده بود و من خواب آلود در پله های ایوان نشسته بودم و فحش می دادم به باعث و بانی این حرکت نوظهور آیدین خان.  
 با ریموت درها را قفل کردم.



خاله سوگل مربی آیدین سپرده بود که بیایم باهم گپ و گفتی داشته باشیم.

با لبخند به بازی بچه ها در محوطه مهده نگاه می کردم.

خاله سوگل آیدین با لبخندش فنجانی چای به دستم داد.

آیدین بی خیال میان بچه ها می دوید.

با چشم هایم دنبالش می کردم.

تشک های کف محوطه احتمال آسیب دیدن را می گرفت اما باز هم...

-آیدین کودک بسیار باهوشیه.

با لبخند آیدینم را نگاه کردم و گفتم : بله...خیلی.

-به همون اندازه هم شیطان و بازیگوشه.

سری به تاسف تکان دادم.

-مشاور بردمش...عقیده داره بیش فعال نیست.

-نه ابداء...من با کودکان بیش فعال مواجهه داشتم آیدین اینطور نیست...فقط کمی لجبازی رو دوس داره.

-اطرافیانش خیلی لی لی به لالاش میذارن...یه نمونش خود من..برای همین کمی لوس شده.

-متوجه شده بودم...چند وقت پیش ازم پرسید که چرا اون بابا نداره.

چشم هایم روی آیدین ثابت ماند.

هیچ گاه به من یا حتی به مادام نگفته بود.

سارمین و شهاب که از محبت چیزی کم نمی گذاشتند.



خودم هم از این توجیهاتم حالم به هم می خورد.

دست روی شانه ام گذاشت.

-شما مجردین در حال حاضر؟

-تقریبا.

-آهان...در هر صورت من لازم دیدم بگم.

-ممنون.

کمی بعد آیدین را صدا زد که که وسایلمش را جمع کند.

آیدین را بغل زدم و صندلی عقب نشاندم.

کمر بندش را که بستم گفت : تالمن تی میات؟

-امشب سارمن میاد.

-تالمن بلام تاتائو هم میاله؟

-نمی دونم.

-تو تلا اتم تلدی؟

آخ که اگر می شد این ت را از او گرفت.

-دارم رانندگی می کنم عزیزم...اخم نکردم.

به بیرون خیره شد.

می دانست هنگام رانندگی شوخی ندارم.

برایش موزیک شادی گذاشتم.



در جایش تکان تکان می خورد و موهای لخت طلایی رنگش با هر تکانش جا به جا می شد.

از آینه هوایش را داشتم.

به دنبال مادام رفتم.

مادام در راه از درد زانوهایش شکایت می کرد.

باید فردا وقتی از دکترش می گرفتم.

دردهای این چند هفته اش زیادتر از حد معمول شده بود.

به دنبال مادام و آیدین پیاده شدم.

مادام سوالی نگاهم کرد.

-میخوام برم پیش آترین و مایا.

سری تکان داد.

پشت محوطه کوچک کلیسا ایستادم.

به ردیف صلیب های سنگی خیره شدم.

کنار دو صلیب در کنار هم ایستادم.

خیلی جوان بودند.

غمشان چشم های مادام را در این چندسال غمگین کرده بود.

من که ندیده بودمشان اما تعریف از آن ها مرا هم غمگین کرده بود.

برای آمرزششان دعا کردم و راه افتادم سمت اتومبیل.





صدای هیاهوی آیدین و آنایس در محوطه کلیسا پیچیده بود.  
 سارمن اگر بود می گفت این بچه ها تماما آلودگی صوتی.  
 می گفت و خودش بیشتر از بچه ها هیاهو به راه می انداخت.  
 خریدهایم را انجام دادم.  
 به خرید لباس برای مامان نرسیدم اما توانستم برای بابا چند جلد کتاب پیدا کنم.  
 و سفارش همایون خان را هم انجام دهم.  
 انگشتر خریده شده بیشتر چشم خودم را گرفته بود.  
 به دنبال مادام و آیدین که رفتم چشم های مادامم آرامش بیشتری داشت.  
 آیدین در ماشین به خواب رفت.  
 آن همه تحرک تا حالا بیدار نگهش داشته بود هم خیلی بود.  
 ابتدا آیدین را در تختش گذاشتم و سپس خریدها را به خانه منتقل کردم.  
 مشغول پختن شام که شدم مادام کتاب به دست روی یکی از صندلی های آشپزخانه  
 نشست.  
 به لبخندی مهمانش کردم.  
 -امروز اتفاقی افتاده جانا؟  
 -چطور مگه؟  
 -چشمات غمگین.  
 -با مربی مهد آیدین حرف زدم.



-خب؟

-گفت ازش پرسیده چرا اون پدر نداره؟

مادام دستی روی جلد کتاب کشید.

انگار او را هم این حرف عاجز کرده بود.

-نمی دونم چی بگم؟

-چندسال دیگه خودش می فهمه.

-چندسال دیگه پیرت می کنه با این سوالا تا بفهمه.

-من وقتی این زندگی رو پذیرفتم باید تمام جوانبش هم بپذیرم.

-جان دل من تو مسؤل هیچی نیستی.

-امرزو کنار سنگ آترین و مایا فکر کردم خدا چرا اینطور می کنه با بنده هاش؟...اونای

خیلی حیف بودن....یکی مثل من هر روز آرزوی مرگ داشته اون وقت...

-جان دلم...

-می ترسم مادام.

صدای زنگ در گذاشت مادام دلداریم دهد.

سارمن با هیامو از راه رسید.

چند بسته کاکائو به همراه داشت.

کاکائوها لبخند به لبم آورد.

حضور خودش هم لبخند به لبم می آورد.



این پسر بیست و دو ساله خوش چهره بور ، را کسی نمی توانست دوست نداشته باشد.

گونه مادام را \*ب\*و\*سید.

سارمین - آیدین کجاست؟

-خوابیده.

انگار پنچرش کردند.

از هر بچه ای بچه تر بود این پسر بیست و دو ساله.

مادام - خوبی عزیزم؟

سارمین - ممنون عمه جان.

-بشین برات قهوه و کیک بیارم.

سارمین - ممنون میل ندارم دنیا جان...میرم پیش آیدین کمی بخوابم...خسته ام.

-اون بفهمه تو تختش خوابیدی موهاتو از جا در میاره.

سارمین - ما آندراسیان ها با هم کنار میایم.

سری تکان دادم.

این سه موجود در این خانه باصفا ، آندراسیان های دوست داشتنی زندگی من بودند.

پسرها بیدار شده بودند.

رالف خرابکار صدایش در خانه پیچیده بود.

مادام رفته بود استراحت کند.



من هم پشت میز کارم نشسته بودم.

پروژه فکرم را درگیر کرده بود.

رئیس پروژه شاید بیشتر.

دروغ که نمی شد گفت من این دوسال دلم از نبودش گرفته بود.

کاری هم به حرف های خانم دکتر سمیعی نداشتم که این جدایی باید باشد.

میثاق در تمام زندگی من بود و این دوسال نبودش زیادی به چشم می آمد.

من شش ماه بود برگشته بودم و او یک ماه قبلش رفته بود تاجیکستان.

مادام انگار بهتر از همه دردم را می دانست.

رکسانا هم از آن سر دنیا دم به دم تماس می گرفت که رو ندی ها...رو بدهی آستر

هم می خواهد.

شمیم اما می گفت این زندگی برای هر دوی ماست...می گفت غرور جایی ندارد.

شده بود یک بوم و هزار هوا.

یک کفه سنگین زندگیم شبی بود بارانی قریب به چهارسال پیش.

کفه دیگر مردی بود که تمام عمرم بود و محبت می کرد.

این یکی هم کفه سنگینی بود.

شماره سبحان که روی تلفنم خط انداخت اخم میان چهره دواندم.

همان روز ملاقات قهوه ام سرد شده بود و گفته بودم که دیگر مزاحم من و زندگیم

نشود.

گفته بودم بچسبد به زندگیش.



بچسبد به دخترش.

گفته بودم و از کافی شاپ زده بودم بیرون.

و برق حلقه دومین انگشت دست چپم انگار کورش کرده بود.

حالا باز تماس می گرفت که چه؟

تماس را ریجکت کردم.

و روی لیست مخاطبینم بالا پایین رفتم.

تردید را کنار گذاشتم و تماس را برقرار کردم.

-باید باورم کنم که دنیا خانوم تماس گرفته؟

-سلام.

-سلام...خوبی؟...اتفاقی افتاده؟

-نه.

-پس...

-فاز اول پروژه رو میشه برام ایمیل کنی؟

-فقط برای همین زنگ زدی؟

سکوت کردم.

-دنیا؟

-بله؟

و جایی میان حنجره ام چهار حرف جیم الف نون میم ، را خفه کردم.



-دکتر سمیعی می گفت دو هفته ای هست بهش سر نزدی.

-وقت نکردم.

-دنیا...

-میثاق... تو تصمیمتو گرفتی.

-من هیچ تصمیمی نگرفتم.

باز هم سکوت کردم.

-امشب با سارمن و آیدین میریم شهربازی.

-خب؟

-خب...

-من الان باید این جمله خبری رو تعارف به همراه تلقی کنم؟

-نمی دونم خود مختاری.

صدای خنده اش در گوشم پیچید.

-ساعت هفت میام دنبالتون.

-باشه... منتظریم... خب کاری نداری؟

-دنیا؟

-بله؟

-خوشحالم که خلخال تو میندازی... ولی دیگه تو جمع ننداز.

-عادت کردم بهش.



-دوسش هم داری؟

-آره.

-شهاب گفت خوشت اومده.

-ممنون.

-قابلی نداشت...می بینمت.

-می بینمت.

میچ پایم را تکانی دادم.

دو سال پیش علی برایم خلخال خریده بود.

خیلی خوشم آمده بود.

آنقدر که همه فهمیدند.

همیشه به پایم می بستم.

تا اینکه قفلش شکست.

دوماه پیش شهاب جعبه ای برابرم گذاشت و گفت میثاق گفته به دستم برساند.

خلخال زیبایی بود.

و من می دانستم که ریز و درشت زندگیم را می دانست.

شهاب جاسوس دو جانبه خوبی بود.

ساعتی بعد همگی آماده شدیم.

مادام گفته بود با این پا درد اذیت می شود بیاید.



آیدین ذوق زده پله ها را پایین می دوید.

نگران تذکرش می دادم.

همین چند ماه پیش بود که از همین پله ها افتاده بود کف حیاط و بالای ابرویش سه بخیه برداشته بود.

میثاق به ماشینش تکیه داده بود.

در این چهارسال برای خودش ثروت خوبی به هم زده بود.

وجود نامدار بی شک در این موفقیت بی تاثیر نبود.

زمین های شمیرانات نامدار و طراحی های بی نظیر میثاق و فروشی که برای هر دو سود ویژه ای داشت.

شهاب می گفت میثاق خودش را در این چهارسال با کار کشته است.

حتی کلاس های بیشتری در دانشکده برداشته بود.

شهاب می گفت باید خانه اش را ببینم.

سارمن با میثاق دست داد و آیدین به بغل صندلی عقب نشست.

دستم را میان دستش گذاشتم و او با لبخندی گفت : خوشگل شدی.

این تعریف هایش را نباید دوست می داشتم.

اصلا ما زن ها کاش کر می شدیم.

این نقطه ضعف شنیداری ما بد دردی بود.

کنارش روی صندلی جلو نشستم و آیدین از میان دو صندلی تن جلو کشید و گونه

میثاق را \*ب\*و\*سید.





تفنگ ساچمه ای شب پیش کار خودش را کرده بود.  
میثاق هم گونه آیدین را \*ب\* و \*و\* سید و گفت : بشین آیدین جان خطر داره.  
نسبتا رابطه خوبی با بچه ها داشت برقرار می کرد.  
این را پرستویی می گفت که کودک نه ماهه اش عزیزدل عمو میثاق بود.  
آیدین اوقات خوشی را تجربه می کرد.  
سارمن پا به پایش بود.  
حضور سارمن خیالم را راحت کرده بود.  
و من کنار مردی با موهای جوگندمی نشسته بودم.  
موهایش زیبا بود.  
ارثیه پدرش.  
میعاد هم همین گونه بود اما نمی دانم چرا به صورت این مرد خوش تر نشسته بود.  
-با سبحان در ارتباطی؟  
-نه... یعنی خب... اون تماس می گیره گاهی ولی...  
-امروز اومده بود شرکت.  
در صندوق جا به جا شدم.  
آمده بود که چه؟  
-پرسید تصمیممون برای آینده چیه؟  
-به اون چه ربطی داره؟



لبخندی نرم روی لب هایش نشست.

-من گفتم خوشبختیم.

من هم همین را گفته بودم.

با لبخندی که از لب هایم جدا نمی شد به سارمن و آیدین خیره شدم.

با هم پشمک صورتی می خوردند.

نامردها فقط ما دوتا را آورده بودند که دلما را بسوزانند.

-آخر هفته من هم میام.

نگاهش کردم.

-اونا فهمیدن یه چیزی بین ما درست نیست.

-می دونم.

-حالا این برگشتن دوتا ییمون...

-دنیا ما مجبور نیستیم چیزی رو برای کسی توضیح بدیم...تمام این چهارسال

نداشتم کسی توی زندگیم دخالت کنه...من بعدش هم نمیدارم.

-اونا خونوادمون.

دستم را از روی میز گرفت.

-از چی می ترسی؟

-از ناراحتی بقیه.

-هیچ وقت از ناراحتی من ترسیدی؟



نگاهش کردم.

چشم هایش جدی بود.

سوالش مسخره.

-قبل از این چهارسال برای خوشیت همه کار می کردم.

دستم را فشرد.

لبخندش را نمی شد ندید گرفت.

-بعد از این چهارسال چطور؟

نگاهم را به دستم هایمان دوختم.

انگشت شستش پشت دستم را نوازش می کرد.

حلقه اش هم درون انگشت دوم دست چپش بود.

به پوست تیره رنگش می آمد.

اصلا این مرد سی و سه ساله همه چیز به تنش می آمد.

اصلا هم خاص نبود.

اصلا هم زیبا نبود.

مثل سارمن موهای طلایی و چشم های سبز رنگ داست.

حتی مثل نامدار برق نگاهش کور کننده نبود.

علی وار هم مهربان نبود.

این مرد فقط میثاق بود.



میثاق تمام سال های کودکی و نوجوانی و جوانیم.  
 میثاق بود و میثاق بودنش خوب بود.  
 سارمن و آیدین که آمدند با پیشنهاد شام بیرون مخالفت کردم.  
 این همه شام پخته بودم.  
 سارمن و آیدین با اصرار میثاق را مهمان خانه کوچک مادام کردند.  
 سارمن تماما انرژی بود.  
 مادام می گفت آترین و مایا که رفتند سه ماه افسردگی شدید پیدا کرده بود.  
 اما حالا با خنده هایش سکوت خانه مادام را می شکست.  
 آیدین را عاشق بود.  
 آیدین هم او را.  
 و چه قدر من این دو پسر مو طلایی چشم رنگی را دوست داشتم.  
 میثاق و مادام کنار هم پیچ پیچ می کردند.  
 آخر مانده بودم این همه حرف را برای هم از کجا می آورند.  
 اصلا این پسر چه داشت که ریز و درشت دوستش داشتند.  
 نوه عزیزدانه باباحاجی که بود.  
 نورچشم مادر جان هم که تلقی می شد.  
 استاد میرجلیلی هم که یک میثاق می گفت نود و نه تا تصاعدی از کنارش بیرون می زد.



مادام هم که این گونه.

نگاه خیره ام را حس کرد که ابروهایش بالا پرید.

بی خیال موهایم را تابى دادم و قاشقى سوپ به دهان گذاشتم.

مرا عملا کنار گذاشته بودند.

مادام – دنيا جان؟

-جونم؟

مادام – شما چرا ساکتى؟

خیلى دلم مى خواست بگویم چون تحویلم نگرفتید اما مادام بود و عزیزدل.

اصلا این مادام پسر دوست بود.

شهاب که بود همه توجهش مال شهاب بود.

نامدار که بود جور دیگر.

سارمن و آیدین که دیگر هیچ نگو.

میثاق هم امشب آمده بود همدم مرا دزدیده بود.

اصلا چرا فقط با مادام حرف مى زد؟

میثاق – دنيا میتونم از لپ تاپت استفاده کنم.

مادام – بله پسرم چرا نمیشه؟

چشم هایم گشاد شد.

من برگ چغندر بودم دیگر.



میثاق با خنده ای فروخورده پشت سرم می آمد.  
در اتاق را که پشت سرمان بست دستم را کشید.  
روبرویش ایستادم و نگاهم را از دکمه یقه اش بالاتر نبردم.  
-حسود خانوم با مادام حرف خصوصی داشتم.  
-من که چیزی نگفتم.  
سری تکان داد به تمسخر و من دستم را کشیدم.  
پسورد لپ تاپ را که وارد کردم روی صندلیم نشست.  
لبه تخت نشستم و او سر فرو برده در لپ تاپ گفت : فرداشب دارم میرم خرید لباس  
برای مهمونی شهاب.  
-خب؟  
-خب...  
-من الان باید این جمله خبری رو تعارف به همراه تلقی کنم؟  
لبخند آرامی زد.  
از جایش برخاست و کنارم نشست.  
لباس جذب طوسی رنگش را دوست داشتم.  
و آن زنجیر و پلاکی که همچنان بود.  
-دکتر سمیعی میگه ما میتونیم به یه شروع دوباره فکر کنیم.  
خب آره می شد.



وقتی که من به دکتر سمیعی گفته بودم تمام رج های زندگیم دوستت دارم های  
 ناگفته ام به میثاق را بافته اند.  
 می شد وقتی که دکتر سمیعی لبخند زده بود و دستم را نرم فشرده بود و گفته بود  
 عاشقیت در خون من است.  
 می شد اگر این مرد باز هم دوستت دارم را در گوش من هجی می کرد.  
 می شد اگر این قدر دور نبود.  
 سخت نبود.  
 و برای من قیافه نمی گرفت.  
 از جایش که برخاست نگاهش کردم.  
 -من برم...شب خوبی داشته باشی.  
 می شد اگر قبل از رفتنش خم می شد و موهایم را می \*ب\*و\*سید.  
 مادام یک ریز سفارش کرده بود.  
 یک سبد پرو پیمان هم تغذیه داده بود دستم.  
 آیدین را بغل زدم.  
 حسابی چلاندمش.  
 او هم از گردنم آویزان بود.  
 هربار سر هر سفر من ما این برنامه را داشتیم.  
 قول هزار جور خرده ریز را دادم تا با چشم های اشکیش که دلم را خون می کرد به  
 آغوش سارمن رفت.



سارمن با لبخند چشمکی به من زد.

می دانستم از چشم هایش بیشتر مراقبش است.

بی شک آیدین فردا در مهمانی ماهایا مرا فراموش می کرد.

اصلا آیدین خان تا چشمشان به آنهایس جانشان می افتاد همه دنیا را فراموش می کردند.

سارمن که گاهی به شوخی می گفت این پدرسوخته از حالا دوست دخترش را انتخاب کرده است.

\*ب\*و\*سه آخر را روی گونه آیدین گذاشتم و با چشم های اشکیم از در خانه بیرون زدم.

سبد و کوله ام را از دستم گرفت.

روی صندلی ماشین نشستم.

همین صبح بود که تماس گرفته بود ساعت نه شب منتظر باشم می آید دنیالم.

کنارم که نشست شوخ به چشم های اشکیم خیره شد.

-تو که بچه تری.

نگاهم را از چشم هایش گرفتم.

سرد شده بود اما چشم هایش گاهی مثل سابق مهربان می شد.

در سکوت بودیم.

حتی موزیکی هم پخش نمی شد.

سکوت و سیاهی جاده دلگیرترم کرده بود.





چرا حرفی نمی زد؟

چهارسال پیش دلپذیرتر بود این مسیر.

سبد را زیر و رو کردم و گفتم : میوه می خوری؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

به این سبک میثاق عادت نداشتم.

لعنتی همیشه همه حواسش پیش من بود.

حالا این جاده بیشتر از من حواسش را پرت می کرد؟

-ممنون میشم اگه برام پوست بگیری.

نه بابا.

میثاق و این حرف ها؟

با فریبا هم این مدلی حرف نمی زد.

اصلا میثاق جنتلمن بازی بلد نبود.

یادم است بزرگترین مشکل فریبا بعد از روابط صمیمی میثاق با من همین عدم

جنتلمن بازی ها بود.

میثاق بی ادب نبود اما تا مرد رویاها هم فاصله داشت.

شاید پای کسی در میان بود.

شاید یکی بود که رویش اثر گذاشته بود.

اصلا شاید پای یک زن ...



-دنیا جان.

-هوم؟

-کجایی؟

-هیچ جا.

-فکرت مشغوله.

-کمی.

-مشغول آیدین؟

-آره.

بگذار این جور فکر کند.

-فکر کنم باباحاجی میخواد با هر دوی ما حرف بزنه.

-خب حق هم داره...یک ماه قبل برگشت من ، جا گذاشتی از ایران رفتی...چه  
انتظاری داری آخه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

-برای شغلم بود...از عمد که نرفتم.

زیر لب گفتم : بعید هم نیست.

بعید نیست وقتی یک تعارف نمی زند دنیا جان عزیزم بیا برویم خانه ای که به نامت  
کردم را ببین.

بعید هم نیست وقتی یک بار هم عکس های عروسیمان را ندیدم و شهاب از آن ها  
تعریف می کند.



بعید هم نیست وقتی خانم مهندس بهره مند این قدر با لبخند های کش دار حضرت  
والا را تماشا می کنند.

اصلا برای من هم مهم نیست.

لبخندی کنج لبش نشسته بود.

-میوه نمیدی به ما؟

دلم خیلی می خواست بگویم کوفت هم زیادیت می شود ولی به دور از ادب بود.

میوه را پوست گرفتم و به سمتش دراز کردم.

کمی خم شد و لب هایش را به مچ دستم رساند.

اما با این تم شخصیتی این چند وقته اش حرکت سه امتیازی می شد تلقی شود.

روی مچم را با دستم دیگر پوشاندم.

و چقدر فضای هامر غول پیکرش کوچک به نظر می رسید.

با آرامش سیبش را خورد.

اینطور سکوتی کلافه ام می کرد.

دوست داشتم آهنگ گوش دهم.

آهنگی مثل "منو شکنجه کن" چندسال پیش.

همانی که گوش دادیم و برایم اشک ریخت.

اصلا آن میثاق را دزدیده اند.

اصلا شاید دل من همان میثاق اشک ریز را بخواهد.



به قول خانم دکتر سمیعی من عادت کرده ام میثاق به من محبت کند.  
 عادت کرده ام همه توجه میثاق به من باشد.  
 ولی عادت نکرده ام من هم به میثاق محبت کنم.  
 عادت نکرده ام همه توجهم به میثاق باشد.  
 به خانم دکتر گفته بودم که همه عمر عاشق میثاق بوده ام.  
 گفته بود به نظرت کافیست؟  
 گفته بود و من سر پایین انداخته بودم.  
 گفته بود این مرد لوس است.  
 می خواهد محبت ببیند.  
 گفته بود شوهرت نازپرورده مادرش است.  
 نازپرورده پدربزرگت است.  
 نازپرورده دوست دختر سابقش است.  
 حالا تو هی برایش طاقچه بالا می گذاری؟  
 گفته بود و من محق به چشم هایش خیره شده بودم.  
 حق چشم هایم را ندید گرفته بود و گفته بود مگر تو نگفته ای عاشقی؟  
 شیشه حق چشم هایم ترک برداشته بود.  
 گفته بود اگر عاشقی ببخش.  
 نه کامل ها.



اصلا.

گفته بود این مردی که حالا مظلوم است خیلی ظالم بوده.

گفت مردت جنایت کرده.

اما تو ببخش به خاطر خودت.

تمام این چندسال در گوشم خوانده بود.

و من دوماه پیش که رفتم باغ باباحاجی در اتاق ته باغ را گشودم.

میانش قدم زدم.

خاطره در ذهنم ردیف شد.

\*ب\*و\*سه ها به ذهنم رسید.

اشک های میثاق را به یاد آوردم.

فربیا فربیا گفتن ها را از ذهنم خط زدم.

فربیاها را خط زدم و یادم آمد میان حق های ریز من میثاق نالیده بود "منو ببخش

دنیايي."

یادم آمد با هر حق من اشک ریخته بود.

یادم آمد گناهکار بی وجدان دادگاه زندگی من تلقی می شود.

تا عمر دارد.

تا عمر دارم.

اما شاید خانم سمیعی راست می گفت.



من باید می بخشیدم.

یکبار شده برای خودم.

باید می گذاشتم خوشی از مرزهای زندگیم عبور کند.

اصلا شاید خانم سمیعی راست می گفت که خوشی زندگی من تنها با میثاق رقم می خورد.

خانم سمیعی می گفت وقتی حرف می زنم از خاطراتم از ده کلمه ام نه تایش میثاق است.

می گفت این شادی را به خودم حرام نکنم.

می خواستم حرام نکنم.

آن وقت این آقا آمده بود با قیافه کنار من نشسته بود و هامرش را می راند.

آمده بود و فقط یک \*ب\* \*و\* \*سه روی مچ دستم گذاشته بود.

اصلا می خواستم نیاید.

از فلاسک چای برای خودم ریختم.

-خسته نیستی؟

-نه.

-امروز اومده بودی شرکت؟

-آره.

-لباستو دوست داشتی؟

-آره ممنون.



لبخندی نرم روی لب هایش نشست.

-در داشبردو باز کن.

لیوان را با یک دست گرفتم و جعبه ای از میان خرت و پرت های داشبرد چشمم را گرفت.

با اشاره سرش جعبه را برداشتم.

بی شک سرویس جواهر گران قیمتی بود.

-فکر کردم به لباست میاد.

-نمی دونم چی بگم؟

-هیچی نگو...فقط ازش لذت ببر.

-آخه نیازی نبود.

-بود...ازش خوشت میاد؟

-عالیه.

لبخندش گسترده تر شد.

اما...

این مرد خوددار این روزها برای من تعریف نشدنی ترین موجود جهان بود.

حتی شب پیش هم در خرید پر سکوتمان تنها اسکورتم کرده بود.

میثاق آن روزها اگر بود در خریدم دخالت می کرد.

اما او آرام آمده بود.



آرام همراهیم کرده بود.

و آرام مرا به شام دعوت کرده بود.

در میان موزیک لایت رستوران هم آرام خیره ام شده بود.

نگاهش هم حتی میثاق وار نبود.

اصلا شاید آدم فضایی ها آمده بودند میثاق مرا دزدیده بودند و میثاق دیگری جایش گذاشته بودند.

میثاق من که این همه سکوت نمی دانست چیست.

میثاق من اینستایش پر از عکس های من بود.

میثاق من دست هایم را همیشه می فشرد.

میثاق من به زور هم شده با من حرف می زد.

میثاق من حالا کجا بود؟

چشم هایم را بستم.

سال ها پیش این مسیر را با حالت تهوعی شدید در کنار این مرد طی کردم.

حالا بغضی به بزرگی یک سیب راه نفسم را گرفته است.

\*\*\*\*\*

در جایم غلٹی خوردم و به او که به قاب در تکیه داده بود خیره شدم.

خاطره دوری نبود.

اما او بار قبل تماما تکیه داده بود برای عدم فرو ریختنش و حالا استایل شیکی به

خودش گرفته بود.





خاطره دوری نبود اگر به سمتم پرواز می کرد مثل بار پیش.

اگر تنم را در آغوش می گرفت.

موهایم را \*ب\*و\*و\*سه می کاشت.

صورتم را نوازش می کرد.

و زیر لب از بابت سلامتیم خدا را شاکر می شد.

اصلا خاطره دوری نمی شد اگر تنها دو گام بلند بر می داشت و کنار من استراحت می

کرد و صبح با همان چشم های خسته بهانه نمی آورد که می خواهد قدم بزند.

شاید باید در سرمای استخوان سوز می نشستم و او می آمد و تنم را در آغوش می

گرفت.

در گوشم می گفت همه چیز درست می شود.

که من هنوز او را دارم.

آری باید می رفتم یک جایی تا پاها و دست هایم از سرما کرخت شوند و بعد گرمای

آغوش او تنم را گرم کند.

شاید باید شب ها در خودم مچاله می شدم و او مرا محکم می چسبید و هق های بی

صدایم را گوش می داد.

باید کاری می کردم تا در گوشم دوستت دارم را دم به دم هجی می کرد.

اصلا باید ساعت ها می رفتم حمام و او از ترس در حمام را می کوبید و التماس می

کرد و دنیا دنیا گفتنش گوش فلک را کر می کرد و ته تهش قفل در را می شکست و

مرا که با لباس در وان نشسته بودم و دندان هایم هم از شدت سرما به هم می خورد

را بغل می کرد و اشک می ریخت و می گفت خدا لعنتش کند.



آری خدا لعنتش کند.

زیاد هم لعنتش کند.

لعنتی را باید لعنت کرد وقتی لعنتی وار به قاب در تکیه می زند و لعنتی می شود.

-مامان میز صبحونه را چیده.

بی حرف پاهایم را به زمین رساندم.

ده دقیقه بعد کمی به خودم رسیده بودم و پله های خانه خاله جانم را پایین می رفتم.

پرستو هم آمده بود.

با ذوق \*ب\*و\*سیدمش.

پرهامش را بغل کردم.

عزیزدل من بود.

شاید زیبایی اساطیری آیدین را نداشت اما بانمک بود.

ناهار را خانه مادر جان دعوت بودیم همگی.

کلا هر وقت من می آمدم همه این چند روز خودشان را مهمان خانه مادر جان می

کردند.

میثاق پرهام را در آغوش کشیده بود و من و پرستو سر میز صبحانه حرف می زدیم.

و نگاهم گاهی متوجه خاله جانم می شد که با حسرت به میثاق و پرهام در آغوشش

خیره بود.

پرستو حسم را حس کرده بود.

دستم را زیر میز نرم فشرده بود.



این قسم نگاه ها روح او را خراشیده بود.

و خدا چه پاداش خوبی برای این صبر بی پایان کنار گذاشته بود.

میثاق چشم و ابرویی برای خاله آمد و نگاه خاله روی من برگشت.

نگاهم را گریز دادم.

خاله حق داشت.

نمی دانست.

نمی دانست که چشیدن طعم سنگ فرش های استکهلم سوئد چقدر طاقت فرسات.

خاله نمی دانست تکان آخر شکم یعنی چه؟

خاله فقط جنین سه ماهه اش را بعد از دو فرزند از دست داده بود.

داغ سنگینی هم برایش به شمار نمی رفت.

میثاق - دنیا ، عزیزم یه لحظه میای؟

به دنبالش از پله ها بالا رفتم.

در اتاق را برایم باز کرد و اشاره زد که اول وارد شوم.

دست به سینه وسط اتاق مجردیش ایستادم.

در را بست و دست به سینه برابرم ایستاد.

-کاری داشتی؟

-به مامان من توجه نکن...به هیچکس توجه نکن...فقط منو ببین...تو چشمای من چی

می بینی؟



پوزخند زدم و نگاهم را دور اتاق چرخاندم.

چانه ام را چسبید.

قدمی نزدیک تر شد.

شاید باید به راهکارهایی که در گذشته امتحان کرده بودم راهکار چانه را هم اضافه می کردم.

-اونا حقی ندارن روی من و تو... این زندگی منه... زندگی توئه دنیا... برای بار هزارم... واسه خودت زندگی کن.

اگر تهش هم می گفت "واسه من زندگی کن" به جایی بر می خورد؟

زبانش مو در می آورد با سه کلمه؟

لبه تختش نشستم.

-مامانت حق داره.

-نه حق نداره.. مامانمه... دوستش دارم... ولی حق نداره با نگاهش تو رو اذیت کنه.

این جمله هم برای خودش چیز بدی به نظر نمی رسید.

گرچه "واسه من زندگی کن" بیشتر امتیاز می گرفت اما این یکی را هم می شد با ارفاق قبول کرد.

-خاله هیچ وقت نمیخواد من اذیت بشم.

-ولی تو الان اذیت شدی... تو واسه خاطر دل همین آدما پا گذاشتی رو دلت.

-میثاق گذشته رو شخم نزن ترو خدا.

روی زانوهایش برابرم نشست.



دست هایم را میان دست هایش گرفت.

چشم هایمان به هم خیره شد.

این مرد دقیقا وسط زندگی من جا داشت.

از گذشته تا به امروز.

ما بارها با هم دعوا کردیم.

من از او متنفر شدم.

او در حقم ظلم کرد.

من او را خرد کردم.

با همه این ها باز هم این مرد درست وسط زندگی من مثل همان روز نخست پا به

جفت ایستاده بود.

-شخم می زنم چون خیلی از این آدمها مقصرن.

-میثاق مقصر اصلی ، تصمیم غلط من و توئه.

سری به تاسف تکان داد.

کنارم لبه تخت نشست.

-خیلی چیزا رو نمی دونی دنیا.

-مثلا؟

پوزخند زد و از جایش برخاست و تیشترش را از تن بیرون کشید.

عضله هایش قوی تر شده بود.



-دنیا گذشته رو شخم نزن تروخدا.

-مسخره.

پیراهن سرمه ای رنگش را به تن زد و صدای خنده آرامش در اتاق پیچید.

شاید روی روابط ما کلا راهکار بحث بشتر جواب می داد.

مادر جان پرهام به بغل کنار باباحاجی نشسته بود.

و من دائما نگاهم را از چشم های پر نفوذ باباحاجی گریز می دادم.

جای دانیال خیلی خالی بود.

مامان و خاله و زن دایی در آشپزخانه بودند.

شاید پیوستن به آن ها می توانست مرا از زیر نگاه پر نفوذ باباحاجی خلاص کند.

گرمی دستی روی پایم نگاهم را به میثاق کشاند.

چشم هایش را آرام روی هم گذاشت.

و انگار نفس کشیدن آسان تر شد.

دست روی دستش گذاشتم.

دستم را مشت کرد.

و همایون گفت : شما دوتا چرا اینقدر ساکتین؟

-چی بگیم؟

همایون – گوشم از صدای تو پره...بذار شوهرت حرف بزنه...سفر خوب بود؟

میثاق – سفر تفریحی نبود که بگم خوب بوده یا نه.



باباحاجی - این سفر کاری باید درست یک ماه قبل از برگشتن زنت اتفاق می افتاد؟  
میثاق خیلی بی تفاوت نگاهش را از همایون روی باباحاجی چرخاند و گفت : منفعت  
شرکت در خطر بود.

باباحاجی - منفعت شرکت خیلی مهمه؟...ما اینطور به تو یاد دادیم؟

مادر جان لب گزید و دست باباحاجی را فشرد.

میثاق - شما به من یاد دادین برای آسایش همسر و خوانوادم از خودم هم بگذرم.

همایون کمی آن طرف تر علامت لایک آمد و من خیلی دلم می خواست می توانستم  
طرح لبخند روی لب هایم را پاک کنم.

مادر جان - آیدینو چرا نیاوری؟

-این هفته سارمن اومده بود...با هم مهمونی دعوت بودن.

این عوض کردن بحث را توسط مادر جان دوست داشتم.

زن صلح جو و پر محبت زندگی من می توانست حواس همگیمن را از این بحث پرت  
کند.

و وقتی باباحاجی کمی از اخم هایش دست برداشت دانستم این زن همیشه کفه  
ترازویش برای صلح پرو پیمان تر است.

همه می دانستند که یک چیزی میان من و میثاق درست نیست.

و هیچکس هم مثل باباحاجی اهل بیانش نبود.

از جایم برخاستم.

می خواستم کمی خلوت کنم.



میان باغ باباحاجی.  
 باغ پر خاطره تمام سال های عمرم.  
 باغ باباحاجی تمام روزهایش برای من زهر مطلق نبود.  
 اما همان یک شبش برای من مرگ آنی بود.  
 من در همین باغ عاشق شدم.  
 وقتی که میثاق در پانزده سالگی هایم هدیه تولد آویز الله هدیه داد.  
 همان آویزی که وقتی از دوستی اش با فریبا خبردار شدم از سر عصبانیت در  
 کوهنوردی از دستم پرتاب شد و هیچ وقت پیدا نشد.  
 شاید ریشه های این درد زیاد باشد.  
 شاید من زیادی انتظار داشتم.  
 اصلا عشق که زوری نمی شود.  
 شاید سهم من بیشتر از سبحانی نبود که ادعای عاشقی داشت و تاریخ تولدم را  
 فراموش می کرد.  
 میثاق هرچند بد اما همیشه می دانست به تولدم حساسم.  
 می دانست روز تولدم روز من است.  
 باید با دل من راه بیاید.  
 می دانست روز تولدم لوس می شوم.  
 میثاق را در روز تولدم ده ها برابر بیشتر دوست می داشتم.  
 کنارم نشست و پاهایش را به زمین فشرد و تاب کمی حرکت کرد.





این تاب فلزی هم خاطرات زیادی داشت.

بعد از خانه درختی من و او و همایون خودمان را کشتیم تا باباحاجی برایمان این تاب را خرید و در باغ گذاشت.

-چرا تنها نشستی؟

-به نظر مامانم من زن زندگی نیستم... مامانم میگه منو درست تربیت نکرده... میگه کاش جای درس و کار یه کم هم شوهرداری بلد بودم.

دست هایش را روی سینه به هم گره زد و لب هایش کمی انحنا پیدا کرد.

بی شک حالت تمسخرش هیچ تفاوتی نکرده بود.

-شاید...

بالشتک کهنه تاب را به بازویش کوبیدم.

این مرد خدای حرص دادن شده بود.

-هیچ هم خنده نداشت.

کمی به سمتم متمایل شد.

چشم در صورتش گرداندم.

می شد دست میان جوگندمی موهایش ببرم؟

-آره خنده نداره... باید یه تصمیم درست بگیریم... حس می کنم دوتامون خسته ایم از

این زندگی که سر و تهش معلوم نی.

دست زیر چانه بردم.

لامذهب بوی عطر زنانه هم نمی داد شکم ببرد به وجود یک زن در زندگیش.



اینقدر گیر دادن یه یک تصمیم درست آن هم درست بعد از سفر هفت ماهه حضرت آقا چیز درستی به نظر نمی رسید.

-با کسی آشنا شدی؟

همه سعیم این بود صدایم بی تفاوت باشد.

حالا گیرم که آشنا شده باشد مگر من چیزی از دست داده ام؟

کمی روی صورت تم خم شد.

لبخندی نرم به رویم پاشید.

-من هنوز زن دارم.

-هنوز؟

-آره هنوز.

حالا اگر می خواستم می توانستم کمی خودم را جلو بکشم و سر روی شانه اش بگذارم.

سکوتم را که دید گفت : هنوز ، چون تصمیم تو واسه زندگیمون خیلی مهمه.  
از جایم برخاستم.

اتاق ته باغ چندمتر آن طرف تر بود.

خانم دکتر سمیعی می گفت هرچه بیشتر با دردهایم برخورد داشته باشم آب دیده تر می شوم.

می گفت روحم جلا داده می شود.

اتاق ته باغ اوج ناکامی های من بود.



صدای قدم های میثاق را پشت سرم می شنیدم.  
قبل از من دست روی قفل در گذاشت.  
قفل را که کشید تعارف زد زودتر وارد شوم.  
آن شب اما دستم را کشید و پرتم کرد میان اتاق.  
حیوان مجسمه خاطرات بیست و دو سالگی من حالا محترم شده بود.  
روبروی هم میان اتاق ایستادیم.  
من نگاه به نقطه نقطه اتاق می انداختم و او نگاهش روی من دم به دم سنگین می شد.  
-اون شب به من هم فکر کردی؟  
-اون شب فقط به تو فکر کردم.  
پوزخند زدم.  
-فقط به من فکر کردی اما جای من فریبا رو دیدی.  
-دنیا...  
-بیا دربارش حرف نزنیم.  
-پس درباره چی حرف بزنیم؟  
-تو نظرت واسه ادامه زندگیمون چیه؟  
-میتونی این اتاقو فراموش کنی؟  
-نه.



-سرکوفتش همیشه هست؟

-دروغ نمیگم...ممکنه یه وقتایی کم بیارم و سرکوفتش باشه.

-تو میخوای این زندگیو ادامه بدی؟

-هنوز به فریبا فکر می کنی؟

-نه...من همیشه به اولویت هام فکر میکنم.

-اولویتات چین؟

-هرچی تو بخوای.

-پس آینده این زندگی رو من باید تعیین کنم.

-حتی اگه بخوای جدا بشی هم من قبول می کنم.

-حرفم فرصت نداد روی پاشنه پا بچرخد.

-یه زمانی می گفتم حتی اگه جونت هم بدی نمیداری ازت جدا بشم.

-سرش را رو به سمت سقف گرفتم.

-مسخره بود اما میان همان اتاقی که رویاهایم را ناکام کرده بود می توانستم اعتراف

کنم این پوزیشنش را دوست دارم.

-نگاه خیره ام را که شکار کرد گفت : حالا راحتی تو از هرچیزی برام مهمتره...فکراتو

بکن...یه جواب قطعی ازت میخوام...یه جواب که وقتی تو چشم زل میزنی لرزش

چشات دلمو نلرزونه.

-می شود ایستاد میان جهنم زندگی...درست مثل من.

-کار سختی نیست.



من ایستاده ام.

ایستاده ام میان هجوم تاراج دخترانه های بیست و دوسالگی.

من ایستاده ام.

و برای تمام هجوم این تاراج فقط قطره اشکی می ریزم.

این زمان زخمم را التیام داد.

اما ردهای کهنه اش بی شک هیچگاه از ذهنم پاک نخواهد شد.

میثاق خوابیده بود.

نه گفته بود بیا باهم بخوابیم.

نه رفته بود روی کاناپه سالنب خوابد.

روی تخت دوران مجرد من دراز کشیده بود.

بی حرف اضافه.

گفته بود شب بخیر و چشم هایش را بسته بود.

حالا من آمده بودم در حیاط کوچک خانه پدریم نشسته بودم.

زورم می گرفت.

تخت مرا غاصب می شد و نمی گفت بیا کنارم بخواب.

اصلا آن مردی که باید به زور از خودم جدایش می کردم کجا رفته بود؟

مامان کنارم نشست و از سینی فنجانای چای برداشت و به دستم داد.

لبخندی به صورتش پاشیدم.



مادرم زن بدی نبود.

اصلا آنقدر خوب بود که به خاطر مردش از تمام رویاهایش گذشت.

فکر می کرد همه زن ها باید برای مردشان از خودشان و خواسته هاشان بگذرند.

مادرم زن بدی نبود فقط مفهوم شوهر در قاموسش خدای دوم بود.

حقا که پدرم هم بد نبود.

مرد بساز و آرام تمام سال های عمر من ، معلوم بود که برای همسرش می شود خدای دوم.

-با میثاق مشکلی داری؟

-نه.

-پس چرا زندگیتون درست نیست؟

-درست تو نظر شما چیه؟

-تو چندسال اونور دنیا زندگی کنی...برگشتی هم شوهرت نبود...خب معلومه یه

چیزی درست نیست...سر قضیه بچه مشکل دارین؟

-مامان اصلا ما مشکلی نداریم.

-مطمئن باشم؟

-بله مامان...اصن کی بهتر از میثاق؟

آره ارواح عمه اش.

نه که خیلی هم اخلاقش از وقتی برگشته بود درست و درمان بود.

-والا من دختر خودمو بهتر می شناسم....به شوهرت محبت کن...راه دوری نمیره.



نیشخندی زدم و مامان را با شب بخیری تنها گذاشتم.

من محبت کنم؟

وقتی حتی به من تعارف نمی ود بروم کنارش بخوابم؟

اصلا می خواهم محبت نکنم.

مردک بی لیاقت.

حالا هم باید می رفتم کنار میثاق می خوابیدم.

بعد از این چند سال دوری.

بعد از اینکه رفته بود خوابیده بود و تعارفی به خوابیدن من در کنارش نزده بود.

با همان تیشرت و شلوار روی تخت دراز کشیدم.

به اندازه کف دستی فاصله داشتیم.

نفس هایش که می گفت بیدار است.

اما نه سمت من برگشت.

نه در آغوشم کشید.

لیاقت که چیز الکی نیست.

خیلی ها ذاتا لیاقت ندارند.

یک نمونه اش همین مرد کنار دست من.

-خاله چی می گفت؟

به پهلو و رو به او خوابیدم و گفتم : به نظرت مامان جز نصیحت چی داره که بگه؟



نیشخندی زد و خیره سقف شد.

یعنی طرح گچ بری های قدیمی سقف از چشم های من زیباتر بود؟

-این زندگی ماست دنیا... بهشون توجهی نکن.

-همیشه؟

-من سعی کردم شد... تو هم سعی کن.

-میثاق همه تصمیم ما ، رو روابط دوتا خونواده تاثیرگذاره.

-گذشتمو واسه خاطرشون خراب کردم... واسه همین رابطه ای که تو ازش دم می

زنی... آیندمون مال خودمونه دنیا.

-میثاق من به خونوادم محتاجم.

شاید برخلاف تمام قوانین فنیسمی دوست داشتم بگویم "به من محتاج باش..."

اما...

لعنت به این اماهایی که جدیدا در اخلاقی نمود پیدا کرده بود.

چرخید به سمت من.

خیره ام شد.

و من خیره موهای جوگندمیش بودم.

دست بردن میانشان چه حالی داشت؟

-به هیچ کس محتاج نباش... تو کم کسی نیستی... یه دنیا آرزوتو دارن... به هیچ کس

محتاج نباش... چون یه دنیا به تو محتاجن.

ته دلم انگار چیزی به جوش می آمد.





سر می رفت.  
 می ریخت.  
 ته دلم انگار حسی جاری می شد.  
 دستم را که گرفت انگار دیگر نمی شد نفس کشید.  
 لب هایش را که به کف دستم چسباند و چشم بست خودم را کشتم تا اشکم نچکد.  
 این اماها متفاوتش کرده بودند.  
 اما خاکسترهای ذاتش گاهی هنوز شعله ور می شدند.  
 گاهی فراموش می کنم که حسرت خوردن را باید کنار گذاشت.  
 فراموش می کنم و ذره ذره به آغوش مادرانه پرستو که فرزند شیرخوارش را محاصره کرده است خیره می شوم.  
 من زن حسودی نبودم.  
 هیچ وقت نبودم.  
 نه طلا و جواهر دیگری چشمم را گرفت.  
 نه حساب میلیاردری و خانه های اعیان نشین.  
 اما این آغوش مادرانه چشمم را می زد.  
 شاید تماسی با آیدین دلم را آرام می کرد.  
 نه من با این چیزها آرام نمی شدم.  
 بایستی آیدین را در آغوش می فشردم و نفس عمیق می کشیدم.



- آیدین در این شش ماه شده بود تمام زندگی من.
- در این سه سال تصاویرش شده بود لذت زندگی من.
- اصلا آیدین بهانه ادامه زندگی من بود.
- به چی خیره شدی؟
- نیمرخش را از نظر گذراندم و او تکه ای سیب به دستم داد.
- به پرهام.
- لبخندی زد و گفت: دوست داشتنیه.
- بچه دوست نداشتی.
- در حد بچه برادرم میتونم دوست داشته باشم.
- بچه خودتو ولی نمی تونستی.
- بچه ای که میشه استخون لای زخمو همیشه دوست داشت.
- خیلی بی رحمی.
- واسه چی بحث می کنی؟...واسه چیزی که دیگه نیست؟
- چیزی نبود...بچم بود.
- این بحث تکراری رو تمومش کن.
- تکرارش اذیتت می کنه؟
- خیلی.
- این همه پست فطرت بودن تو هم منو اذیت می کنه.



از کنارش رد شدم و در آشپزخانه مادر جان خودم را مشغول کردم.

تصویر سارمن که روی گوشیم افتاد لبخندی زدم.

آیدین بالاخره به یاد من افتاده بود.

در تمام طول حرف زدنمان من لبخند زده بودم.

با عشق "ت" های بی اندازه دوست داشتنی میان کلامش را گوش داده بودم.

و به میثاقی که آمده بود جفتم ایستاده بود توجهی نکرده بودم.

تمام ذهن من در آن لحظه مختص آیدینم بود.

تماس تمام شد اما هنوز لبخند روی لب هایم بود.

-جالش خوبه؟

-مهمه؟

-چرا اینقدر نسبت به من جبهه میگیری؟

-مته اینکه تو زود همه چیزو فراموش می کنی.

-نه...فقط انتظار دارم اینقدر کنایه نشنوم...انتظار دارم بعد از این همه سال بالغ شده

باشی...انتظار دارم تا کم میاری یه گریز نرنی به گذشته.

-به نظرت خیلی پررو نیستی؟

دست میان جوگندمی هایش فرو برد.

نیشخند زد.

نگاهش را به گوشه ای بند کرد.



و نفس هایش خیلی تند از میان سینه اش بیرون خزید.

- پررو ام چون چهارسال اسم یکی تو شناسنامم بود و مته خواجه ها زندگی کردم.... پرروام چون همه تو اولویت بودن واسه زن من و من نبودم.... پرروام چون...

آمدن مادر جان به آشپرخانه ادامه سخنان غرایش را کات کرد.

مادر جان با اخم براندازمان کرد.

اما چیزی نگفت.

همین سکوت و عدم نصیحت هایش را دوست داشتم.

سر به زیر انداختم و از کنارش گذشتم.

من باید یک تصمیم درست می گرفتم.

زندگی با میثاق درد بود.

زندگی بی میثاق هم...

ساک را به دستش سپردم و او بی نگاه به من آن را صندلی عقب گذاشت.

در این سال ها قهر کردن هم یاد گرفته بود.

میثاقی که بعد از دنیا به دنیا دعوا باز هم می آمد و می گفت و می خندید بلد شده

بود طاقچه بالا بگذارد.

یاد گرفته بود خودش را بگیرد.

یاد گرفته بود نگاه بدزد.

و لعنت به آن معلمی که این چیزها را به مرد بی غل و غش زندگی من یاد داده بود.

مامان و مادر جان و خاله را در آغوش فشردم.



هر بار همین بساط را داشتم.

دلتنگشان می شدم.

کنار میثاق که نشستم صدای روزبه نعمت الهی در گوشم پیچید.

نفس کشیدن سخته ، تو رو ندیدن سخته

تو پیچ و تاب عاشقی به تو رسیدن سخته

حالا مثلا باید این موزیک را به منظور می گرفتم؟

باید بعد از چهارسال فانتزی فکر می کردم؟

باید برای خودم رویا می بافتم؟

رویا می بافتم وقتی اخم هایش از ظهر تا به حال از هم باز نشده بود؟

منو به غمام سپردی ، همه آرزومو بردی

همه جا اسم تو بردم ، یه بار اسممو نبردی

غم هم داشت؟

آقای مهندس معروفی که کارش گرفته بود و اسمش در صنفمان زیادی برو داشت غم

هم داشت؟

واسه ی شب زمستون همه هیزومو سوزوندی

واسه ی پنجره ی کوه توی خونمون نموندی

مرا حتی دعوت نکرده بود به خانه اش.

خانه ای که نیمش به نام من بود.



حالیش نمی شد یعنی؟

یه وقت بده به چشمت نگاه کنه به چشمم

شاید که برق نگات بشکنه این طلسمم

محل نمی گذاشت چه برسد به نگاه.

-میخواهی نگه دارم برو عقب بخواب.

-نه خوبه.

جریان این سکوت را میانمان دوست نداشتم.

-بابت ظهر متاسفم...زیاده روی کردم.

-من هم.

دیدم که از گوشه چشم نگاهم کرد.

من و میثاق آدم این مدل عذرخواهی ها نبودیم.

یعنی اصلا عادتمان بود خودمان را محق بدانیم.

شاید واقعا این دوری چندساله نیاز بود.

نیاز بود که بزرگ شویم.

حس هایمان را درک کنیم.

کینه هامان را دور بریزیم.

اعتمادهای از دست رفته مان را به دل بازگردانیم.

گرچه تمام این ها اندک بود ولی برای ما جای فکر داست.



-میخوام یه چیز بگم... تو هم جبهه نگیر خواهشا... فقط یه توصیه است.

-خب؟

لب هایش را با زبان تر کرد.

-به نظر من این همه وابستگی به آیدین درست نیست... اون بچه رو هم داری خیلی وابسته می کنی.

اخم هایم به هم دوید.

حرف ناحق می زد و می گفت جبهه نگیر.

-منظورت چیه؟

-تحصیل سارمن که تموم بشه بدون شک با علاقه ای که به آیدین داره میخواد آیدین با خودش زندگی کنه.

-امکان نداره.

-تو امکانشو تعیین می کنی؟

-نه.

خودم هم می دانستم ولوم صدایم بالاتر از حد معمول است.

-من تعیین نمی کنم... اما شرایط تعیین می کنه... سارمن یه پپسر مجرده که میتونه یه آینده عالی رو داشته باشه.

-مطمئننا سارمن دوس داره آیندشو کنار تنها بازمانده خونوادش داشته باشه.

حرفش حقیقت محض بود.

حقا که راست گفته اند حقیقت بی نهایت تلخ است.



آنقدر که نفس آدم را ببرد.  
کام آدم را زهر کند.  
و به آدم بقبولاند که همه چیز بر وفق مراد نیست.  
بی شک روزی می رسید که سارمن باز می گشت.  
خانه پدریش را سرپا می کرد.  
و برادرزاده عزیزش را به خانه اش می برد.  
و قلب من می گرفت.  
از نبودن آیدینی که تمام زندگیم شده بود.  
آیدینی که حالا کم از آیدین از دست رفته ام نداشت.  
آیدین از دست رفته من.  
و چقدر تلخ آیدین من از دستم رفت.  
آیدین که رفت میثاق آمد.  
با تاخیری دو روزه.  
با ته ریشی که به خستگی ظاهریش دامن می زد.  
آمد و به در اتاق بیمارستانم تکیه زد.  
من در غبار می دیدمش.  
با چشم هایی که انگار دیگر دیدنش نمی آمد.  
همه چیز در مه بود.





برگشتم به خانه را حتی درک نکردم.

حرف های مهربانانه شهاب را گوش ندادم.

دلداری و اشک های شمیم را وقعی نگذاشتم.

داد و بیدادهای رکسانا هم برایم بی معنی بود.

آن روزها فقط میثاق بود که ساکت بود.

بی حرف در آغوشم می گرفت.

بی حرف با نگاهش حرف می زد.

بی حرف می پرسید خوبم یا نه؟

آن روزها میثاق از همه بهتر بود.

حالیش بود که باید ساکت باشد.

بگذارد من عزاداریم را بکنم.

میثاق شعورش آن روزها بالاتر رفته بود.

خیلی بالاتر.

آنقدری که می دانست حق که می زخم یعنی باید در آغوشم بگیرد.

اشک که می ریزم باید نوازشم کند.

در خودم که مچاله می شوم باید نخ به نخ موهایم را ب\*ب\*و\*سد.

می دانست و پا به پای حق ها و اشک ها و مچاله هایم بود.



آنقدر می دانست که وقتی نیمه شب در سرمای استخوان سوز لباسی را که برایم آیدینم خریده بودم را بغل زدم و روی برف های تراس نشستم باید بیاید و جنازه ام را جمع کند.

آنقدر می دانست که من خود آزارم.

می دانست که خود آزاری را حق خودم می دانم.

آیدین من مبتلا بود و تقصیر من بود.

آیدین من مُرد و تقصیر من بود.

تقصیر تمام بی خردی های من.

تقصیر اعتماد بی جایم به مردی که در نظرم معتمد بود.

تقصیر لجبازی بر سر نگه داشتنش.

من آیدینم را دوست داشتم.

مادرها خیلی زود بچه هایشان را دوست می دارند.

من هم آیدینم را دوست داشتم.

خیلی دوستش داشتم.

آنقدری که وقتی رفت دو هفته سکوت شد هم نشین زبانه.

آنقدری که خودکشی شد فکر روز و شبم.

آنقدری که دو ساعت تمام در حمام بخار گرفته نشستم و تیغ را روی شاهرگم نگه داشتم.

اما...



جرات نکردم.

آنقدر جرات نکردم تا میثاق کوبید به در.

داد کشید.

هوار زد.

و با هزار مکافات خودش را در حمام بخار گرفته انداخت و تیغ را از دستم کشید.

جرات نکردم و ثمره اش شد سیلی محکمی که ردش تا چند روز روی صورتم به

یادگار بود.

یادگار جرات نداشتم.

و میثاق از آن روز تا ماه بعدش که مانده بود دمی رهایم نکرد.

حمام را تایم بندی می کرد.

خوابم را چک می کرد.

قرص های آرام بخش را جیره بندی شده به دستم می داد.

همه را می شد تحمل کرد.

در سکوت و رخوت می شد نادیده گرفت.

اما...

وقتی عروسک ها و لباس های آیدین را جلوی چشم هایم جمع می کرد نمی شد

ساکت نشست.

نمی شد و نشد هم.

و من تمام عقده هایم را مشت کردم و به جانش کوبیدم.



جلویم را نمی گرفت.

حتی در آغوشم هم نمی گرفت.

دادهایم را هم سعی نداشت آرام کند.

فقط ایستاده بود و تماشا می کرد.

با چشم هایی که پر بود.

مشت هایم که خسته شد و از نفس افتادم این بار دست به کار شد.

بغلم کرد.

و کاش هیچ کس نفهمد حسرت در آغوش گرفتن فرزند یعنی چه.

دخترها نیمه شب گذشته برگشته بودند.

آنقدر خسته و فکری بودم که پایم به استقبالشان نرفته بود.

مادام را هم شهاب برده بود.

شهابی که نگرانی خرجم کرده بود و گفته بود این چشم های غمگین من همان سانحه

وحشتناک را برایش تداعی می کند.

با لبخندی سرسری جوابش را داده بودم و راهی شده بود.

چند ساعت بعد آن هم دخترها تماسی با من داشتند و هر چه فحش در طول

زندگیشان فراگرفته بودند به نافم بستند.

حالا روبروی دخترها نشسته بودم.

باز هم رکسانا موهایش را مدلی دیگر کوتاه کرده بود.

و شمیم رنگ موی بلوطی رنگش کمی تفاوت به چهره اش داده بود.



لب های شمیم بیشتر می خندید و نگاه رکسانا هم کمتر کینه داشت نسبت به مردی که پشت پیانوی سالن نشسته بود.

خودم را جلو کشیدم و گفتم: چه خبر از علی؟

رکسانا با شیطنت ابرو بالا داد و شمیم هم لبخندی نرم زد.

رکسانا – والا ما دیگه شمیم جونو تو خونه نمی بینیم... کاملاً ور دل علی جوشونن.

شمیم – من و علی با هم دوستیم رکسانا.

-آره جون خودت... ما هم که نفهم.

رکسانا – والا.

شمیم خنده نرمی کرد و سر به زیر انداخت.

چطور نامدار یک عمر این همه زیبایی را ندید.

چطور باز هم با شنیدن خبر آشتی کیمیا و همسرش به هم ریخت؟

این مرد چطور می توانست از این همه زیبایی و معصومیت بگذرد؟

-نامدار نیومده اینجا؟

سوالم کمی بی مقدمه بود.

بی مقدمه بود و رکسانا شیطان تر ابرو بالا انداخت.

به قول خودش چزاندن شمیم خیلی خوب بود.

می گفت اصلاً شمیم کلاً برای چزانده شدن به دنیا آمده است.

و حقا که این جمله اش حقیقت محض بود.



شمیم - نه.

و از جایش بر خاست و در پیچ راهروی منتهی به آشپزخانه گم شد.

-هنوز هم بهش فکر می کنه؟

-این روزا بیشتر بهش فکر می کنه...داره علی و نامدارو با هم مقایسه می کنه...دلش با نامداره ولی عقلش میگه باید به علی جواب مثبت بده تا زندگیش سر و سامون بگیره.

-علی لیاقتشو داره.

-من و تو داریم از بیرون ماجرا رو می بینیم...بی شک واسه تو هم بهتر از میثاق وجود داره دنیا...اما تو داری چهارساله درمان میشی تا بتونی به زندگیت با میثاق ادامه بدی...بحث دله...دلش هنوز با نامداره.

-نامدار آدمی نیست که عاشق شمیم بشه...اون عاشق کوره.

-هم دوس دارم نامدار خوشبخت بشه هم شمیم...دو تاشون برام عزیزن.  
شانه بالا انداختم.

زندگی شمیم از هر دوی ما شاید سخت تر بود.

ما هر دو فقط بایستی می بخشیدیم و راحت زندگی می کردیم اما شمیم باید هنوز دنبال ته مایه حسی در نامدار می گشت.

-از خودت بگو...بهتری؟

-اوهوم...کمتر بهس فکر می کنم.

-خوبه...با هم بحث نداشتین؟



اشاره ام به شهابی بود که مثلا حواسش به مایی که این سمت سالن نشسته بودیم نبود.

رکسانا با حرفم نگاهش کرد.

به شهابی نگاه کرد که خیره اش بود.

-نه.

-پس میشه بهتون امیدوار بود.

-مسخره است ولی وقتی رفتین خیلی خونه خالی شد.

-دلت براش تنگ شده؟

-نمی دونم.

-من دارم سعی می کنم میثاقو ببخشم... تو سعی می کنی شهابو ببخشی؟

-بخشیدنش کار من نیست دینا... من فقط دارم تمام تلاشمو می کنم تا ببینم هنوز

هم بهش حسی دارم یا نه؟

-اگه با خودت صادق باشی می فهمی.

-دنیا من و تو مثل هم نیستیم... میثاق واسه تو هم درده هم درمون... تو نمی تونی

میثاقو دوست نداشته باشی... اصن بلد نیستی میثاقو دوست نداشته باشی... ولی من

مته تو اینقدر خوب نیستم که بتونم با اون ظلمی که شهاب در حقم داشت عاشقش

بمونم.

دستش را نرم فشردم.

می شد رکسانا را درک کرد.



دختری که دکتر سمیعی می گفت اوضاعش خیلی از من بدتر است.  
 دختر عزیزدانه دوست صمیمی دکتر سمیعی بود.  
 دکتر سمیعی می گفت یادگار دوستش تا مدت ها مثل یک جنازه متحرک بوده است.  
 می گفت به هر لمسی واکنش نشان می داده است.  
 می گفت من خیلی حالم خوب است در برابر رکسانا.  
 می گفت و من به این فکر می کردم که این دختر دیگر دلش شاید مثل گذشته برای  
 مرد پشت پیانو نتپد اما کنار هیچ مرد دیگری جز همین مرد پشت پیانو هم قرار  
 نیست آرام بگیرد.  
 من آرام گرفتنش کنار این مرد را به چشم دیده ام.  
 وقتی حملات عصبی به جانش می افتاد و شهاب با درد و گریه در آغوشش می گرفت.  
 کنار گوشش حرف می زد.  
 غلط کردم می گفت.  
 شهاب شاید خیلی درد بود اما گاهی هم می شد از این همه درد مرهمی ساخت برای  
 دل رکسانا.  
 دخترها شب مهمان خانمان بودند.  
 تمام کارها را انجام داده بودم و نگران دست تنها بودن مادام هم نمی شدم.  
 شام را هم قرار بود شهاب که می آید از بیرون بگیرد.  
 آیدین هم تا شب در مهد برنامه جشن داشتند.  
 حوصله ام کمی سر رفته بود.





از صبح یک بند پشت لپ تاپ یا مدلینگ انجام داده بودم یا سرم در نقشه های میثاق بود.

مثلا اگر الان می رفتم پیش که با هم برویم کافه سامان و سعید پررو می شد؟  
خب دلم گرفته بود.

حالا بروم در اتاقش که کمی ناجور است خب.

اصلا اس می دهم.

زشت است خب دیگر.

این همه او زنگ می زند یکبار هم من زنگ بزنم.

نگذاشتم غرورم زیاد دور بردارد و روی شماره اش ضربه زدم.

به دو بوق نکشیده جواب داد که...

-تو نقشه ها مشکلی هست؟

چشم و ابرویی جلوی آینه جیبی در دستم آمدم و گفتم : علیک سلام.

خنده آرامش خسته بود و می توانستم حدس بزنم که دارد گوشه هر دو چشمش را فشار می دهد.

-سلام...کاری داشتی؟

-خیلی از کارت مونده؟

-چطور؟

-اووووم...میگم پایه ای قبل خونه مادام بریم کافه سعید و سامان؟



بی شک الان لم داده بود به صندلی گردانش و لب هایش یک وری شده بود و در حال فکر به این بود که چطور مرا کنف کند.

-وقت نداری تنها میرم.

-یه ربع دیگه پارکینگ باش.

و قطع کرد.

خنده ام گرفت.

چه معطل یک پیشنهاد من هم بود.

نگاه آخر را در آینه انداختم.

کمی ساده تر می آمدم شرکت به خاطر خواسته اش.

یک ربع بعد به هامرش تکیه داده بود و من سمتش قدم بر می داشتم.

موهایش نم داشت.

و لبخندش مثل خنده پشت تلفن دیگر خسته نبود.

-دوش گرفتی؟

-آره.

-مگه اینجا لباس داری؟

-آره...یه وقتایی شب وقت نمی کنم برم خونه چند دستی لباس اینجا گذاشتم.

ابرو بالا دادم و او از گوشه چشم نگاهم کرد.

-اثرات بی سر و سامونیه دیگه.



متلك انداخت.

يك بار گفت بيا برويم خانه مان كه من سر و سامانش شوم؟

يك بار آمد دستم را بگيرد ببرد خانه ای كه شهاب می گفت بهترين طرحش است را  
نشانم دهد؟

اصلا آن دهان لامروتش يك بار باز شد به تعارف؟

-اثرات بی توجهیه.

-جانم؟

سمتش چرخیدم.

لبخندش سر حال بود.

كمی از آن حالت این چند وقته اش خارج می زد.

مثل همان وقت هایمان بود.

وقت هایی كه كل كل می كردیم و من تخس حرف آخر را می زدم.

-دیگه دیگه.

-بی توجهی كجا خرج كردم كه خبر ندارم؟

-شما مردا كلا ذاتا بی توجهین.

-آهان...اون وقت میشه شما چند نمونه رو بیان کنی؟

-تذکر دادن در این موارد كلا آدمو دلسرد می کنه...مرد باید خودش بفهمه.

-تقلب هم نمیشه رسوند؟



مخلوطی از جدیت و شوخی بود حرف هایش.

میثاق عوض شده بود اما هنوز می شد ردپایی از گذشته را در رفتارش دید.

-سوالم جواب نداشت؟

-بگرد و پیداش کن...جواب سوالت همینه.

سری تکان داد و کمی بعد رسیدیم.

فقط سامان به استقبالمان آمد.

برق حلقه اش دوست داشتنی بود.

پونه می گفت گاهی از دست این همه محبت سامان ذله می شود.

می گفت اصلا به حضور سامان آلرژی پیدا کرده است.

اما من می دانستم که این حرف ها همه اش شوخی است.

سعید و مزده هم با هم خوب بودند.

اما به قول پونه گاهی آنقدر بحث هایشان شدید می شد که اگر از هم جدا می شدند

هم چیز زیاد دور از ذهنی به نظر نمی رسید.

سامان کمی کنارمان نشست.

با هم حرف زیدم.

از بچه در راهشان.

با چشم های پر حسرت من و نگاه خیره میثاق حرف زدیم.

وقتی سامان پی سفارش های ما رفت میثاق گفت : تا کی میخوای هر وقت حرف بچه

شد با حسرت طرفو نگاه کنی؟



-تا کی میخوای تو این سوالو پرسی؟

دستش را روی دستم گذاشت.

تماس دلپذیری بود.

و حلقه ساده درون دستش خیلی دلپذیر تر.

-یه روزی هم تو مادر میشی.

خیلی معمولی گفت.

نه صدایش حالت دلداری داشت نه به ترحم شبیه بود.

صدایش صدای میثاق قاطعی بود که حرف می زد و انتظار بحث نداشت.

دست آزادم را زیر چانه بردم و نگاه در صورتش چرخاندم.

-چیه؟...چرا اینجور نگام می کنی؟

-چی کار کنم؟

دستم را از زیر چانه ام بیرون کشیدم و در دستش گرفتم.

حالا هردو دستانم به هم پیچیده بود.

-در مورد حرف هام فکر کردی؟

-باور کنم تموم این سالها با هیچکس نبودی؟

-یعنی اینقدر تو نظرت یه آدم ه و س رونم؟

-نه...فقط برام عجیب بود...آخرین روزی که می رفتی گفتم میری که ببینی بدون من

میتونی یا نه...تو نیستی...میخوام بدونم تو این تونستن کسی کمکت کرده؟



-آره.

کنار چشم هایش از لبخندی فروخورده چین خورده بود.

-دکتر سمیعی کمکم کرده.

.

خیره چشم هایش مانده بودم.

در هفده سالگی من چه فکری داشته است؟

مگر اصلا در هفده سالگی من چشم هایش مرا هم می دیده است؟

سامان با میلک شیک هایمان آمد و من فرصت نکردم از فکر مرد روبرویم درباره هفده سالگی هایم چیزی بپرسم.

سامان – خبر دارین فریبا و سبحان دارن از هم جدا میشن؟

میثاق خیلی عادی گفت : فریبا بهم گفته.

با فریبا که که رابطه داشت.

بعد می گفت در این توانست فقط دکتر سمیعی نقش داشته.

باید باور می کردم؟

از کافه سامان و سعید که بیرون زدیم گفت : چرا اینقدر ساکتی؟

-هیچی.

حرفی نزد و بی تفاوت در ماشین نشست.

کنارش جای گرفتم و نگاهم را دادم به خیابان ها.



-شعار دکتر سمیعی اینه که نذاریم هیچ حرفی تو دلمون بمونه...میگه هر سوالی داریم از هم بپرسیم....سوالی داری بپرس.

خیره نیم رخش را برانداز کردم و او گفت: فریبا رو چند وقت پیش تو یه مجتمع تجاری دیدم بهم گفت سبحان میخواد جدا بشه....رابطه خاصی هم با هم نداریم. هنوز خیره نگاهش می کردم.

-سوال دیگه ای هم هست؟

-چرا فکر می کنی برای من مهمه که تو و فریبا با هم رابطه دارین یا نه؟

جلوی خانه مادام ترمز گرفت و در حال پیاده شدن گفت: چون واسه من مهمه تو با سبحان رابطه داری یا نه.

مهم بود.

برایش مهم بود.

و این برای دل من که کمی تپیدنش می آمد چیز خوبی بود.

شب خوبی را دور هم می گذراندیم.

چشم های مادام از این گردهمایی ما برق می زد.

نامدار اما ساکت و گوشه گیر روی مبل تک نفره ای نشسته بود و با چشم هایش رج های قالی را می شمرد.

شمیم از ابتدای مهمانی زیاد هم در نخ نامدار نرفته بود.

شاید حضور علی کار خودش را کرده بود.

اصلا تا کی دخترک مظلوم من بنشیند تا نکند خدا بخواهد و نامدار حسی پیدا کند.



علی راه و رسم محبت را بلد بود.

و من می دانستم که می تواند شمیم دوست داشتنی مرا خوشبخت کند.

شهاب و میثاق از ابتدای شب سر درگوش هم کرده بودند و حرف می زدند.

حرف هایشان آنقدری جدی بود که شهاب را از فکر رکسانا خارج کند.

سر درگوش رکسانا بردم و گفتم: به نظرت دارن چی به هم میگن؟

رکسانا شانه بالا انداخت و نگاهش را از روی شهاب کند.

رکسانا - نامدار چه خبر؟...به فکر ازدواج نیوفتادی؟

از این پاتک یک دفعه ایش خنده ام گرفت.

نامدار تنها رکسانا را نگاه کرد و لبخندی زد.

و تعارف مادام برای نشستن سر میز شام گذاشت جواب نامدار را بشنویم.

میثاق کنار من نشست.

و من آیدین را طرف دیگر خودم نشاندم.

میثاق برای من غذا کشید و مادام به روی ما لبخند پاشید.

و من چک می کردم که آیدین گوشت های بشقابش را می خورد یا نه.

حالا اگر آیدین خودم هم بود باید برای لقمه هایش مادرانه خرج می کردم.

آیدین من اگر بود شاید جای صندلی کنار من روی پای میثاق نشسته بود و لقمه از

دست پدرش به دهان می گذاشت.

نفس هایش که به گوشم چسبید نگاهش کردم.





-خودت هم غذاتو بخور.

از این توجهش گرم شدم.

لبخند زدم.

و سه سال و اندی دوری انگار به قول دکتر سمیعی کار خودش را کرده بود.

\*\*\*\*\*

شهاب برای این مهمانی سنگ تمام گذاشته بود.

رکسانا با حرص می گفت این همه بریز و بپاش آخر برای چه؟

شمیم هم با لبخند کنایه می زد که برادرش خوشحال است خب.

شب خوبی بود.

به اندازه لباس های ست من و میثاق خوب بود.

به اندازه رقص دونفره شهاب و رکسانا خوب بود.

به اندازه دست میثاق که کمرم را نوازش می داد خوب بود.

شب خوبی بود.

ولی اگر نامدار هم می آمد دست شمیم را می گرفت و به رقص دعوتش می کرد بهتر می شد.

شب خوبی بود ولی اگر نامدار اینقدر ساکت و در خود فرورفته نبود بهتر می شد.

به رقص شهاب و رکسانا خیره بودم که میثاق گفت : براشون خوشحالم...برای هر دوشون.

-شهاب می گفت برای رو پا شدنش خیلی تلاش کردی.



-اون هم برای زندگی من تلاش کرده.

-چرا ولش کردی و رفتی طرف سبحان؟

-از لج کارش.

-لجبازیت یکی از همون اخلاقای مذخرفته که ازش متنفرم.

-ممنون.

-خواهش می کنم.

لبخندی زد و گفت : به آیندمون فکر کردی؟

-تو فکر کردی؟

-من خیلی وقته فکر کردم.

-نتیجه؟

-دوست دارم حلقم تو انگشتت باشه...حلقه تو انگشتم باشه...هر چند تصمیم نهایی

با توه...نمیخوام هر وقت منو می بینی بدترین خاطره عمرت تو ذهنت تداعی بشه.

خودم را کمی به او نزدیک تر کردم.

سرم هم کمی به شانه اش چسبید.

و دست او کمرم را بیشتر نوازش داد.

-برای سفر فردا آماده ای؟

-آره فقط این سرماخوردگی یهویی آیدین خیلی عذاب آور شده.

چانه جلو داد و گفت : من هم حس می کنم کمی گلوم درد می کنه.



چشم هایش را می شناختم.

از حسادتی عمیق باریک شده بودند.

-خیلی بده یه آدم به یه بچه سه ساله حسودی کنه.

-خیلی بده آدم قد یه بچه سه ساله واسه زنش ارزش نداشته باشه.

خندیدم.

کمی بلند خندیدم و دیدم که نگاه خانم سمیعی و همسر مهربانش به ما خیره شد.

-خنده نداره دنیا...سه سال دور از زنم...دور از خونوادم...و حتی دور از رفیقم تنها

زندگی کردم...اما تو محبت همه رو داشتی.

وقتی سمت یکی از دوستان مشترکش با شهاب قدم بر می داشت شانه هایش کمی

خم شده بود.

من میثاق را آزار داده بودم.

خودم را آزار داده بودم.

و تمام این سه سال به این فکر می کردم که او مقصر تمام بلاهای زندگی من است.

باید از موضعم کوتاه می آمدم.

و می گذاشتم مردی که برای راحتی من صد قدم برداشته بود با یک قدم من کمی

شاد شود.

اصلا شاید باید می رفتم و دستش را می کشیدم تا کمی با هم رمانتیک برقصیم.

برقصیم و او کمی لبخند بزند.

از گلو دردش بگوید.



از خانه مان بگوید.

کاش می شد بروم و دستش را بگیرم و با هم کمی برقصیم.

کنار هم در تاکسی نشسته بودیم.

به بیرون خیره بود.

شاید اگر چندسال پیش بود دستم را می گرفت و روی پایش می گذاشت و نوازشی

نرم روی پوستم ایجاد می کرد.

شب پیش در سکوت مرا به خانه رسانده بود.

مرا خانه مادام رسانده بود.

مرا خانه مان هم نبرد.

شاید باید واقعا دستش را می گرفتم تا با هم برقصیم.

شاید باید پا روی این غرور لعنتی می گذاشتم و به حرف چشم های خانوم سمیعی

گوش می دادم.

-گلو دردت بهتره؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت : کمی بهترم.

-دکتر هم نرفتی؟

-وقت نداشتم.

اخمی کردم و گفتم : تو این سه سال با این همه بی خیالیت چطور زنده موندی تو؟

-به امید اینکه یه روز یکی میاد و این چیزام براش مهمه.

خنده ام گرفت.



از این همه غد بودنش خنده ام گرفت.

سی و چند سال سن داشت و می خواست کسی بیاید جمع و جورش کند.

می خواست بروم نازش را بکشم با آن هیكلش.

میثاق همیشه همین بود.

دوست داشت محبت ببیند.

دوست داشت محبت کند و محبت ببیند.

به فردوگاه که رسیدیم از حضور خانم مهندس بهره مند اخم هایم به هم دوید.

میثاق با لبخندی یک وری با او مشغول احوال پرسی شد.

اصلا حقش است گلویش درد می کند.

اصلا آنقدر درد بگیرد که لبخندش خشک شود.

مردک تا چشمش به جنس لطیف می افتد لبخند مکش مرگ به ما ، بند لب هایش می کند.

کاش می شد دست برد و آن لبخند لعنتی را با مشت روی صورتش متلاشی کرد.

با اخم و تخم کنار دستش نشستم.

چشم هایم را هم از همان ابتدا بستم که یعنی من خوابم حوصله ات را ندارم.

اصلا کافی بود یک کلام حرف می زد تا دق و دلی آن همه عشوه خانم مهندس بهره مند را سرش خالی کنم.

این خانم درست که نمی داند من همسر این مردک لبخندِ مذخرف به لب ، نیستم ولی حداقل از آن حلقه درون دست این مردی که باید کشتش هم خجالت نمی کشید.



در طول سفر حس می کردم که دستم را نوازش می کند.  
 حس می کردم که \*ب\* و \*و\* سه روی انگشت حلقه ام می گذارد.  
 حس می کردم که خیره نگاهم می کند.  
 اما باید کمی آن لبخند لعنتیش را ادب می کردم.  
 تا لابی هتل را در سکوت گذراندم.  
 خانم مهندس بهره مند هم حسابی گفت و خندید و من فکر کردم دختر هم اینقدر جلف؟  
 حالا اگر شهاب اینجا بود می گفت دخترک طناب می دهد جای نخ.  
 میثاق با کلیدی در دست به سمتم آمد و جلوی خانم مهندسی که شدیداً علاقه به خفه کردنش داشتم گفت: بریم.  
 خانم بهره مند - با خانم مهندس تو یه طبقه این؟  
 میثاق دست راستش را در جیب شلوار جینش فرو برد و گفت: تو یه اتاقیم.  
 پرتاب سه امتیازی میثاق اندکی جای تامل داشت.  
 می شد از مشت کوبیدن روی صورتش صرف نظر کرد.  
 یا نه مشت را شاید باید کوباند و قهر بعد از آن را بی خیال شد.  
 حالا بعداً درباره مجازات لبخندش فکرهایم را یک دست می کنم.  
 خانم بهره مند - تو یه اتاق؟... چطور؟  
 میثاق - با همسر تو یه اتاقیم خب.  
 میثاق هم اصلاً حالیش نمی شد که دخترک را دارد با حرف هایش دق می دهد.



پس از چندی هر دو دوشادوش هم در آسانسور ایستادیم.  
دستم را در دستش گرفته بود.

و من کمی دلم می خواست لبخند بزنم و جای مشت زدن به لبخندش رمز اتاق را که  
وارد کرد اشاره زد اول من وارد شوم.

تخت دونفره اتاق زیبا بود.

هنوز تخت دونفره اتاق خانه خودمان را ندیده بودم.

می دانستم سلیقه میثاق عالیست اما دلم می خواست اتاقمان را ببینم.

-من میرم دوش بگیرم.

سری برایش تکان دادم.

لباس هایم را با تاپ و شلوارکی عوض کردم و به انتظارش نشستم.

در حالیکه حوله را روی موهایش می کشید کنارم نشست.

به تصویرمان در آینه روبروی تخت خیره شدم.

ته چهره هر دوی ما کمی به هم شباهت داشت.

هیچ کدام زیبایی افسانه ای نداشتیم.

سختی های زندگیمان هم گاهی زیادی زیاد بودند.

گاهی هم خوشی هایمان از هر کسی بیشتر می شد.

ما با هم یاد گرفتیم برای آرزوهایمان باید تلاش کنیم.

ما با هم تصمیم گرفتیم برای آرزوهایمان تلاش کنیم.



حالا هر دو اینجا کنار هم نشسته ایم.

من آرزوی روزهای نوجوانی خودم را کنارم داشتم.

میثاق آرزوی این چند سال اخیرش را.

-به چی فکر می کنی؟

تازه فهمیدم که دنباله موهای بلندم در دستانش بازی داده می شود.

حالا مگر می شد جز دنباله موهایم و دست های او به چیز دیگری فکر کرد؟

-به خودمون.

از دنباله موهایم دست برداشت و دست برد و موهای افتاده روی صورتم را به کناری زد.

-به چی خودمون؟

-به گذشته...به حالا...به آینده.

-گذشتمون روزای قشنگ زیاد داشت.

-روزای تلخش هم کم نبود.

-حال و آیندمون میتونه روزای قشنگش اونقدری زیاد بشه که تلخی ها از یادمون بره.

با میثاق ، آرزوی نوجوانی هایم ، هم که می ماندم بی شک در زندگی مشترکمان یک روزهایی می رسید که می خواستم از شدت حرص خفه اش کنم.

یک روزهایی می رسید که بحثمان آنقدر کش پیدا می کرد که به این فکر می کردم که چطور می توانستم روزی آرزویش داشته باشم.





اما ته همه این ها شاید دیگر نیاز نبود شب ها بالشم را بغل بگیرم.  
 می شد شب ها دست گرد سینه اش بیچانم و او همینطور با موهایم ور برود.  
 می شد برایش غر بزخم از خستگی روزم.  
 غیبت کنم درباره رکسانا و شمیم.  
 می شد در آغوشش بنشینم و بگذارم او از وجودم آرامش بگیرد.  
 می شد مثل تمام زن و شوهرهای جهان روزمرگی های زیبایی را تجربه کنیم.  
 می شد اگر این غرور لعنتی من از سر زندگیم دست بر می داشت.  
 همانجا روی تخت دراز کشیدم و او هم حوله را روی کانپه اتاق پرت کرد و رو به من  
 دراز کشید.  
 -اگه بهت پیشنهاد بدم سرتو بذاری رو بازوم و بخوابی ناراحت میشی؟  
 خودم را کمی به سمتش کشیدم و بازوی دراز شده اش را زیر سرم فیکس کردم و  
 دست هایم را روی سینه اش گذاشتم.  
 گونه اش را به پیشانیم چسباند و گفت : دلم برات تنگ شده بود.  
 بعد از آن همه بی احساسی سه ساله گذشته جمله اش بی شک عالی ترین ابراز  
 احساسات جهان تلقی می شد.  
 صبح را با نوازش دست میثاق روی صورتم بیدار شدم.  
 صبح دلپذیری بود.  
 از این مدل صبح ها در زندگیم نداشتم.  
 با هم صبحانه خوردیم.



سکوت میانمان هم دلپذیر بود.  
 سکوتی که تا محل سخنرانیش ادامه داشت دلپذیر بود.  
 حتی سخنرانیش هم دلپذیر بود.  
 گاهی چند ثانیه ای نگاهش را روی من متمرکز می کرد و من با لبخند نگاهش می کردم.  
 حرف های سخنرانیش یادم نیست.  
 بیشتر درگیر صدایش بودم.  
 ارائه هایش یادم نیست.  
 بیشتر درگیر مدل موهایش بودم.  
 اصلا آن جلسه زیاد هم یادم نیست.  
 بیشتر درگیر میثاق بودم.  
 جلسه که به انتها رسید و سرش کمی خلوت شد به سمتم آمد.  
 -ناهار رو بیرون بخوریم؟  
 با لبخند پیشنهادش را پذیرفتم.  
 و ساعتی بعد پشت میز یک رستوران کوچک و جمع و جور نشسته بودیم.  
 دست هایم را از روی میز گرفته بود.  
 و در سکوت به موزیک بی کلامی که پخش می شد گوش می داد.  
 این سکوت عالی بود.



این که چشم هایمان به هم خیره می شدند و با هم حرف می زدند عالی بود.  
 نه من برای بیان حس هایم زحمتی می کشیدم نه او.  
 این دقایق میانمان پر از حرف بود.  
 میان این سفر و سفر خانه پدری فاصله ای نبود اما انگار در این سفر با خودمان  
 روراست تر شده بودیم.  
 نگاهمان برای هم خواناتر شده بود.  
 انگار حالیمان شده بود که لج و لجبازی برایمان راه درستی نیست.  
 انگار متوجه بودیم که کمی دیگر شور و حال جوانیمان را نخواهیم داشت.  
 با هم تا هتل را قدم زدیم.  
 هوای بهاری خوبی بود.  
 از این قدم زدن ها آن وقت ها هم داشتیم.  
 ما با هم خاطرات خوب زیاد داشتیم.  
 به هتل که رسیدیم من رفتم دوشی بگیرم و او روی تخت دراز کشید.  
 از حمام که بیرون آمدم با چشم هایش دنبالم می کرد.  
 موهایم را که سشوار کشیدم کنارش دراز کشیدم و او دست دورم پیچاند و من با  
 شیطنت ابرو بالا دادم و گفتم : ازم اجازه نگرفتی.  
 خندید.  
 اما بوی خنده اش بوی غم بود.



-خسته شدم دنیا...از این که برای داشتن زخم باید بجنگم خسته شدم...میخواهم  
راحت و بی خیال زخمو بغل بگیرم...خیلی خسته شدم.

چشم های دوست داشتیش غمگین بود.

و دل من می لرزید.

پیشانیش که به پیشانیم چسبید دل من بیشتر لرزید.

چشم هایش را بسته بود اما چشم های من دقیقه ای دست از تماشای صورتش بر نمی  
داشت.

با همان چشم های بسته گفت : فکر می کنی بتونی به اندازه ای که قبلا عاشقم بودی  
عاشقم بشی؟

جواب سوالش تنها جمع شدن من در آغوشش بود.

شاید دیگر مثل آن وقت ها عاشق کور نمی شدم.

اما من هیچ وقت نمی توانستم این مرد را دوست نداشته باشم.

توانش در من نبود.

این مرد با تمام من عجین بود.

این مرد در رگ و پی من ریشه دوانده بود.

این مرد رفیق تمام سال های بودن من بود.

این مرد پای تمام من ایستاده بود.

حالا این من بودم که بایستی پای تمام خستگی هایش می ایستادم.

مسیر برگشتنم خاطره انگیزتر بود.



آنقدری که دست هایمان از هم جدا نشد.

آنقدری که سر من از ابتدا به شانه میثاق چسبیده بود.

و سر میثاق روی سر من نرم نشسته بود.

مسیر بازگشتمان خاطره انگیز تر بود وقتی که به پیشنهاد میثاق هر کدام یک سر  
هنزفری را به گوشمان چسبانیدیم و گذاشتیم آهنگی زیبا میانمان جریان پیدا کند.

دست منو بگیر حالم جهنمه

از حس هر شبم هر چی بگم کمه

تمام این سه سال شب ها عجیب دلم تنگ می شد.

برای روزهای خوشیمان.

روزهای شیطنتمان.

روزهای با هم بودنمان.

بغضم غرورمو یاری نمی کنه

این گریه ها برام کاری نمی کنه

میثاق هیچ وقت برای من دلتنگ شد؟

مثل من اشک ریخت؟

هر شب دل من دریای آتیشه از این بدتر مگه میشه

حال هیشکی تو دنیا ، بدتر از حال من نیست

دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست



میثاق گفته بود زیادی تنها شده است.

تو که تو همیشه ی خاطره هامی

تو که چه نباشی چه باشی باهامی

همه ی وجود من آرومه با تو

من با میثاق آرام بودم.

میثاق هم با من آرام می شد؟

تنهایی هایش تمام می شد؟

واسه ی یه لحظه عذابمو کم کن

اگه هنوز عاشقمی کمکم کن

نمی گیره هیچکسی تو قلبم جاتو

هنوز عاشقش بودم.

نه مثل آن وقت ها پر از خود گذشتگی.

ولی عاشقش بودم.

او چطور؟

روزی می شد که همراه زنش بودن عشقش هم می شدم؟

در تاکسی هم هر دو ساکت بودیم.

جلوی خانه مادام که متوقف شدیم به جای راننده خودش چمدانم را از صندوق

برداشت و جلوی در خانه زمین گذاشت.



لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم : خسته ای برو.

و کلید در درِ خانه انداختم.

-دنیا.

نگاهش کردم.

چشم هایش خیره ام بود.

دستم را گرفت و چیزی میان دستم گذاشت.

-هر وقت فکر کردی میتونی تحملم کنی بیا خونمون...منتظرتم.

نگفت بیا خانه ام.

گفت بیا خانه مان.

منتظرم بود.

تاکسی زرد رنگ که از پیچ کوچه گذاشت به کلید میان دستم نگاه کردم.

دسته کلید لبخند به لبم نشاند.

همان عروسک خرس کوچکی بود که چندسال پیش در برگشت از دانشکده از یک

دست فروش خریده بودیم.

همان که I love you را جیغ می زد و میثاق به مسخره می گفت عمق عشق به این

می گویند.

من برای تک به تک روزهای با میثاق بودن خاطره داشتم.

آیدین مجبورم کرده بود بنشینم بادبادکش را رنگی رنگی درست کنم.



بعد از یک روز سخت کاری واقعا عذاب مجسم بود این حرکت خودخواهانه پسرک دوست داشتیم.

از وقتی هم که از سفر برگشته بودیم مادام دم به دم سر صحبت را باز می کرد که چرا بیشتر روی زندگی فکر نمی کنم.

چپ می رفت می گفت میثاق مردی نیست که خاطر خواه کم داشته باشد.

راست می رفت می گفت مرد خوب را روی دست می برند.

می گفت مرد بی سر و همسر ممکن است به خطا برود.

می گفت و می گفت و من فکر می کردم مادام هم از این حرف ها بلد بود و رو نمی کرد.

شهاب هم دیروز عصر آمده بود روبرویم نشسته بود و گفته بود که چرا اینقدر رفیقش را آزار می دهم.

گفته بود یا می خواهمش یا نمی خواهمش.

گفته بود این کش و واکش ها را بیندازم دور.

گفته بود میثاق بسش است.

گفته بود و من می فهمیدم این روزها جناح میثاق نیروی بیشتری جذب می کند.

و نمی دانم چرا هیچکدام نمی رفتند به میثاق یکبار بگویند که بیا و دست زنت را بگیر و ببرش سر خانه و زندگیت.

واقعا به عقل هیچکدامشان نمی رسید؟

رکسانا و شمیم هم که می دانستند درد من چیست دردی دوا نمی کردند.





رکسانا می گفت باید به عقل خود میثاق برسد و شمیم هم می گفت شاید بیچاره فکر می کند باید مرا به حال خود گذاشت.

و ته تمام حرف های شمیم می شد یک تو دهنی که از سمت رکسانا مشمول حالش می شد.

به هر حال من کمی دلم می خواست میثاق با یک دسته گل زیبا و یک جعبه شیرینی بیاید دم خانه مادام دنبالم.

به هر حال این طرز فکر من به ذهن نخودی میثاق خان خطور نکرده بود و حالا من جای اینکه از شدت خستگی سر روی سینه حضرت آقا بگذارم بایستی برای آیدین خان در کمال قساوت و بی رحمی بادبادک درست می کردم و در حالیکه شدیداً میل به خرد کردن تلویزیون داشتم صدای بابا بابام پلنگ صورتی را به سمع خود می رساند.

دخترها هم که ظهر جهت دلسوزی تماس حاصل کرده بودند که رفته اند باغ دماوند.

اگر دم دستم بودند شاید پتانسیل خوردن خرخره هر دویشان را هم داشتم.

و دیدن اسم بابا روی اسکرین گوشیم تنها لبخند طول روز را روی لب هایم نقش زد.

-جانم بابا.

-سلام.

-سلام باباجون. خوبین؟ مامان خوبه؟

-خوبیم بابا... تو خوبی؟...میثاق خوبه؟

-ما هم خوبیم.

-احوال نمی پرسی بابا.



-شرمنده ام...مشغله هام یه کم منو غافل کردن.

-خوشحالم که به آرزوهات رسیدی باباجان.

-قربونتون برم من.

-والا باباجان من هیچ وقت فکر نمی کردم میثاق بتونه مرد خوبی واسه زندگی تو باشه.

-بابا این چه حرفیه آخه؟

-بذار باباجان بگم...خجالت زده ام از روش...وقتی یادش میوفتم که با چه سر پایینی اومد تو رو ازم خواستگاری کرد و من جواب رد دادم خجالت می کشم از خودم. با بهت پرسیدم که...

-جواب رد دادین؟

-مگه بهت نگفته؟...چند سال قبل از ازدواجتون ، هنوز دانشگاه نمی رفتی ، اومد پیشم ازت خواستگاری کرد.

چنگ به یقه لباسم انداختم.

چند سال قبل از ازدواجمان...

هنوز دانشگاه نمی رفتم...

خواستگاری کرده...

ردش کرده بودند...

بابا حتما اشتباه می کند.

شاید تاریخ ها در ذهنش بالا پایین شده اند.



یادم باشد به مامان بگویم ببردش یک دکتری چیزی.

اگر آلزایمر باشد چه؟

بابا اشتباه می کند.

بی شک اشتباه می کند.

-دنیا بابا چرا حرف نمی زنی.

-هیچی...میگم بابا من برم آیدینو ببرم حموم...سلام به مامان برسون.

-باشه بابا...مواظب خودت باش...خداحافظ.

تلفن را که قطع کردم دست هایم ناخودآگاه موهایم را از دو سمت کشید.

-دنیا خوبی؟

نگاهم روی مادام نشست.

-بابام اشتباه می کنه...مگه نه؟

-چی شده؟

-گفت...گفت...بی خیال من که می دونم درست نیست.

-دنیا بگو چی شده.

-بابام گفت قبل دانشگاه...میثاق رفته منو از ش خواستگاری کرده...گفت...

-مگه بابات بهت نگفته بود؟...همه می دونن.

پاهایم سست شد.

-حتی خود میثاق هم بهت نگفته بود؟



سری به نه تکان دادم.

چیزی میان دلم می جوشید.

روز خسته کننده ام تکمیل شد.

چرا هیچکس به من نگفته بود؟

پنج دقیقه بعد در اتاقم چمدان از زیر تخت بیرون می کشیدم.

لباس هایم را درون چمدان می چپاندم.

و نگاه بی حواسم را گرد اتاق می چرخاندم که وسایل مورد نیازم را جا نگذارم.

مادام ساکت به قاب در اتاقم تکیه داده بود و این حرکات انتحاری مرا تماشا می کرد.

-کجا میخوای بری؟

-خونه.

-چرا یه دفعه ای؟

-اون منو خواستگاری کرده بود...قبل از همه...قبل از همه خواستگارام...بابام گفته

نه...بدون اینکه نظر منو پیرسه...چرا آخه؟

اشک از گوشه چشمم می جوشید و روی گونه ام راه می گرفت.

مادام قدم سمتم برداشت و تنم را بغل زد.

صدای هق هایم در آغوشش بلند بود.

آنقدر بلند که آیدین از پلنگ صورتیش دست بردارد و در قاب در با صورت پر از بغض

بایستد.

به آغوشم که دعوت شد بغضش ترکید.



پدرم نگفته بود مرد آرزوهای من از من خواستگاری کرده است.  
 نگفته بود و جواب رد به مرد آرزوهایم داده بود.  
 یعنی او هم مرا می خواست؟  
 آیدین که در آغوشم به خواب رفت مانتویم را تن زدم.  
 -فردا برمی گردم بقیه وسایلو می برم...ممنون مادام...ممنون که این همه وقت  
 گذاشتی زیر سایت زندگی کنم.  
 اشک برای بدرقه راهم نریخت.  
 تنها به این تصمیم لبخند زد.  
 آدرس خانه سر راست بود.  
 کلید هم راحت در قفل چرخید.  
 حیاط خانه هم همان مدل هایی بود که من دوست داشتم.  
 ساختمان خانه هم با آن طرح مدرن و شیشه های سرتاسری همه آرزوی من بود.  
 قاب عکس های شب عروسی روی هر دیواری به چشم می خورد.  
 اتاق خوابیمان فوق العاده بود.  
 سوریس خواب سفید رنگش را دوست داشتم.  
 چمدانم را باز کردم.  
 حالا نوبت من بود که نشان دهم برای این زندگی می خواهم تلاش کنم.  
 برای حسرت های نوجوانیم می خواستم تلاش کنم.



برای خواستگاری و جواب ردی که حق میثاق نبود می خواستم تلاش کنم.

لباس هایم را به کمد انتقال دادم.

جلوی آینه کمی به صورت رنگ پریده ام سر و سامانی بخشیدم.

تاپ و دامن لیمویی رنگم را تن زدم.

و موهایی که میثاق چند روز پیش با دست هایش انگار جانشان داده بود را روی شانه ریختم.

پنج دقیقه زمان مصرف کردم تا از چگونگی چیدمان ظرف ها در کابینت مطلع شوم.

همانطور که انتظار داشتم لقبی به نام نظم را یدک نمی کشیدند.

کمی مرتب کردنشان طول کشید.

اما توانستم چیپس و پنیری برای شام مهیا کنم.

میز را که چیدم صدای در سالن به گوش رسید.

قیافه بهت زده میثاق پشت کانتر را دوست داشتم.

-سلام...برو دستاتو بشور...بیا شام بخوریم...گشمنه.

-دنیا...

-برو دیگه.

کانتر را دور زد.

در آغوشم کشید.

پیشانی به پیشانیم چسبانید.



و من لبخند زدم.

-اینجا چی کار می کنی؟

-خونمه خب...چی کار می کنم؟

-دنیا...دنیا...باورم نمیشه اینجا باشی.

-چون شعورت پایینه...نمی فهمی باید دسته گل و شیرینی بخری بیای دنیالم...یعنی کلا شما مردا تو این موارد یه کم لنگ می زنین...دیدم بخوام منتظر گل و شیرینی و تو بشم باید تا وقت مردنم صبر کنم.

خندید و من بی تفاوت خودم را از تنش دور کردم و بطری نوشابه را بیرون کشیدم و گفتم : گرسنمه خب...زود باش دبگه.

در ظرفشویی دست هایش را آب زد و روی صندلی پایه بلند پشت کانتر نشست.

روبرویش نشستم و او با لبخند گفت : خوشحالم اینجاایی.

-آرزوی یه گل و شیرینی و عزت و احترامو به دلتم گذاشتی اون وقت صاف صاف زل می زنی تو چشم و میگی خوشحالی؟  
لب هایش کش آمد و خم شد سمتم.

چشم در چشمم انداخت و گفت : گل و شیرینی هم می خرم برات.

لبخند زدم.

خوشحال بود که در خانه مان بودم.

خوشحال بودم که در خانه مان بودم.

دیشب با هم روی همین تخت خوابیده بودیم.



میثاق برایم حرف زده بود و من سر روی بازویش گذاشته بود و به نیمرخش خیره شده بودم.

برایم از ساخت خانه گفته بود.

از اینکه می خواهد مهمانی بزرگی بدهد به مناسبت برگشتم.

برایم از شب های تنهاییش گفته بود.

و شاید اگر پدرم می گفت که میثاق روزی مرا می خواسته اینقدر تنهایی نمی کشیدیم.

به این نقطه نمی رسیدیم.

آیدینمان نمی مُرد.

میثاق دیشب از من انتظار خاصی نداشت جز اینکه به حرف هایش گوش دهم.

به غرهایش.

به تعاریفش.

و من گاهی میان حرف هایش مزه می پراندم.

او می خندید.

خنده هایش مثل خنده های این چند وقت اخیر غم زده نبود.

خنده هایش زندگی داشت.

حس خوبی داشت.

ما کنار هم زیاد خوابیده بودیم.

ولی اینگونه نه.





یا من بغض داشتم.

یا او دلش گرفته بود.

اما شب پیش هر دوی ما با چشم هایی شفاف به هم نگاه می کردیم.

نه دل من هقش می آمد.

نه نگاه او زارش.

شب پیش با هم خندیده بودیم.

خاطره مرور کرده بودیم.

از بالا رفتن از دیوار خانه باغ گرفته که منجر به شکستن پای همایون شد تا ماشین

سواری من و کوباندن ماشین بابا به درخت سر خیابان.

ما دیشب عین تمام زن و شوهرهای چندساله برای هم حرف زدیم.

من به چکه کردن شیر ظرفشویی گیر دادم.

او به رنگ لیویی لباسم که زیاد دوستش نداشت.

جوابش هم فرود مشت من درست روی قفسه سینه اش بود.

ما شب خوبی داشتیم.

و حالا من گونه چپم را به بالش چسبانده و به جعبه زیبای حاوی رزهای صورتی خیره

بودم.

و نوشته کاغذ کنارش را ذهنم از حفظ شده بود.

"عاشقم کن تا بیوفتم ، عشق کشف اتفاقه

وحشت از دوری ندارم ، فاصله یعنی علاقه"



اینبار من از فاصله می ترسیدم.

اینبار دل من کنار هم بودن می خواست.

مرد رویایی نوجوانی های من میز صبحانه چیده بود و روی یخچال کاغذ چسبانده بود که شب ساعت نه خانه است.

نوشته بود خوشگل شوم.

به متنش خندیده بودم.

و من تا شب فرصت داشتم هم خوشگل شوم.

هم شبمان را خوشگل کنم.

دلم می خواست امروز کار را بی خیال شوم.

مثل خانم های دیگر بروم آرایشگاه و رنگ و حالی به خودم دهم.

دلم می خواست بروم چند دستی لباس به رنگ قرمز مورد علاقه میثاق خان بخرم.

بعد دلم می خواست خانه را سامانی ببخشم.

درختان حیاطمان را صفا دهم.

دلم می خواست تمام هم و غم امروزم شود انتخاب شام برای خلوت دونفره مان.

دلم می خواست کمی تاهل یاد بگیرم.

تاهل یاد بگیرم و به شوهرجان اس دهم که سر راه یک کیلو پیاز فراموش نشود.

ما دیر یادمان افتاد تاهل یعنی چه اما هنوز هم برای گرفتن این ماهی زندگی از آب دیر نبود.

دیوارکوب ها جلوه زیباتری به میز شامم داده بودند.



لبخندی از سر رضایت زدم و در آینه قدی بوفه لباس کوتاه مشکی رنگم را برانداز کردم.

رژ قرمز رنگم را دوست داشتم ، جلوه بی حدی به آرایش ماتم داده بود.

صدای ماشینش خبر از رسیدنش می داد.

با لبخند قبل از او در ورودی را گشودم.

یکی از ابروهایش به آنی بالا رفت.

از نوک انگشت پا تا روی موهایم را آرام با نگاهش طی کرد.

سوت کوتاهی کشید.

و قدم جلو گذاشت برای در آغوش کشیدنم.

خودم را عقب کشیدم و ابرویی بالا انداختم.

-با این تیپ داغونت فکر نمی کنم در حد بغل کردنم باشی.

سری تکان داد و پوزخندی زد.

از کنارم که گذشت ، گفت : ده دقیقه دیگه خودت واسه اینکه بغلت کنم منتمو می کشی.

-این آرزوت یادم می مونه.

خوشبختی همین بود دیگه.

این که او بیاید و من لبخندم ناخودآگاه هی کش بیاید.

فکر نمی کنم خوشبختی برای من تفسیر دیگری داشته باشد.

چهار سال زندگیمان نابود شده بود.



اما می شد از همین امشب جبرانش کرد.

ده دقیقه بعد من ظرف های غذا رو روی میز می چیدم و او جعبه ای در دست به سمتم قدم بر می داشت.

-می دونم خوش تیپ شدم...لازم نیست اینقدر با نكات قورتم بدی.

برگشته بود به جلد جدی این چند وقته اش.

طاقچه بالا هم می گذاشت.

در آغوشم هم نگرفت.

تنها پشت میز نشست و گفت : میز قشنگی چیدی.

گاهی عجیب مرد رویاهای نوجوانی من لایق فحش می شد.

من خیلی قشنگ تر از این میزی بودم که تعریفش را می کرد.

روبرویش نشستم و او قاشقی غذا به دهان گذاشت.

خیره غذا خوردنش شدم.

-غذا نمی خوری؟

-اون جعبه چیه؟

-یه جعبه هدیه.

-واسه کیه؟

-واسه یه دختره بود که می تونست ده دقیقه پیش بیاد تو بغلم....ولی خب فرصتشو

از دست داد.

خنده ام گرفت.



خیلی جدی و اخم آلود حرف می زد.  
درست مثل وقت هایی که در شرکت آرد می داد.  
-می خوای بخندی بخند.  
-فعلا دلم می خواد فقط اون جعبه رو ازت بگیرم.  
-بیا و بگیرش.  
-چه مرد دست و دل بازی.  
-باید دید.  
سمتش قدم برداشتم.  
قدم هایم موزون بود.  
این قدم ها را از رکسانا یاد گرفته بودم.  
از همان قدم هایی بود که لچ شهاب را در می آورد.  
باید دید روی میثاق چه اثری می گذاشت.  
میثاق خیلی جدی به من خیره بود.  
یک دستت را تا آرنج روی میز گذاشته بود و کمی روی صندلی متمایل شده بود.  
از حالتش خوشم می آمد.  
دست که روی جعبه گذاشتم دستش روی دستم نشست.  
به چشم هایم خیره شدم.  
همچنان جدی و انعطاف ناپذیر بود.



روبرویم که ایستاد ، گفتم : زیاد اصراری به داشتن این جعبه ندارم.

-ولی من خیلی اصرار دارم همین الان رژتو پاک کنم...حس می کنم یه کم روی لب  
سنگینی می کنه.

تحلیلی برای حرفش نداشتم.

شاید چون از حرفش تا عملش یک ثانیه هم زمان نبرد.

سومین بار بود که لب هایمان همدیگر را لمس می کرد.

بار اول من نخواستہ بودم و هق شده بود موزیک لحظه هایمان.

بار دوم خودم خواسته بودم و اشک شده بود مهمان چشم هایمان.

بار سوم هر دومان می خواستیم.

نه اشک جایی برای ابراز وجود داشت.

نه هقی در کار بود.

این بار دست های من جای تقلا ، پشت گردنش به هم پیوند خورده بودند.

و دست های او جای مهار من ، کمرم را نوازش وار لحظه ای بی خیال نمی شدند.

اینبار مثل هیچ وقت دیگری نبود.

صبح در آغوش میثاق بیدار شده بودم.

لبخند روی لبمان حاکی از شب فوق العادمان بود.

با هم صبحانه خورده بودیم.

جعبه کادویی که به فراموشی سپرده بود را گشوده بودم.



دستبند زیبایی میان رزهای معطر جعبه چشم نوازی می کرد.  
 نگرانی هایش را برای خوردن هر لقمه ام دوست داشتنی بود.  
 در راه شرکت برایم گل خرید.  
 در آسانسور دستم را میان دستش گرفت.  
 و من هیچ وقت فکر نمی کردم با این چیزهای کوچک حس خوشبختی داشته باشم.  
 خوشبختی در باور من منزلت اجتماعی عالیم بود.  
 شغل خوبم.  
 تا اندازه ای ثروتمند شدنم.  
 و حالا همه چیز را داشتم اما خوشبختی با این چیزهای کوچک حس می کردم.  
 برای من میثاق یعنی خود خوشبختی.  
 در اتاقم که تنها شدم دلم باز تنگ شد.  
 برای مردی که حالا خود خوشبختیم بود.  
 تقه ای به در اتاقم نگاهم را به نامدار کشاند.  
 با لبخند به داخل اتاق دعوتش کردم.  
 -چطور شده اینورا پیدات شده؟  
 -اومدم با تو حرف بزنم.  
 -با من؟  
 و فنجان قهوه ای که محصول قهوه جوش اتاقم بود ، را برابرش گذاشتم.



-منطقی تر از تو پیدا نکردم.

ابرو بالا دادم و روبرویش نشستم.

-مشتاق شنیدن شدم.

-دنیا من میخوام ازدواج کنم.

حرفش بی مقدمه بود.

و ذهن مرا به سمت شمیم کشاند.

-نمیخوام شمیم ناراحت بشه.

پس گزینه انتخابی شمیم نبود.

دست هایم مشت شد و نگاهم به پارکت های قهوه ای سوخته کف چسبید.

خوشی روزم کمی ناخوش شد.

-دنیا من نمی تونم به شمیم جور دیگه ای نگاه کنم...شمیم با من چیف میشه...من

دنبال عاشقی نیستم...میخوام فقط آرامش داشته باشم.

سری تکان دادم و او گفت : با شمیم حرف می زنی؟

-حرف بزنی؟...چی بگم؟

-بگو من لیاقتشو ندارم.

-بذار خودش با قضیه مواجه باشه...در حالیکه میدونم این روزا فقط به علی فکر می

کنه.

-خوبه...من میرم...روز خوبی داشته باشی.

نامدار که رفت همانجا روی کاناپه اتاق نشستم.





شمیم بی شک خرد می شد.  
 تمام آرزوهایش نابود می شد.  
 و من هیچ وقت دلم نمی خواست غم بیشتری را میان چشم های دوست داشتنی  
 شمیم ببینم.  
 تمام شب را با میثاق حرف زده بودم.  
 از تصمیم نامدار برای ازدواج گفته بودم.  
 از مهمانی که تصمیم داشت آخر هفته برگزار کند گفته بود.  
 از خاطره هایم با دخترها گفته بودم.  
 از لباسی که دوست داشت بپوشم گفته بود.  
 تمام شب را با میثاق حرف زده بودم اما فکرم پیش شمیم بود.  
 آدمی نبودم که بتوانم این خبر را به شمیم برسانم.  
 شمیم مرا یاد روزهایی می انداخت که فریبا در کنار میثاق بود.  
 یاد روزهایی که فریبا دست گرد بازوی میثاق حلقه می کرد.  
 و من اگر چه میان آغوش میثاق بودم اما بغضم می آمد.  
 گاهی یک تلنگر تمام روز آدم را خراب می کند.  
 امروز نامدار با تلنگرش تمام روزم را خراب کرد.  
 ذهنم را آشفته کرد.  
 و دلم را سوزاند.



شمیمی که من می شناختم حتما افسرده می شد.

شمیم آرام من ، حش اینقدر خواستن و نرسیدن نبود.

-دنیا؟

-هوم؟

-چرا ساکت شدی یه دفعه؟

-هیچی.

-یه چیزیت هست.

-چیز خاصی نیست.

-یه چیزی هست...اونقدری که از سر شب ن\*ب\*و\*سیدیم.

خنده ام گرفت.

مردک گنده چه توقعاتی هم داشت.

حالا من در آغوشش بودم.

به دور از آن گذشته زیر و رو شده.

اما می دانست روزهایی که فریبا به او می چسبید من چه زجری می کشیدم؟

شمیم هم قرار بود از همان مدل حس های من تجربه کند؟

شمیم یکبار با حضور کیمیا تمام دقایق سخت زندگی مرا تجربه کرده بود و حالا برای

بار دوم رمقش را داشت؟

بیچاره دل شمیمم.



بیچاره شمیم مظلوم.

رکسانا نگران در آشپرخانه کاهو خرد می کرد.

و شمیم بی خبر از همه جا با کتاب های کتاب خانه نشیمن درگیر بود.

میثاق هم از ظهري که دخترها مثلا برای کمک بابت مهمانی شب آمده -حالا قراره با این دختره بیاد؟

-آره...میخواه بهمون معرفی کنه.

رکسانا عصبی دستی به صورتش کشید و گفت : ما خوشی کامل بهمون نیومده...تا اومد خیالمون از تو راحت بشه این دختره...

-شمیم خودش هم می دونست که نامدار آدم زندگی باهاش نیست.

خودم هم به حرفی که می زدم چنان اعتقادی نداشتم.

ساعتی بعد همه رسیدند.

میثاق مجبورم کرده بود لباس سفید مشکی ام را بپوشم تا با هم ست باشیم.

رکسانا از این کارهای میثاق خنده اش می گرفت.

می گفت میثاق در این چندسال شوهر بودن را خیلی خوب یاد گرفته است.

می گفت این همه محبتی که خرجم می کند برایم رو دل می آورد.

به هر حال من و میثاق در این چند روز برای لحظات همدیگر سنگ تمام گذاشته بودیم.

و میثاق مرا دمی در خانه به حال خود نمی گذاشت.

آنقدری که دلتنگی برای آیدین کمتر به چشم می آمد.



از کمبود محبت در این چند روزه رها شده بودم.  
 و حتی گونه هایم گل انداخته بودند.  
 من از این که شوهرم مایه گل انداختن گونه هایم باشد راضی بودم.  
 من و میثاق می توانستیم خیلی زودتر این لحظات را تجربه کنیم اما انگار قسمت اینگونه بود.  
 شهاب از ابتدای شب کمی عصبی بود.  
 من هم دلهره ام را با رفع دلتنگی با آیدین پنهان می کردم.  
 زنگ در که خورد رکسانا برای گشودن در پیش قدم شد.  
 حضور نامدار و دختر ساده و زیبای کنار دستش جرات این را که به شمیم نگاه کنم به من نمی داد.  
 رکسانا خیلی عادی برای خوش آمد به دخترک پیش قدم شد.  
 دستش را فشرد و میثاق هر دو را به داخل دعوت کرد.  
 آیدین را بیشتر به آغوش می فشردم و می ترسیدم نگاهم به نگاه غبار گرفته شمیم اصابت کند.  
 شمیم - خوش اومدین.  
 صدایش نگاه همه ما را به سمتش کشاند.  
 لبخند به لب دست دخترک را فشرد و نامدار تمام مدت در سکوت تماشایش می کرد.  
 لبخند به لب داشت.



گرچه لبخندش از گریه بدتر بود.

اما حداقل آثار له بودن بودن روحش را نداشت.

مهمان های تازه وارد که به پذیرایی رفتند شمیم به من و رکسانا لبخندی زد و گفت : اینجوری نگام نکنید فکر می کنم باید گریه کنم.

رکسانا شانه شمیم را فشرد و شمیم گفت : انتخابش خوشگله.

جای شمیم قطره اشک رکسانا چک کرد.

و من دقیقا از میزبانی این مهمانی متنفر بودم.

مهمانی که در آن شهاب تمام مدت با نگاهی نگران خواهرش را می نگریست.

مهمانی که در آن نامدار ساکت بود و نامزد سماء نامش ساکت تر.

مهمانی که در آن آیدین سرما خورده بود و بی حال تمام مدت در آغوش من بود.

مهمانی که در آن شمیم داشت می مرد.

مادام از آشنایشان پرسیده بود.

و نامدار مختصر توضیح داده بود که دخترک ساکت سماء نام مدتی کارآموزش بوده است.

شب وحشتناکی را بعد از هفته ای دلپذیر تجربه کردم.

شبی که هیچ چیز باب میل نبود.

شبی که حتی مادام هم با من لج داشت و نگذاشت آیدین پیشم بماند.

مادامی که می گفت باید چند هفته ای برای خودم و میثاق باشم فقط.



بعد از رفتن مهمان ها و توصیه به رکسانا برام تنها گذاشتن شمیم به سمت میثاق رفتم و مجبورش کردم مرا در آغوش بگیرد.

از این حرکاتم خنده اش گرفته بود.

سر روی موهایم گذاشته بود و مرا تاب می داد.

-چرا ناراحتی؟

-شب خوبی نبود.

-اگه واسه نگاه شمیم میگی اون میتونه با خودش کنار بیاد.

-چرا شما مردا آزار دادن ما زنا رو دوست دارین؟

-من بیشتر تو رو آزار دادم یا تو منو؟

-من داشتم با خودم کنار می اومدم.

-همه این دوریا برام اونقدر عذاب نداشت که اعتراف اون شب به اینکه منو دوست داشتی داغونم کرد.

-عذاب وجدان گرفتی؟

-نه...دلم سوخت...برای خودم دلم سوخت.

نگاهم را به چشم هایش دوختم.

چشم هایم را \*ب\*و\*سید.

و چشم های من تر شد.

میثاق دلش سوخته بود.

برای نهال دوست داشتنی که می شد زودتر به بار بنشیند.



میثاق در حال تماشای تلویزیون دست میان موهایم می لغزاند و من به حرف های  
سارمن در چت می خندیدم.

-چی میگه که اینقدر می خندی؟

-به آناهید پیشنهاد ازدواج داده.

-خب به سلامتی.

سرم را از روی پایش برداشتم و کنارش نشستم.

-به نظرت آناهید میتونه حضور آیدین رو تو زندگیش قبول کنه؟

-دنیا فکرای بیخود نکن.

-فکر بیخود نیست... خب اون هنوز اول زندگیشه... خب هنوز حس مادرانش...

-به چی میخوای برسی عزیزم؟

-ما شاید بتونیم...

سرم را نرم به سینه اش چسباند.

-دنیا ما خودمون میتونیم بچه دار بشیم.

-من ناقلم میثاق...ممکنه پسر دار...

-شاید علم پیشرفت کرد دنیا...کی می دونه؟

-من آیدینو دوست دارم.

-دوست داشتنت جنون واره دنیا...تو خیلی به اون بچه سخت می گیری...دنیا اون

هموفیلی نداره ولی تو انقدر وسواس خرجش می کنی که آزار داده میشه.

-سعی می کنم بهتر باشم.



-بذار به خودمون فرصت بدیم دنیا.

-بهش فکر می کنی؟

-اگه دیدم هیچ راهی وجود نداره آره.

لبخند زدم و میثاق بعد از سکوتی چند لحظه ای گفت : به نظرت دیگه میتونی مثل گذشته عاشقم باشی؟

-من دیگه عاشقی ازم گذشته...حالا یه دوست داشتن آروم رو ترجیح میدم.

-اگه اون شب اتفاق نمی افتاد هنوز عاشقم بودی؟

-بیا در موردش حرف نزنیم.

-دنیا من می خواستم بگم بدون تو نفس کشیدن سخت بود...خیلی سخت...حالا که هستی انگار همه چیز هست.

سرم را بیشتر به سینه اش چسباندم.

همه چیزش بودم.

و روزهایی که فریبا بود حس می کردم هیچ نیستم.

باید چند جلسه ای بروم با خانم دکتر سمیعی حرف بزنم.

بگویم همه چیز خوب است.

بگویم همه چیز خوب است ولی این عادت مقایسه خودم با فریبا از سرم نمی افتد.

باید می رفتم با خانم دکتر حرف می زدم و از افکار مالیخویایم می گفتم.

از تداعی آن شب وحشتناک در ذهنم می گفتم.

از گاهی کج خلقی های شدیدم با میثاق می گفتم.





می گفتم میثاق درکش بالاست.

می گفتم درست است که درکش بالاست.

اما تا به کی؟

میثاق صبح مرا به مطب خانم دکتر برده بود.

از تصمیمم راضی بود.

با خانم دکتر حرف زده بودم.

از دردهایم گفته بودم.

از هر چه که در این چند هفته آزارم داده بود گفته بودم.

حتی از غم چشم های شمیم هم گفته بودم.

خانم دکتر برایم قهوه ریخته بود.

از روابطم با میثاق پرسیده بود.

گفتم که در رابطه لنگ نمی زنیم.

فقط مشکل ، حباب خاطراتیست که میان خاطرات من یک دفعه می ترکند.

خانم دکتر گفته بود دردهایم را بنویسم.

بنویسم و تمامش را بدهم میثاق بخواند.

گفته بود باید راست و حسینی حرف زدن به همدیگر را بالاخره از یک جایی شروع کنیم.

گفته بود مشکل اصلی ما دو نفر این است که رک و پوست کنده نمی نشینیم از ذهنیات و تمام عقده هایمان حرف بزنیم.



گفته بود زن و شوهر نباید با هم تعارف داشته باشند.

و من از مطب که بیرون زدم حال بهتری داشتم.

آنقدر بهتر که مریم های دخترک دست فروش را بخرم برای میثاق.

آنقدر که بخواهم مجبورش کنم ناهار را با هم بیرون از شرکت بخوریم.

روبروی میز منشی اش ایستادم.

لبخند دستپاچه ای مهمانم کرد.

و این لبخند دستپاچه وقتی دلیل یافت که من فریبا را در حال خروج از همان دفتری

دیدم که قرار بود میثاق مرا میانش در آغوش بکشد.

دیگر مریم ها حس خوبی نمی دادند.

دیگر \*ب\* و \*و\* سیده شدن نمی خواستم.

دیگر حتی اشتهایی برای ناهار هم نداشتم.

دیگر مریم ها حس خوبی نمی دادند.

دیگر \*ب\* و \*و\* سیده شدن نمی خواستم.

دیگر حتی اشتهایی برای ناهار هم نداشتم.

هنوز یک هفته بود که حس می کردم شده ایم مثل تمام زن و شوهرها.

شده ایم مثل آنهایی که کل دعوایشان بر سر اختلاف نظر سر غذای ظهر است.

حالا گیرم این میان ذهن من گاهی به بیراهه برود.

حالا گیرم گاهی خانم دکتر سمیعی لازم باشم.



باید زنی را ببینم که تمام گذشته مرا به ویرانی کشاند.  
 زنی که مسبب شد دلم از بچه دار شدن بگیرد.  
 آنقدری که حواسم نباشد و ماشینی مسبب مرگ کودکم شود.  
 زنی که جای من در یک شب بارانی اسمش ذکر لب میثاق بود.  
 حالا هی من بخواهم که مثبت اندیشی خرج کنم و بگویم میثاق قبل از همه مرا از پدرم خواستگاری کرده است.  
 میثاق در قاب در اتاقش به من خیره بود.  
 و فریبا بدون هیچ حرفی از کنار من گذشت.  
 چشم هایش مثل آن وقت ها از حسادت باریک نمی شد.  
 اما لبخند هم نمی زد.  
 یک بار با بودنش تمام زندگی مرا از من گرفته بود.  
 یک بار با نبودنش هم تمام زندگی مرا گرفته بود.  
 حالا دیگر از جان این زندگی نوپا چه می خواست؟  
 بی حرف از کنار میثاق گذشتم و میان اتاقش ایستادم.  
 صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم.  
 می خواستم برعکس تمام هفته ای که میثاق در ابراز علاقه پیش قدم بود یک بار من پیش قدم باشم.  
 اما حضور این زن ...  
 -خیلی مسخره است اگه فکر کنی من با یه زن شوهردار رابطه دارم.



روی پاشنه پا به سمتش چرخیدم.

و قبل از هرچیز دسته مریم ها را روی تن مبل کوبیدم.

-یادمه شش سال پیش هم وقتی اونو کنارت دیدم گفتم خیلی مسخره است اگه فکر کنم میتونی دوشش داشته باشی... یادمه گفتم فقط یه دوست دختر ساده است... اما دوسال این دوست دختر ساده دوست دختری موند... اونقدر عزیز شد که به خاطرش منو قربانی کردی... تمام شبی که می تونست بهترین شب زندگی من باشه اسمش میونمون خط انداخت... تو گوش من جای دنیا گفتم فریبا... مست بودی ولی این اسم بردنو با هوشیاری تموم گفتم.

-نبش قبر گذشته چه سودی داره برات... اون اومده بود که...

-برای من مهم نیست برای چی اومده... فقط برای من این مهمه که چرا منو باز به زندگیت کشوندی؟

-دنیا گفتم هیچ چیز اونجوری که فکر می کنی نیست.

-پس بگو تا فکر نکنم... فکر نکنم که اگه یه بار هم بهم نگفتی دوستم داری تقصیر همین زنه... فکر نکنم که چون باباحاجی می خواسته منو از بابام خواستگاری کرده بودی.

با حرفم بهتش زد.

دست هایش مشت شد.

از میثاق خونسرد این چند وقته این حرکات شدیداً بعید بود.

-کی این موضوع رو بهت گفته؟

-چرا نباید بهم می گفتن؟



-یه موضوع خصوصی بود بین من و بابات.

-موضوع خصوصیتون من بودم...چرا من نباید می دونستم؟

-چون نباید می دونستی بابات در کمال قساوت منو خرد کرد...نبايد می دونستی بابات یه وقتایی این قدر بد باشه.

صورتش کمی سرخ شده بود.

بابای من اشتباه بی حدی داشت.

بابای من فکر می کرد من فقط می توانم با امثال سبحان هایی که پول بابایشان از پارو بالا می رود خوشبخت شوم.

بابای من زیادی اشتباه کرده بود.

آنقدر که شوهرم از بیان اینکه از من خواستگاری کرده کسر شان داشت.

آنقدر که مرد رویاهایم از دستم رفته بود.

آنقدر که نه سال از زندگی من با حسرت گذشته بود.

-تو هم کمتر از بابام اشتباه نکردی...چرا اول به خودم نگفتی؟

-تو کنکور داشتی...نمی خواستم فکرت مشغول بشه...می خواستم فقط خیالم از

اینکه مال منی راحت باشه...خیالم از اینکه هیچ خواستگاری در خونتونو نزنه.

-من کنکور داشتم ولی همه هدفم واسه قبول شدن دانشگاه این بود که بیام تهرون پیش تو.

دست میان موهایش لغزاند.

هر دوی ما خیلی عصبی بودیم.



کنار دسته مریم های روی مبل نشستیم.

-واسه چی می خواستی باهام ازدواج کنی؟

رو برویم نشست.

خیره ام شده.

خیره اش شدم.

چشم های من تر بود.

چشم های او لرزش داشت.

-این سوال یعنی چی؟

-میخوام بدونم...باباحاجی خواسته بود...مگه نه؟...باباحاجی همیشه آرزوش این بود  
ما دوتا با هم ازدواج کنیم.

به پشتی مبل تکیه داد و سرش را به سمت سقف بالا گرفت.

-من اگه یه کاریو نخوام انجام بدم دنیا هم بسیج بشن من زیر بار نمیرم...دوستت  
داشتم...اونقدری که بخوام با همه بچگیت زنم باشی...مال من باشی...فقط من.

قلبم بازیش گرفت.

نفس هایم تکه تکه شد.

و دستم به گلویم چسبید.

-پس چرا فریبا...

پوزخندی زد و گفت : به پیشنهاد دوستی فریبا فکر کردم تا تو از ذهنم بری...یه  
جوری باید سر خودمو گرم می کردم وقتی همیشه پیشم بودی و مال من



نبودی....دیدم فریبا بهترین موقعیته...بهش گفتم دوشش ندارم...گفتم رو ازدواج با من فکر نکنه...گفتم تو این رابطه عشقی نیست...گفتم من عاشق یکی دیگه ام. عاشقم بود.

عاشق منی که تمام زندگیم عاشقش بودم.

-چرا پس وقتی ازدواج کرد اینقدر ناراحت شدی که به جون من بیوفتی؟

-سبحان گفتم میاد دنبالت...تو چشای من زل زد و گفت نمیداره از دستش بری...دیوونه شدم...تازه دست کسی که ازش متنفر بودم ازت کوتاه شده بود...تازه میتونستم برم و محکم سینه سپر کنم جلو بابات که انتخاب شما رو هم دیدیم...حالا بذار خود دخترت تصمیم بگیره...دیوونه شدم اون شب...مخصوصا با تماس میثاق...تماسی که می گفت بهت بگم عاشقته...اومدم دنبالت...از اولش هم همین تو ذهنم بود...رکسانا مال شهاب شده بود...تو هم مال من می شدی.

-انتظار داری باور کنم وقتی تمام شب تو گوشم فریبا فریبا کردی؟

-من خرد شده بودم...می خواستم تو هم خرد بشی...تو بدون در نظر گرفتن من پیشنهاد سبحانو واسه ازدواج قبول کردی...تموم شب هر قطره اشکی که ریختی واسه من عذاب مجسم بود...من فریبا گفتم تا حس انتقام خودمو آروم کنم...نمی دونستم بعدها واسه هر کلمه و حرکتی که کردم روزی هزاربار آرزوی مرگ می کنم. بهانه های مذخرف.

در لحظه تصمیم گرفتن.

انتقام دیوانه وار.

غرور زخم خورده.



تمام زندگی من را همین ها به فنا داده بودند.

پدر من اشتباه کرد.

میثاق بیشتر اشتباه کرد.

و تقاص تمام این ها را من دادم.

منی که دلم خون شد برای بچه ام.

منی که روشنائی زندگیم تاریک شد وقتی آیدینم رفت.

میثاق من را کشت چون غرورش خط افتاده بود.

از جاییم که برخاستم گفت : میخوای باز ولم کنی؟

پوزخند زدم.

-ولت کنم؟...مسخره است...منو سوزوندی میثاق.

-روزی هزاربار خودم سوختم.

-کاش بهم می گفتی دوستم داری.

-کاش هر دومون به هم می گفتیم.

-من ولت نمی کنم میثاق...اگه می خواستم تا حالا فرصتشو داشتم.

روبرویم ایستاد و گفت : جبران می کنم دنیا...نمیذارم دیگه به اون شب فکر کنی.

-بیا و از همین الان جبران کن...بغلم کن...بگو دوستم داری...بگو همه زندگیت فقط

من بودم.

خنده تلخش را دوست داشتم.





عقدہ های دیوانه وار خودم را هم دوست داشتم.

سرم را که به سینه اش چسباند ، گفت : همه زندگی من تویی...اونقدری که گفتن دوستت دارم واست کمه...من خودمو که شناختم تو تو دلم بودی.

-الان باید مثل زنای دیگه قهر می کردم می رفتم خونه مامانم...چرا ما مثل بقیه نیستیم.

-سه سال قهر بودی...بس نیست؟

-کاش برای هم زودتر حرف زده بودیم.

-کاش...الان آرومی؟

-نه...فقط حداقلش می دونم اون شب دوستم داشتی.

این را با بغض گفتم.

تمام آنشب عذاب مجسم بود.

و عمرا خاطره اسم فریبا از ذهن من بیرون می رفت.

ولی دیگر بعد از چهارسال نیازی به گفتنش نبود.

-من همیشه دوست داشتم.

دوستم داشت و اینگونه نابودم کرد.

دوستم داشت و تمام شب های تنهاییم را به این فکر واداشت که مگر من چه چیزی

از فریبا کم داشتم.

دوستم داشت.

ولی راه و رسم دوست داشتن را دیر یاد گرفتم.



روبروی دریا نشستم

میثاق هنوز در ویلا خواب بود.

برای ماه عسلمان آمده بودیم اینجا.

ماه عسل زیادی تاخیردارمان

دیشب برای هردوی ما شب خوبی بود

من سعی کرده بودم به آن شب تیره فکر نکنم

سخت بود ولی تقریباً شده بود

تنها به میثاق فکر کرده بودم

به آغوشش.

به خانم سمیعی نگفته بودم اما بعضی از شب ها حتی از اینکه با میثاق روی یک تخت

بخوابم هم فراری می شدم.

آنقدری که میثاق فهمیده بود

حرفی نمیزد اما شب هایی را که گاهای روی کاناپه جلوی تلویزیون صبح می کرد حاکی

از این بود که میفهمید.

میثاق برای من اجباری نمی گذاشت.

حرفی از دلگیری نمی زد

ولی برایم سنگ تمام می گذاشت.

سعی می کرد محبتش را بیشتر کند

و من این تلاشش را خیلی دوست داشتم



حالا دیگر دوستت دارم رابعدا از چندماه زندگی مشترک راحت به زبان می آورد  
 حتی به خاطر من رابطه اش با آیدین هم صمیمی تر شده بود  
 برای رکسانا که حرف می زد می گفت وضع من از او بهتر است.  
 می گفت حالا حالاها حتی به ذهنش خطور نمی کند که بتواند به رابطه ای با یک مرد  
 فکر کند  
 چه برسد که فقط ناراحت برخی شب های بد خلقی اش باشد.  
 رکسانا فویبای وحشتناکی پیدا کرده بود  
 این را حتی خانوم سمیعی هم به کرات میگفت  
 شهاب هم پای تمام اینها ایستاده بود  
 گفته بود صبر می کند.  
 صبر میکند تا روحی که داغ گذاشته است پوسته بیندازد  
 رفتار رکسانا هم کمی همه مارا امیدوار کرده بود.  
 و امید چشمهای شهاب دوست داشتنی تراز همه چیز بود.  
 برایشان خوشحال بودم  
 حتی به شمیمی که به پیشنهاد از دواج دوباره علی فکر می کرد و خوشحال بودم  
 .  
 همه عشقها که به سرانجام نمی رسید  
 حالا مثلا من به سرانجام رسیدم  
 زندگی همیشه گل و بلبل است.



همیشه چشم‌هایم می خندد.

زندگی است دیگر همه اش که خوب نیست.

همه اش که عشق نیست.

گاهی همین منی که قول داده ام به خودم بهتر باشم به اینکه خانم مهندس بهر مند  
برای اینکه دم به دم پر شوهرم می پرد، حساس می شوم و اعصاب ضعیفم راسر  
میثاق خالی می کنم.

گاهی همین منی که این همه مشکل را از سر گذرانده ام بچه می شوم و از اینکه میثاق  
یادش رفته است از غذایم تعریف کند بغض می کنم  
زندگی است خوب.

درست است که من عطر نفس های میثاق را با دنیا هم عوض نمی کنم اما بی مشکل  
هم نمیشود سر کرد.  
میثاق برای من همه چیز بود.

از همان ابتدا

از همان شبی که بعد از آن می توانستم با شکایتی آبرویش را بریزم و نریختم.

از همان وقتی که از اودوری می کردم و ته تهش دوست داشتم کنارم باشد.

از همان سه سال دوری

به هر حال از زندگیم کم و بیش راضی هستم

از اینکه میثاق برای من از خواسته های خودش هم گاهی می گذرد راضی هستم.

از اینکه دیشب راتصبح تنها سعی کرده بودم به خود میثاق فکر کنم راضی هستم.



حالا گیرم برخی از رابطه هایم با دندان سر جگر گذاشتن و خون دل خوردن اتفاق می افتاد، اما من از میثاق دست نمیکشیدم.

میثاق وجودش در مانم بود

بگذار گاهی از بودن هایش هم درد باشد.

من بهر حال آدم پا پس کشیدن نیستم.

می مانم.

من تا ته این زندگی پای این زندگی می مانم.

پایان

پیشنهاد می شود

[رمان روزگاری در مستعمره Mahsa.s.x |](#)

[رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی](#)

[رمان نفس تو معنی زندگی | g\\_life+s](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))